هرگز متوقف نشو

رهبری در زندگی
وآنچه برای عالی شدن لازم است

مولفان:
DAN HORLEY & IAN O,CONNOR
دن هورلی و یان اوکونور

مترجم :
علیرضا فرهمندزادگان

نشر دانشگاهی فرهمند

نام کتاب: هرگز متوقف نشو

مولفان: دن هورلی و یان اوکونور

مترجم : علیرضا فرهمند زادگان

ویراستار، صفحه آرا و طرح جلد : علیرضا فرهمندزادگان

سال چاپ: اول ۱۴۰۴

شمارگان: ۱۰۰

شابک: ۹-۴۸-۴۹۸۰-۶۲۲-۹۷۸

حق چاپ برای نشر دانشگاهی فرهمند محفوظ می‌باشد.

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، روبروی در اصلی دانشگاه، پاساژ فروزنده، طبقه اول، واحد ۴۱۹

تلفن : ٦٦٤١٠٦٨٨ -٦٦٩٦٨٦١٤

www.farbook.ir

telegram: @farhamandpress

Instagram: @nashr.farahmand

سرشناسه	:	هرلی، دن، ۱۹۷۳- م. -Hurley, Dan, 1973
عنوان و نام پدیدآور	:	هرگز متوقف نشو: رهبری در زندگی و آنچه برای عالی بودن لازم است/ مولفان دن هورلی، یان اوکونور؛ مترجم علیرضا فرهمندزادگان.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر دانشگاهی فرهمند، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۶۴ ص.: مصور(رنگی).
شابک	:	978-622-4980-48-9
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Never stop : life, leadership, and what it takes to be great , 2025.
عنوان دیگر	:	رهبری در زندگی و آنچه برای عالی بودن لازم است.
موضوع	:	هرلی، دن، ۱۹۷۳- م. -- خاطرات
موضوع	:	Hurley, Dan, 1973- -- Diaries
موضوع	:	مربیان بسکتبال -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه Basketball coaches -- United States -- Biograhy موفقیت Success
شناسه افزوده	:	اوکانر، ایان
شناسه افزوده	:	O'Connor, Ian
شناسه افزوده	:	فرهمند زادگان، علیرضا، ۱۳۵۱-، مترجم
رده بندی کنگره	:	GV۸۸۴
رده بندی دیویی	:	۷۹۶/۳۲۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۲۶۳۴۵۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

تقدیم نامه مولف :

به آندره‌آ، دنی و اندرو. تیم خانگی من. بهترین تیمی که یک شوهر و پدر می‌تواند داشته باشد. این سفر بدون شما مطلقاً هیچ معنایی ندارد. عشق من به شما باعث شده است که تلاش کنم بهترین مردی باشم که می‌توانم باشم.

به (کن سیراکیدس) . پدرزن عزیزم. همه ما خیلی دلتنگ شما هستیم.

تقدیم نامه مترجم :

به پدر بزرگوارم که بسیار اخلاق مدار بود و در بین مردم بسیار محبوب و دوست داشتنی بود، به مادرم که اسوه صبر و شکیبایی و از خودگذشتی است و به همسر عزیزم که سالهاست عشق و نثار من و فرزندان کرد

فهرست مطالب

فصل ۱ .... ۵
فصل ۲ .... ۲۰
فصل ۳ .... ۳۱
فصل ۴ .... ۴۰
فصل ۵ .... ۵۶
فصل ۶ .... ۶۶
فصل ۷ .... ۷۱
فصل ۸ .... ۸۱
فصل ۹ .... ۹۱
فصل ۱۰ .... ۹۹
فصل ۱۱ .... ۱۰۸
فصل ۱۲ .... ۱۱۴
فصل ۱۳ .... ۱۳۴
فصل ۱۴ .... ۱۴۹
فصل ۱۵ .... ۱۵۷
فصل ۱۶ .... ۱۷۰
فصل ۱۷ .... ۱۹۰
فصل ۱۸ .... ۲۱۲
و یکی... .... ۲۲۹
تقدیر و تشکر ۲۴۸
درباره نویسندگان ۲۵۲

فصل اول

پاسخ من به هر سوالی در مورد خودم، واکنش من، تقریباً به هر تعریف یا انتقادی، حتی به معمولی‌ترین مشاهدات، معمولاً یکسان است.

"هی، من اهل جرسی سیتی هستم."

در جرسی سیتی تقریباً هر کاری را که انجام می‌دهم و می‌گویم، توضیح می‌خواهد، بهانه می‌آورد، یا حداقل زمینه لازم را برای آن بوجود می‌آورد.

بنابراین وقتی به این دوراهی بسیار دیوانه‌وار در زندگی‌ام رسیدم (ژوئن)۲۰۲۴ به طور طبیعی به اطراف نگاه کردم و به خودم گفتم: دن، تو از نظر جسمی، روحی، احساسی و جغرافیایی خیلی از جرسی سیتی دور هستی.

به طور خاص، این موضوع درست زمانی به ذهنم رسید که داشتم روی صندلی‌ام می‌نشستم، خانواده‌ام در کنارم، در یک جت خصوصی لوکس متعلق به باشکوه‌ترین فرنچایز دنیای بسکتبال (لس‌آنجلس لیکرز) بودند.

چنین تجمل دیوانه‌وار، چنین برخورد ویژه با افراد مهم، تمام خواسته‌ها و نیازهای ما برآورده می‌شد، داشتم خواب می‌دیدم، نه؟

به همسرم، آندره‌آ، و دو پسرم، دنی و اندرو، نگاه کردم و سرم را تکان دادم.

آنها هم دست‌هایشان را تکان دادند و همه ما خندیدیم.

فکرش را بکنید همین چند وقت پیش، من آنقدر بی‌پول بودم که مجبور بودم گدایی کنم، به غریبه‌ها در یک پمپ بنزین در نیوجرسی نزدیک شوم و از آنها التماس کنم که چند دلار به من بدهند تا بتوانم نیم گالن بنزین را داخل باک ماشینم بریزم و به خانه برگردم.

حالا... این؟

«قبل از پرواز یه لیوان نوشیدنی می‌خوریم، آقای هرلی؟»

من هیچ‌وقت خودم را به عنوان یک فرد موفق نمی‌دیدم. هیچ‌وقت خودم را چیزی جز یک مربی سخت‌کوش دبیرستان که خودش را به عنوان مربی دانشگاه جا زده، نمی‌دانستم. و بنابراین، قبل از اینکه هواپیمای شخصی‌ام بلند شود، سعی کردم معمولی

بودن ذاتی‌ام را به خودم یادآوری کنم. معمولی بودنم را به خودم گفتم حتی اگر پیشنهاد لیکرز را بپذیرم، چیزی که قرار بود من را برای بحث به کالیفرنیا ببرند، هنوز یک مربی دبیرستان هستم که خودش را به عنوان مربی NBA جا زده است.

به عبارت دیگر... خودت را کنترل کن، دن. این مسئله‌ی مهمی نیست.

اما نه، من فروشنده‌ی خوبی هستم، و حتی من هم نمی‌توانستم این را به خودم بقبولانم.

چون این مسئله‌ی خیلی مهمی بود.

این یک تغییر الگو بود.

این یک تغییر تکنیکی برای من، حرفه‌ام و گروهم بود.

به همین دلیل بود که اینقدر طاقت‌فرسا بود.

تغییر همیشه ترسناک است. اما به خصوص وقتی خوشحال هستید. و من، به طور کلی، بسیار خوشحال بودم. من نقش خود را به عنوان سرمربی تیم هاسکیز دانشگاه کنتیکت گرامی می‌داشتم. ما یک چیز عالی، تاریخی ساخته بودیم. قهرمانی‌های ملی پشت سر هم، سلام؟ ما یک ماشین پیروزی بی‌رحم و بی‌تعارف بودیم، نه تنها برنده می‌شدیم، بلکه آن را به شیوه‌ای مسلط انجام می‌دادیم. مانند تایگر در دوران اوجش. مانند مایک تایسون به عنوان یک نوجوان بی‌کفش و عصبانی.

جدا از مسائل درون بازی، من نقش خود را به عنوان معلم، مربی، بازکننده قلب‌ها و ذهن‌های جوان کاملاً پذیرفتم. با خودم فکر کردم دلیلی وجود دارد که چرا بازیکنان من معمولاً به نویسندگان ورزشی می‌گویند که نمی‌خواهند برای هیچ مربی دیگری در این سیاره بازی کنند.

قلب‌ها و ذهن‌های جوان زیادی در بین حرفه‌ای‌ها وجود داشت، اما من چقدر اجازه توسعه خواهم داشت؟ NBA بیشتر و بیشتر در مورد بازیکنان است، نه مربیان. محدودیت‌ها و قوانین سختگیرانه‌ای بر تمرین و مدیریت بار حاکم است. در مورد اینکه مربیگری، چه قبل از بازی و چه بعد از بازی، چقدر امکان‌پذیر است، محدودیت دقیقی وجود دارد.

و با این حال، علیرغم این نگرانی‌ها، و بسیاری دیگر، یک حس درونی داشتم که این فرصت لیکرز ممکن است فصل بعدی من باشد. فکر می‌کردم آماده باشم یا نه، این ممکن است همان تغییر زندگی باشد که باید به آن تکیه کنی.

البته بخشی از دلیل این احساس، انتقاد بود. از منتقدان خسته شده بودم. احساس می‌کردم از طرف بخش بزرگی از رسانه‌ها و بسیاری از هواداران بسکتبال دانشگاهی محاصره شده‌ام. سبک مربیگری من تحت حملات شدید و مداوم بود. سبک شخصی من هم همینطور. گفته می‌شد که من خیلی احساساتی و خیلی زودرنج هستم. گفته می‌شد که من یک احمق هستم.

برخی نگران بودند که من الگوی بدی برای جوانان هستم.

مهم نیست چه کار می‌کردم، چقدر برنده می‌شدم، منتقدان همچنان می‌آمدند، که باعث می‌شد بیشتر رفتار کنم، که آنها را بیشتر تحریک می‌کرد، یک چرخه معیوب. و بنابراین، در سطح کاملاً غریزی، خیلی خوب بود که لیکرز من را دوست داشت، که آنها مرا می‌خواستند، که می‌دانستند منتقدان مغزشان کثیف است. برای اولین بار، خیلی حس بدی داشتم که تایید کنم دن هارلی، استخدام‌کننده‌ی پرشور و حرارت، همان فرد آینده‌دار و موفقی است که استخدام می‌شود.

اعتراف می‌کنم: برای اولین بار حس خوبی داشت که تو این زمینه استعداد داشته باشم.

البته، هیچ‌کدام از مفاد قرارداد با لیکرز، هیچ‌کدام از جزئیات، قطعی نشده بود. شغل رسماً پیشنهاد نشده بود. اما بنفش و طلایی‌ها فقط با فرستادن این هواپیمای لعنتی برای من، اعتبار مرا تأیید می‌کردند.

"مطمئنید که نمی‌توانم کمی نوشیدنی به شما پیشنهاد بدهم، آقای هارلی؟"

قبل از اینکه همان هواپیما، من و خانواده‌ام را به خانه برگرداند، چند روز دیگر، احتمالاً فرصتی برای امضای قراردادی با خطی نقطه‌چین وجود داشت، و تصور آن لحظه، آن تصمیم، باعث شد وقتی بالاخره چرخ‌هایمان را بالا بردیم و فراتر از افق منهتن اوج گرفتیم، دلم به درد بیاید.

فشار برای گرفتن تصمیم درست برای خودم، خانواده‌ام، بازیکنانم، مدرسه‌ام، ایالتم، دل و روده‌ام را به گودالی از اسید تبدیل کرد.

هر چقدر هم که تلاش می‌کردم، در حالی که به پشتی صندلی چرمی کرم رنگ تکیه داده بودم و صدای وزوز موتورهای PJ را می‌شنیدم، نمی‌توانستم آرام بگیرم. مدام به جد کلمپت از بورلی هیلبیلیز فکر می‌کردم.

فکر کردم این منم. فقط یک هیلبیلی، به سمت هالیوود.

درباره سندرم خودفریبی‌ات صحبت کن. بارها و بارها از خودم می‌پرسیدم: فکر می‌کنی واقعاً کی هستی؟

جرات نداری فراموش کنی، دن، تو یک آدم بی‌عرضه اهل جرسی سیتی هستی. پسر یک افسر آزادی مشروط و مربی توپ دبیرستان. همین چند وقت پیش، از اینکه در باشگاه سنت بندیکت در نیوآرک پنجاه هزار دلار بردی، هیجان‌زده بودی! حتی بیشتر هیجان‌زده شدم وقتی کشیشی که آنجا را اداره می‌کرد، پدر اد، موافقت کرد که اگر در دفتر پذیرش کمک کنی، بیست هزار دلار دیگر هم بدهد.

چرا هیجان‌زده بودم؟ چون تا آن موقع به عنوان بازیکن دانشگاه شکست خورده بودم و به عنوان دستیار مربی هم شکست خورده بودم. از اولین شغلم در راتگرز اخراج شدم.

تمام این سال‌ها بعد، به آن شکست‌های اولیه و به تمام بدخواهانی که می‌خواستند مرا زمین بزنند فکر کردم، در حالی که داشتم در بازی‌هایم برنده می‌شدم و دوران قهرمانی‌ام را در جاهایی مثل واگنر، رود آیلند و دانشگاه کنتیکت می‌ساختم. و بعد شروع کردم به عصبانی شدن. با خودم فکر کردم لعنت به سندرم حقه‌باز. لعنت به این همه شک و تردید درونی و خودبیزاری.

به خودم گفتم: فکر کنم همه اینها من را به مربی بهتری تبدیل کرده است.

به خودم گفتم: فکر کنم همه آن نفرت‌ها من را به کسی تبدیل کرده که لس‌آنجلس لیکرز لعنتی مشتاق استخدامش است.

به خودم گفتم: لطفا هیچ‌وقت از نفرت ورزیدن دست نکش. هیچ‌وقت دست نکش. شاید کمی از آن نوشیدنی را بخورم...

بالای دشت‌ها یا کوه‌های راکی یا رودخانه کلرادو، پسر بزرگترم، دنی، معاون رئیس دفتر نیکلاس اسکوتاری، رئیس سنای ایالت نیوجرسی، گفت که فکر می‌کند این سفر عاقلانه نیست.

او نمی‌توانست تصور کند که از دانشگاه کنتیکت دور شود. او همچنین نمی‌توانست تصور کند که شغلش را رها کند و به کالیفرنیا نقل مکان کند، بنابراین نگران دلتنگی برای ما بود.

پسر کوچکترم، اندرو، عضو موقت دو تیم قهرمانی من، کمی متفاوت احساس می‌کرد. آفتاب؟ باشه. موج‌سواری؟ باشه. هم‌خانه شدن با بهترین دوستش، مت نولینگ، بازیکن بسکتبال USC، یا انتقالی از ییل؟ او گفت: «باید چیزی باشد که در نظر بگیریم.»

ما سه نفر به سادگی فرض کردیم که آندره‌آ، دختر بی‌نظیر جرسی، قطعاً رد خواهد شد. سال‌ها قبل، او پیشنهاد کار من در کالج ماریست را وتو کرده بود، صرفاً به این دلیل که به معنای نقل مکان به پوگکیپسی بود. پوگکیپسی! با ماشین فاصله کمی از جرسی! این یک معجزه‌ی آشکار بود که آندره‌آ اجازه داد به رود آیلند و دانشگاه کنتیکت بروم. اما لس‌آنجلس؟ انگار قزاقستان هم بود.

با این حال، در واقعیت، آندره‌آ اعلام کرد که مردد است. گفت نزدیک به پنجاه سال است. او می‌توانست جذابیت او را ببیند. او آماده‌ی یک ماجراجویی بود. مطمئناً، دلش برای مادرش تنگ می‌شد. اما ما پول زیادی برای دیدنش نداشتیم، وگرنه او را با هواپیما به کالیفرنیا می‌بردیم. او نمی‌خواست برود، اما به سرنوشت اعتقاد داشت.

او گفت: «من آماده‌ی رفتن هستم.»

به محض فرود در لس‌آنجلس، یک ماشین مشکی براق بزرگ به استقبالمان آمد و ما را به هتلی شیک برد: کرکره‌های ساحلی. اتاق ما مثل یک قصر بود، پر از صدها گل رز زرد طلایی.

آندره‌آ بوی آنها را می‌داد و انگار از قبل مجذوبشان شده بود.

صبح روز بعد زود بیدار شدم و غرق در برنامه‌ی مدیتیشن و دعا شدم. به شدت به یک ذهن آرام نیاز داشتم.

سپس به باشگاه هتل دویدم و یک تمرین سریع چهل و پنج دقیقه‌ای انجام دادم. اما سخت بود. قلب و ذهنم جای دیگری بود. از باشگاه که بیرون آمدم، مستقیماً وارد یک

مهمانی عروسی شدم. گروهی متشکل از پنج زن. یکی از آنها نگاهی دوباره انداخت.
"اینجا چه کار می‌کنی؟"
البته فارغ‌التحصیل دانشگاه کنتیکت.
قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، ناگهان گفت: "برای ملاقات با لیکرز اینجا هستی؟"
گفتم: "بله، هستم. شما؟"
گفت: "عروس". «فکر می‌کنی از پسش برمی‌آیی؟»
دور خودم چرخیدم و حرف زدم. مثل یک سیاستمدار. شاید آره، شاید نه. نمی‌دانم. خواهیم دید.
بعد برایش آرزوی موفقیت کردم.
نمی‌دانم چرا از دانستن این موضوع توسط او اینقدر متعجب شدم. آدریان وجناروفسکی از ESPN روز قبل این خبر را در X منتشر کرده بود. اما همه چیز مخفیانه، به نوعی غیرقانونی به نظر می‌رسید. علاوه بر این، هنوز هم غیرواقعی به نظر می‌رسید.
همانطور که از صبحانه در نزدیکی ساحل لذت می‌بردیم، افرادی که مرا می‌شناختند فریاد می‌زدند: "برو...هاسکی‌ها...برو لیکرز... بکن، هرلی. نکن، هرلی." بعد از صبحانه، لیندا رامبیس، یکی از مدیران لیکرز، ما را به جستجوی خانه در منهتن بیچ برد.
بعد از ظهر و عصر آن روز را در باشگاه لیکرز گذراندیم، از ساختمان بازدید کردیم، به هفده جام قهرمانی و عکس‌های اسطوره‌ها نگاه کردیم. مجیک. کریم. کوبی. همه آنها احساس حضور داشتند. حضور در همه جا.
با جینی باس، مالک وقت، و راب پلینکا، مدیر کل، نشستیم. با نماینده‌ام، برت جاست، به طور مشخص در مورد چیزهای زیادی که ممکن بود به مجموعه آنها اضافه کنم، بحث کردیم. نوآوری‌های تهاجمی من، حول محور حرکت بیشتر بازیکن و توپ ساخته شده بود. فلسفه‌های من در مورد توسعه بازیکن. بینش‌های من در مورد فرهنگ‌سازی و اینکه چگونه می‌توانم آنها را در مکانی با چنین فرهنگ ریشه‌داری به کار ببرم. هم باس و هم پلینکا به من اطمینان دادند که در مورد پرسنل نظر خواهند داد و پول زیادی برای خرج کردن در اختیار کارکنان قرار خواهند داد. از همه مهمتر، ما می‌خواستیم یک تیم قهرمان

با بازیکنانی بسازیم که می‌خواستند برای لیکرز بازی کنند، نه افرادی که می‌خواستند سبک زندگی لس‌آنجلس را داشته باشند.

حوالی ناهار، ما در ضیافتی که توسط یک سرآشپز خصوصی تهیه شده بود، نشستیم. چیزی حدود پنج یا شش نوع غذا. سالادی که عاشقش بودیم، به علاوه پاستا، به علاوه ماهی خام، به علاوه موج‌سواری و چمن. شاید موج‌سواری و چمن بود که بالاخره آندره‌آ را از پا درآورد. او شروع به گریه کرد. او داشت عاشق همه چیز می‌شد، زرق و برق، قدرت، پیتزا. صدها گل رز زرد! او در ذهنش، روند جدایی از استورز را آغاز می‌کرد و با خانه، دوستانش و کارش در مرکز پزشکی کودکان کنتیکت خداحافظی می‌کرد.

جینی به او اطمینان داد که می‌تواند همین کار را در لس‌آنجلس انجام دهد. آندره‌آ لبخند زد. هر دوی ما از همان ابتدا از جینی خوشمان آمد. اینکه او با یک مرد اهل جرسی ازدواج کرده بود، ضرری نداشت. کمدین جی مور.

آندریا در طول ناهار فرصتی پیدا کرد تا با همسر راب، کریستین، صحبت کند.

آنها واقعاً حس و حال خوبی داشتند. کریستین آندره‌آ را کمی به یاد بهترین دوستش در جرسی انداخت. آنها یادداشت‌هایی در مورد سفر احتمالی به آفریقا، و اشتیاق مشترکشان برای کمک به کودکان نیازمند را با هم رد و بدل کردند. آندره‌آ این را به عنوان یک نشانه دید. هدف جدیدش، ماموریت جدیدش، بهترین دوست جدیدش. او همچنین وقتی دید که راب تمام توجهش را به دنی و اندرو معطوف کرده و از آنها دعوت می‌کند تا هر سوالی که در مورد تیم، شهر و هر چیزی دارند بپرسند، تحت تأثیر قرار گرفت.

موقع دسر بلند شدم و با راب به رختکن رفتم. خیلی دلم می‌خواست آن بخش خاص از خلوتگاه درونی، آن فضای مقدسی که مهم‌ترین کارهایم را در آن انجام می‌دادم را حس کنم. جلوی جایگاه تماشاگران ایستاده بودم، با پلاک‌های طلایی‌شان. لبران جیمز. آنتونی دیویس. سعی کردم تصور کنم که با این غول‌ها با انگیزه صحبت می‌کنم. از این اعضای تالار مشاهیر التماس می‌کنم که بیشتر به من بدهند. من قبلاً با چندین مربی موفق که از دانشگاه به حرفه‌ای‌ها رسیده بودند، صحبت کرده بودم: بیلی داناوان، کوین اسنایدر، برد استیونز، مربی سابقم در ستون هال، پی. جی. کارلسیمو. از همه آنها پرسیده بودم که انتقاد از یک سوپراستار جلوی تیم چه حسی دارد. مخصوصاً وقتی آن سوپراستار بیست و

پنج امتیاز، دوازده ریباند و نه پاس گل داشت، اما زیاد دفاع نمی‌کرد یا تلاش‌های برنده‌ای انجام نمی‌داد. بازیکنان می‌دانند چگونه اعداد را به دست آورند، اما اعداد همیشه داستان را نمی‌گویند. آیا می‌توانستم این کار را انجام دهم؟ آیا واقعاً می‌توانستم لبران جیمز یا مدافع را به خاطر اینکه در آن لحظه حساس لبران یا مدافع نبودند، مسئول بدانم؟ بله، من در آن رختکن تصمیم گرفتم. می‌توانستم.

در پایان روز، خانواده هرلی سوار یک ون مرسدس بنز مخصوص مهمانی شدند و به سمت شاترز برگشتند.

هیچ‌کس کلمه‌ای نگفت. ون مثل کلیسایی در نیمه‌شب ساکت بود. همه ما در حالت ناباوری بودیم. مدیر برنامه‌هایم، همانطور که اغلب مدیران برنامه‌ها این کار را می‌کنند، سکوت را شکست. او کنار من نشست و شرایط رسمی پیشنهاد لیکرز را برایم پیامک کرد. (نمی‌خواست آنها را با صدای بلند بگوید، مبادا راننده دوستی در The Athletic یا TMZ داشته باشد.) من با شوک کامل به تلفنم خیره شدم.

چی؟ جدی؟

شش سال، ۷۰ میلیون دلار.

لعنتی. لعنت. من حتی یک روز هم در NBA کار نکرده بودم و قراردادی به من پیشنهاد می‌شد که من را به یکی از پردرآمدترین مربیان لیگ تبدیل می‌کرد.

به اطراف ون مخصوص مهمانی نگاه کردم. حدس می‌زنم هرلی‌ها دارند به لالا لند نقل مکان می‌کنند!

روز بعد با این فکر که شاید کار تمام شده باشد، به خانه پرواز کردیم. حتی دنی هم موافق بود و رأی خود را به «بله، بیایید انجامش دهیم» تغییر داد (آن موج‌سواری و چمن واقعاً خارق‌العاده بود.) در واقع، دنی حالا استدلال می‌کرد که گفتن نه احمقانه است. در هواپیما، او لس‌آنجلس تایمز را باز کرد و بخش املاک و مستغلات را بیرون آورد و آن را به سمت مادرش پرتاب کرد.

من و آندره‌آ شروع به برنامه‌ریزی کردیم. خانه‌مان در کنتیکت را فروختیم، یک آپارتمان در لس‌آنجلس خریدیم در حالی که به دنبال چیزی دائمی‌تر بودیم. همچنین تصمیم گرفتیم خانه‌ای در جرسی بخریم و در فصل‌های تعطیل، زمان بیشتری را در آنجا بگذرانیم. داشتیم حسابی درگیر جزئیات رفتن می‌شدیم.

با خودم گفتم این اتفاق دارد می‌افتد.

شب بعد از اینکه به خانه رسیدیم، بلیط‌هایی برای دیدن بیلی جوئل در مدیسون اسکوئر گاردن داشتیم. اوضاع بهتر می‌شود؟ ما عاشق بیلی جوئل هستیم و به شدت به استراحت از تمام سفرها و استرس فکر کردن به این تغییر بزرگ نیاز داشتیم. همچنین، ماه‌ها قبل، برنامه‌هایمان برای دیدن بیلی جوئل در ماساچوست را لغو کرده بودیم، چون تنها آخر هفته‌ای بود که می‌توانستم با کوپر فلگ، پدیده دبیرستان، ملاقات کنم. (بعدش حتی با ما قرارداد نبست و در عوض دوک را انتخاب کرد.) بنابراین ما برای نوازنده پیانو هیجان‌زده بودیم... و... کنسرت آن استراحتی نبود که انتظارش را داشتیم. چندین بار هواداران هاسکیز مرا دیدند که سر من فریاد می‌زدند که بمانم. چندین بار هواداران لیکرز مرا دیدند... که سر من فریاد می‌زدند که بروم.

سپس لوک موری، دوست صمیمی ما، یکی از دستیاران قدیمی من و پسر بازیگر کمدین بیل موری، ویدیویی از آندره‌آ که با موسیقی می‌رقصید و من که تی‌شرتی با نوشته «نیویورک، نیویورک» پوشیده بودم، منتشر کرد و جنجال زیادی به پا کرد. مردم تصور می‌کردند که این یک اعلام رسمی از تصمیم من برای ماندن است. اصلاً اینطور نبود.

اما همین که روز بعد طلوع کرد، از رختخواب بیرون آمدم و احساس کردم چیزی در اعماق وجودم تغییر کرده است.

آندره‌آ هم همین حس را داشت. هر دو با این احساس از خواب بیدار شدیم که شاید واقعاً، صادقانه بگویم، از نظر جسمی نمی‌توانستیم ساحل شرقی را ترک کنیم.

تمام یکشنبه را به بحث و بررسی مزایا و معایب گذراندیم. هنگام انجام کارهای حیاط در مورد آن صحبت کردیم. هنگام خرید مواد غذایی در مورد آن صحبت کردیم. هنگام خوردن شام در آشپزخانه در مورد آن صحبت کردیم. سعی کردیم تمام صداهای بیرون را مسدود کنیم، اما سخت بود. رستوران‌های محلی تا آخر عمر پیتزا و بال مرغ رایگان

به ما می‌دادند. ند لامونت، فرماندار کنتیکت، پیامک می‌فرستاد تا به من بگوید که چقدر برای سه و نیم میلیون نفر از مردم ایالت مهم هستم.

اما خب، هیچ فشاری نبود.

و البته، جامعه فارغ التحصیلان مثل نفس کشیدن روی گردنم بود. دانشگاه کنتیکت بیش از ۲۹۰،۰۰۰ فارغ التحصیل در سراسر جهان دارد و گاهی اوقات احساس می‌کردم که همه آنها همزمان برای من فکر و دعا می‌کنند. زنده باد. هیچ چیز کاملاً شبیه به هاسکی نیشن نیست. آنها البته بازی‌های خانگی ما را پر می‌کنند.

اما آنها سفر هم می‌کنند. وقتی در مدیسون اسکوئر گاردن بازی می‌کنیم، آنها تا خرخره همه جا را پر می‌کنند و باعث می‌شوند که اینجا مثل مرکز شهر هارتفورد به نظر برسد. به غیر از تیم کنتیکت سانِ WNBA، هیچ تیم حرفه‌ای در کنتیکت وجود ندارد، بنابراین تمام آن هواداریِ سرکوب شده مستقیماً به سمت ما سرازیر می‌شود. تیم‌های مردان و زنان دانشگاه کنتیکت منابع عظیمی از غرور و عشق ایالتی هستند. حس خانواده، وفاداری، می‌تواند زندگی‌بخش باشد اما در عین حال طاقت‌فرسا. اینجا پایتخت بسکتبال جهان است.

متأسفانه، در بسیاری از گوشه و کنار ورزش‌های دانشگاهی، آن وفاداری و حس خانوادگی دیگر نمایانگر فرهنگ نیست. پورتال نقل و انتقالات، قراردادهای میلیونی با نام، تصویر و شباهت، وضعیتی ویران‌شهری از بازیکنان آزاد دائمی ایجاد کرده و این بازی را از بزرگترین نقاط قوتش محروم کرده است. وفاداری. تداوم. امیدوارم هواداران را از دست ندهیم، چون همه چیز دارد خیلی معامله‌گرایانه می‌شود.

حالا آنها در نامه ملی قصد و نیت را برداشته‌اند، بنابراین هیچ چیز نمی‌تواند مانع از این شود که بچه‌ای که به شما متعهد شده، از روی هوس، از تعهد خارج شود و به جای دیگری برود. به همین دلیل است که بسیاری از مربیان به بازنشستگی یا تلویزیون فرار می‌کنند، یا به جای دیگری می‌روند تا کنار دریاچه بنشینند و ماهیگیری کنند. آنها ورزشی را که دوست دارند ترک می‌کنند زیرا دیگر یک بازی نیست. این یک سیرک لعنتی است. من مدام به خودم می‌گفتم که اجازه ندهم خشم از این تحولات اخیر وارد روند کارم شود. من باید این تصمیم را در مورد لیکرز بر اساس باورهای اصلی‌ام، اهداف نهایی‌ام به عنوان

یک مربی می‌گرفتم. در کدام شغل می‌توانم کامل‌ترین نسخه از خودم باشم؟ در کدام شغل می‌توانم بیشترین سود را برای بیشترین تعداد افراد داشته باشم؟

یک چیز قطعی بود. تصمیم قطعاً قرار نبود در مورد پول باشد. پیشنهاد لیکرز جذاب بود، اما دانشگاه کنتیکت موافقت کرده بود که به من افزایش حقوق بدهد: ۵۰ میلیون دلار در طول شش سال. گزارش شده بود که من هر دو طرف را علیه یکدیگر بازی می‌دادم، سعی می‌کردم بیشترو بیشتر بگیرم، که کاملاً مزخرف بود.

من از پولی که در هر دو سر معادله بود راضی بودم، و عواملی را سبک سنگین می‌کردم که هیچ ربطی به مسائل مالی نداشتند.

در مقطعی چشمانم را بستم و سعی کردم تصور کنم که با بازیکنانم خداحافظی می‌کنم. یکی از آنها، الکس کارابان، تازه از درفت NBA کنار کشیده بود تا به مدرسه برگردد و برای سومین عنوان قهرمانی متوالی تلاش کند. او به من گفت که این کار را به خاطر من انجام داده است. "من به خاطر تو برگشتم، مربی." آیا واقعاً قرار بود آن بچه را رها کنم؟ آیا قرار بود از تمام بازیکنان اصلی و نقل و انتقالاتی که برای بازی با من قرارداد بسته بودند، جدا شوم؟ به توصیه‌ای که به الکس هنگام تصمیم‌گیری‌اش داده بودم فکر کردم: "باید بدون فکر کردن باشد، یا اینکه باید برای خودت تصمیم گرفته شود. اگر به خاطرش عذاب می‌کشی، نرو."

آیا قرار بود از فرصت سه بار رسیدن به قهرمانی و تأسیس اولین سلسله واقعی بسکتبال دانشگاهی مردان در نیم قرن گذشته دست بکشم؟

یکشنبه شب نشستم و با همه اطرافیانم تماس گرفتم. با رئیس قدیمی‌ام در سنت بندیکت، پدر اد، صحبت کردم. او با لحنی بی‌احساس گفت: «با لیکرز خیلی بیشتر از کنتیکت ضرر خواهی کرد.»

«و اگر بازی‌ها را ببازی و با ناراحتی به خانه برگردی، آندرهآ خوشحال نخواهد بود. حتماً در این تصمیم به او هم فکر کن. و واقعاً... اصلاً به لبران جیمز چه می‌خواهی بگویی؟»

با پدرم صحبت کردم. گفت: «برو. بدون شک.» او همه چیز را خیلی واضح می‌دید. در واقع، در حمام، رؤیایی به او الهام شده بود و او تلوتلو خورده بود و خودش را در حوله پیچیده بود و به مادرم اعلام کرده بود: «این لیکرز لعنتی است. باید به دنی زنگ بزنم.»

آنقدر طولانی با تلفن صحبت کردم که مجبور شدم آن را خاموش کنم و بگذارم خنک شود.

با گذشت عصر یکشنبه، احساس عذاب واقعی کردم. کاملاً از درون متلاشی شده بودم. خودم را در هوا پرتاب کردم، شیرجه‌ای با سر روی کف آشپزخانه. روی شکم دراز کشیده بودم که احساس کردم آندره‌آ کنارم نشسته است.

چشمانم را باز کردم و با التماس به او نگاه کردم.

«بگو چه کار کنم.»

«بیا بریم.» گفت. «می‌خوام برم لس‌آنجلس. قبل از اینکه نظرم عوض بشه، انجامش بدیم.» کف دستش را برای دست دادن بالا آورد. «بیا فقط بریم و با یه حال خوب بریم و یه کار دیگه رو امتحان کنیم. تو همیشه می‌تونی برگردی دانشگاه.»

باهاش دست ندادم. آماده نبودم که باهاش دست بدم.

و بعد، چند لحظه بعد، گوشیم زنگ خورد. یه پیامک. نگاه کردم ببینم کیه.

باعث شد گوشیم رو پرت کنم کف آشپزخونه.

«کی بود؟» آندره‌آ پرسید.

«لبرون.»

«نه! شاید یه احمقی باشه که وانمود می‌کنه لبرونه.»

«نه. واقعاً لبرونه.»

برای تصمیمم آرزوی موفقیت کرد. گفت که طرفدار پروپاقرص کار منه و عاشق رویکرد من به بازیه. گفت: «امیدوارم به زودی ببینمت.» فکر می‌کردم قبل از اون پیامک عذاب می‌کشیدم؟

برایش پیامک فرستادم، از او تشکر کردم اما تردیدم را اعتراف کردم. او چیزهایی در مورد رنج کشیدن برای تصمیم‌گیری‌ها می‌دانست. او از درد ترک خانه و جذابیت مرزهای جدید خبر داشت. پیامک دادم: «کنار گذاشتن دانشگاه کنتیکت و این بچه‌ها واقعاً سخت است، اما فرصت مربیگری و کمک به تو برای بردن قهرمانی‌ها، به سختی از ذهنم بیرون می‌رود.»

آندریا، که به دنبال راه‌هایی برای سرگرم شدن بود، شروع به جمع کردن یادگاری‌های دومین بازی قهرمانی‌مان در فینیکس کرد. «این چیزها را اینجا می‌گذارم... تا بتوانم برای لس‌آنجلس بسته‌بندی‌شان کنم؟»

گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»

حدود نیمه‌شب به رختخواب رفتیم. قبل از خاموش کردن چراغ‌ها، توافق کردیم که همزمان یک کلمه به هم پیامک بدهیم. بمان. یا برو.

«با شماره سه، باشه؟»

«یک، دو، سه... پیامک!»

هر دو به تلفن‌هایمان خیره شدیم. روی صفحه هر دویمان کلمه «بمان» بود.

آهی کشیدم. آهی کشید. باشه. پس اینم از این.

گفت خیالش راحت شده. خیلی راحت. نگران بود که اگر من بنویسم برو و او بنویس بمان، من همیشه در اعماق وجودم بدانم که او برخلاف میلش عمل کرده است.

هماهنگ، در یک راستا، هر دو لبخند زدیم و به خواب رفتیم.

صبح، فقط برای اینکه مطمئن شویم هیچ چیز یک شبه تغییر نکرده است، تمرین را تکرار کردیم.

"یک، دو، سه، پیامک!"

به پایین نگاه کردم. بمان.

او به پایین نگاه کرد. بمان.

بنابراین حالا وظیفه بسیار دردناکی داشتم که به لس آنجلس لیکرز و لبران جیمز اطلاع دهم که باید شخص دیگری را برای پر کردن آن شغل رویایی پیدا کنند.

خبر خیلی زود منتشر شد. واکنش‌ها... واو بود. تلویزیون ورزشی و رادیو گفتگو پر از سر و صدا بودند.

طرفداران کنتیکت به وجد آمدند. فرماندار عملاً تعطیلی رسمی اعلام کرد.

تلفن من شروع به زنگ زدن کرد، با حمایت و عشق، که همه آنها واقعاً مرا تحت تأثیر قرار دادند. متوجه شدم که افراد زیادی در این تصمیم نقش داشتند. مانند بخش عمده‌ای از زندگی‌ام، این یک کار گروهی عظیم بود، کاری که افراد دیده و نادیده را درگیر می‌کرد.

زنده و مرده. با این حال، یک نفر تأثیر بسیار زیادی بر تفکر من داشت. و او هرگز نمی‌دانست.
این اتفاق زمانی افتاد که داشتیم از کنسرت بیلی جوئل بیرون می‌آمدیم. در حالی که سعی می‌کردم اوبر خودمان را پیدا کنم، ضربه‌ای به شانه‌ام خورد. برگشتم.
چهره آشنا.
سعی کردم درستش کنم، اما چندین نوشیدنی خورده بودم.
کورتنی... لینچ؟
کورتنی لینچ!
از جرسی سیتی!
خواهر بهترین دوست برادرم بابی، جیمی لینچ، که سال‌ها پیش فوت کرده بود.
خانواده لینچ چهار بلوک آن طرف‌تر از ما زندگی می‌کردند. ما در خانه آنها می‌نشستیم، آنها در خانه ما. یادم آمد که جد بزرگ بزرگش در دهه ۱۸۰۰ شهردار جرسی سیتی بوده است. داریم درباره خانواده سلطنتی جرسی سیتی صحبت می‌کنیم.
"از اینجا گم شو! کورتنی لینچ! مدت‌هاست که ندیدمت."
او با لبخند گفت: "خیلی وقته ندیدمت."
همدیگر را بغل کردیم. عکس گرفتیم. خاطرات گذشته را مرور کردیم. فقط چند دقیقه بود، اما حس خیلی خوبی داشت.
از کل کنسرت بیلی جوئل روحیه‌بخش‌تر بود. یک عکس دوتایی از خانه.
و بعد عذرخواهی کردم، مجبور شدیم بدویم. اوبر داشت می‌آمد. برگشتم که بروم، اما او یک ثانیه بیشتر نگه داشت. گفت: «دنی. تو اهل جرسی سیتی هستی. نمی‌توانی به لس‌آنجلس بروی.»
با کمی شوک به او نگاه کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. اما حتماً صورتم این سوال را پرسیده بود: چرا؟

پوزخندی زد و عمیق به چشمانم نگاه کرد. عمیق، واقعاً عمیق، طوری مرا می‌دید که فقط کسی از جرسی می‌تواند واقعاً مرا ببیند. و او آن حرف را زد، تنها چیزی که فقط کسی از جرسی می‌توانست به من بگوید.

«تو هالیوودی نیستی، داداش.»

فصل دوم

دویدن، این اولین چیزی است که به یاد دارم.
دویدن، رهایی پدر، ورزش او، دین دیگرش بود.
و او می‌خواست آن را با من به اشتراک بگذارد. مرا به دین دیگری تغییر دهد.
من حاضر به تغییر دین نبودم. اول از همه، آن مرد سی ساله بود... و من پنج ساله بودم.
هیچ‌وقت نمی‌دانستی چه زمانی مجبور به دویدن خواهی شد. ممکن است صبح زود شنبه باشد. روی مبل، زیر پتو، لم داده بودی و چارلی براون را تماشا می‌کردی، و ناگهان پدر ظاهر می‌شد. روی پاهایت. ما به سمت پارک بایون می‌دویدیم.
چند مایل دورتر.
و ما هم سوار اتوبوس برای برگشت نبودیم. ما پیاده می‌رفتیم. یا می‌دویدیم.
آن ماراتن‌های اجباری بدبختی محض بودند. نمی‌توانم ناراحتی‌ام را توصیف کنم، حس بی‌عدالتی‌ام را. نمی‌توانم توصیف کنم که در نیمه هر دویدن چقدر خسته بودم. بدنم بی‌جان بود، پاهام به زمین می‌خوردند. "پاهات رو ساکت کن!" پدر فریاد می‌زد. اینکه می‌دویدم کافی نبود؟ باید در مقابلش ساکت می‌بودم؟ با این حال، من بهتر شدم. سریع‌تر شدم. در مسابقه‌ی جرسی سیتی در مقابل بزرگسالان و بچه‌های بزرگتر دویدم و خیلی خوب عمل کردم. عکس من را روی صفحه‌ی اول جرسی ژورنال گذاشتند. نه به این خاطر که من یک دیو سرعت، یا یک یوسین بولت جرسی سیتی بودم، بلکه به این خاطر که من پسر باب هرلی پدر بودم. این یک اتفاق بزرگ بود. یک اتفاق کاملاً عمومی.
همه چیز در زندگی من عمومی بود. نه حریم خصوصی، نه گمنامی. من در یک تنگ ماهی زندگی می‌کردم. اما حداقل یک ماهی دیگر برای همدم داشتم. برادر بزرگترم، بابی جونیور، هجده ماه قبل از من به دنیا آمده بود. من و او هر دو مجبور بودیم بدویم، در رویدادها حاضر شویم، اجرا کنیم. بارها در بازی‌های پدر، در طول نیمه وقت، با شوت‌های پرشی از سراسر زمین، جمعیت زیادی را سرگرم می‌کردیم.

هر جا که می‌رفتیم، خودمان را به عنوان "پسران باب هارلی" معرفی و مورد تحسین قرار می‌دادیم. وقتی مردم نمی‌توانستند ما را از هم تشخیص دهند، می‌گفتند: "هی، هارلی کوچولو. بیا اینجا، هارلی کوچولو."

تابستان‌ها، ما معمولاً با پدر به زمین‌های روستایی می‌رفتیم، جایی که او ما را تحت آموزش‌های شدید و تمرین‌های مهارتی قرار می‌داد. روزهایی که پدر نمی‌توانست آنجا باشد، مادر با کرونومتر و سوت آنجا بود. ما بچه بودیم. ما نوزاد بودیم. برای پدر مهم نبود. ما هارلی بودیم. پدرم شغل دومی داشت، یک حوزه کاری کاملاً متفاوت، و ما هم آنجا به او ملحق می‌شدیم. او افسر آزادی مشروط جرسی سیتی بود. بنابراین در حالی که یک مرد بالغ داشت آزمایش ادرار می‌داد، ما، دو پسر جوان، آنجا بودیم و لیوان‌های ادرار به به او داده می‌شد.

من از همان ابتدا متوجه شدم که مردان در حال آزادی مشروط و ورزشکاران جوان به همین شکل به پدر واکنش نشان می‌دادند. با ترس. نمی‌گویم که از او می‌ترسیدند، اما می‌شد آن احترام را دید. ارعاب، این بخشی از جذابیت طبیعی پدر بود. من عاشق تماشای نحوه مدیریت مکالمه او بودم. فرقی نمی‌کرد که پشت میز باشد، با کسی که زندانی شده صحبت کند، یا در دادگاه زانو زده باشد، با یک بازیکن آینده‌دار صحبت کند. فرقی نمی‌کرد که او به مردی که در بیرون برای زنده ماندن تلاش می‌کند مشاوره می‌دهد یا به بچه‌ای که برای پیدا کردن موقعیتش در بیرون تلاش می‌کند. پدرم فقط می‌دانست چگونه راهنمایی کند، تشویق کند، سرزنش کند. بیشترین بهره را ببرد. من اولین کسی نیستم که سبک شخصی او را "عشق سخت" می‌نامم. اما مهم است که توجه داشته باشیم که تأکید همیشه روی "سخت" بود. و این شغل هرگز فقط یک شغل نبود. پدر هرگز از کار بیکار نبود. به عنوان مثال، او هرگز مسیر کوتاه خانه از سنت آنتونی را طی نمی‌کرد، زیرا همیشه بازیکنان را به خانه‌هایشان می‌رساند. بعد برای دیدن کسی که آزادی مشروط داشت، توقف می‌کرد. گاهی اوقات مردی را در خیابان می‌دید که به جایی می‌رفت که قرار نبود برود. پدر شیشه را پایین می‌داد. «هی! قرارت را از دست دادی رفیق! بهتر است فردا بیایی پیش من!»

هر از گاهی آن مرد فرار می‌کرد.

اغلب آنها لبخند می‌زدند و می‌گفتند: "باشه. مربی هرلی، گیرت آوردم."
همه ماشین پدرم را می‌شناختند. جری واکر، مرد برجسته سنت آنتونی، مرد واقعاً سرسختی از یکی از خشن‌ترین محله‌های جرسی سیتی، اغلب داستانی در مورد بیرون بودن تا دیروقت یک شب، نزدیک به کلیسای اسامپشن آل سینتز تعریف می‌کرد. ناگهان مربی هرلی از راه رسید و در خیابان پاسیفیک گشت می‌زد. واکر فوراً به میان بوته‌ها پرید و به مجسمه مریم مقدس دعا کرد. او حتی کار اشتباهی نکرده بود. او فقط غریزی از خشم پدر می‌ترسید.
یکی دیگر از ورزشکاران سنت آنتونی، ویلی بنکس، که در آینده انتخاب دور اول تیم مینه سوتا توئینز خواهد شد، داستانی در مورد آزار و اذیت توسط فروشندگان مواد مخدر محلی تعریف می‌کند تا اینکه مربی هرلی در مجتمع مسکونی کوریز وودز حاضر شد تا حرفی بزند. پدر به آن فروشندگان گفت: "این آخرین شبی است که با ویلی بنکس سر و کله می‌زنید." «اگر دوباره اتفاق بیفتد؟ من پلیس‌ها را مجبور می‌کنم تمام روز اینجا بنشینند. و اگر پلیس‌ها رسیدگی نکنند، خب، من با چند نفر از این اهالی ساختمان‌ها برمی‌گردم و اوضاع را درست می‌کنیم.»
ویلی بنکس دیگر هیچ دردسری از جانب آن دلال‌ها نداشت. من شاهد بودم که پدرم چقدر به آدم‌ها بیشتر از برد اهمیت می‌دهد. به زندگی‌ها بیشتر از بازی‌ها اهمیت می‌دهد. اگر او فقط به فکر بردن و میراث خودش بود، صدها بچه به این شدت دیوانه‌وار برایش بازی نمی‌کردند. من چیزی بیش از یک شاهد این پدیده بودم؛ من در ردیف جلو نشسته بودم و باور کنید وقتی می‌گویم آن بچه‌ها پیراهن‌هایی پوشیده بودند که روی سینه‌شان نوشته شده بود «سنت آنتونی»، اما آنها برای باب هارلی پدر بازی می‌کردند. این، بیش از هر چیز، همان چیزی بود که سنت آنتونی را برای چند نسل به بهترین برنامه دبیرستان در کشور تبدیل کرد.

پدرم خیلی هیکلی نبود. اما خدای من، آن صدا. خیلی غرش می‌کرد. و آن چشم‌ها، آبی یخی نافذ. می‌توانستند تو را تا سر حد مرگ بکشند یا تو را تا آسمان‌ها بالا ببرند. او پسر پرستار و افسر پلیس جرسی سیتی، النور و باب، بود، بنابراین حدس می‌زنم می‌توان گفت

که او هم ژن شفادهنده و هم ژن مجری داشت. او در محله ای به نام گرینویل بزرگ شد. با این حال، مانند بسیاری از مردم جرسی سیتی، او با محله خود احساس هویت نمی‌کرد، بلکه با کلیسای خود احساس هویت می‌کرد. بنابراین پدرم اهل سنت پال بود. و مادرم، کریستین، اهل قلب مقدس بود. هر دو پدربزرگ من در جنگ جهانی دوم جنگیدند. و هیچ‌کدام در مورد آن صحبت نکردند. حتی یک کلمه.

پدربزرگ مادری‌ام، پاپی، وقتی خیلی کوچک بودم فوت کرد. یادم می‌آید که پدربزرگ پدری‌ام مثل پدرم سفت و سخت نبود. او خیلی نرم بود. او به ما یاد داد که چطور یک توپ منحنی خطرناک پرتاب کنیم. یادم می‌آید که به خودش می‌بالید که دوست خوب لئو کیلی، پرتاب‌کننده سابق تیم بوستون رد ساکس، اولین بازیکن آمریکایی که در ژاپن بازی کرد، بوده است.

مادربزرگ پدری‌ام آتش‌نشان و منظم بود. ما او را نانا صدا می‌کردیم.

مادربزرگ مادری‌ام با نزدیک شدن آلمانی‌ها، لهستان را ترک کرد و به جرسی سیتی گریخت، جایی که با خانواده‌اش در بالای یک خانه سه‌خانواری زندگی می‌کرد. ما او را "بابسی" صدا می‌کردیم، که در زبان لهستانی به معنای "مادربزرگ" است.

وقتی پدرم خیلی کوچک بود، خانواده ایرلندی-آمریکایی‌اش به یک محله ایتالیایی نقل مکان کردند. خیابان لیندن. مرد همسایه با یک هدیه عجیب از آنها استقبال کرد. نوشیدنی خانگی. خیابان لیندن شبیه سیسیل کوچک بود؛ ساکنان گوجه‌فرنگی کنسرو می‌کردند و انگور پرورش می‌دادند و حیاط خلوت‌ها را طوری کشت می‌کردند که شبیه مزارع کوچک به نظر برسند. پدرم به لطف ورزش، خیلی زود دوست پیدا کرد. همه دوستانش به یک اندازه ناراحت می‌شدند وقتی ترافیک مانع بازی استیک‌بالشان در خیابان می‌شد یا وقتی بازی‌های فوتبال دو دستی‌شان که شامل پاس‌های بلند به سمت یک شورلت پارک شده بود، با ماشین‌های پاکارد در حال حرکت برخورد می‌کرد.

مهم‌تر از همه، پدر و دوستانش در ورزشگاه تاریخی روزولت، خانه جرسی سیتی جاینتز، تیم تریپل ای مزرعه نیویورک جاینتز و محل اولین بازی حرفه‌ای جکی رابینسون به عنوان عضوی از مونترال رویالز، رفت و آمد می‌کردند. گاهی اوقات پدر و گروهش به ورزشگاه روزولت می‌رفتند و در فوتبال تکل با همسایه‌های دیگر روبرو می‌شدند. نمی‌دانم

آیا او هرگز از بازی فوتبال خونین و دلچسب برای چیزی جز غرور خوشحال‌تر بوده است یا نه. او یک بازیکن فوتبال بسیار قوی بود، اما حتی قبل از اینکه مچ پایش در کلاس نهم در دبستان سنت پیتر بشکند، بهتر هم شده بود. آن زمان بود که بسکتبال به بازی اصلی او تبدیل شد. او به عنوان دانشجوی سال اول کالج سنت پیتر، در نیمه دوم مقابل ارتش، تیمی که شامل یک دانشجوی جوان به نام مایک شیشفسکی بود، بیست امتیاز کسب کرد. این آخرین باری نبود که پدرم و مربی آینده کی در یک باشگاه بودند. پدر و مادرم در سال ۱۹۶۶ از طریق یک دوست مشترک با هم آشنا شدند. مادرم دانش‌آموز سال سوم دبیرستان بود. چند سال بعد، پدرم مربیگری تیم سال اولی‌های سنت آنتونی را که بیشترشان بچه‌های لهستانی محله بودند، شروع کرد. پدر و مادرم دو سال بعد از آن، در کلیسای قلب مقدس ازدواج کردند. برای صرفه‌جویی در هزینه، ابتدا با والدین پدرم زندگی می‌کردند.

پدربزرگم به پدرم تخفیفی روی اجاره داد تا بتواند به اندازه کافی برای پیش‌پرداخت خانه‌ای در دهکده روستایی جرسی سیتی پس‌انداز کند. این اسم مجتمع مسکونی بود، درست روبروی ورزشگاه روزولت. درست روبروی پورت نیوآرک. زیبا، امن، تمیز پدر و مادرم احساس خوش‌شانسی می‌کردند. آنها قدر نعمت‌هایشان را می‌دانستند. آنها آن را خانه رویایی خود می‌نامیدند. پدر همیشه می‌گفت اگر با مادرم آشنا نمی‌شد، زندگی‌ای نداشت. نمی‌توانست کارهایش را انجام دهد. دانشگاه را تمام نمی‌کرد. به هیچ چیز بزرگی نمی‌رسید. با این حال، با وجود جاه‌طلبی‌ای که مادرم در او ایجاد کرده بود یا در او بیدار کرده بود، آنها هرگز جرسی سیتی را ترک نمی‌کردند. حتی فکرش را هم نمی‌کردند. آنها هیچ علاقه‌ای به پیوستن به مهاجرت دسته‌جمعی به حومه شهر، خرید یک خانه استعماری هلندی دوست‌داشتنی با یک هکتار چمن زمردی و یک گاراژ کوچک و زیبا و همسایه‌هایی که لباس‌های تنیس صورتی و سبز می‌پوشیدند، نداشتند. برایشان مهم نبود که زوال شهری، جرسی سیتی را نابود کرده و هزاران شغل تولیدی را از بین برده است. مهم نبود که ساکنان، کارخانه‌ها و انبارهای ساحلی، آن بناهای یادبود شور و شوق مهاجران را که این شهر را به بخش پر جنب و جوشی از صنعت نیویورک تبدیل کرده

بود، رها کرده بودند. پدر و مادر من، تمام و کمال، اهل جرسی سیتی بودند و شعارشان، تمام فضایشان، ساده بود: «ما هیچ جا نمی‌رویم.»

باب در سال ۱۹۷۱ به دنیا آمد و من اولین تجربه‌ام را در سال ۱۹۷۳ داشتم. برادرمان، شان، در سال ۱۹۷۸ به دنیا آمد، اما وقتی پزشکان زایمان القایی انجام دادند، در مورد اندازه او اشتباه قضاوت کردند. او کوچک و ریز نقش بود، کمتر از دو پوند. او حدود یک هفته در بخش مراقبت‌های ویژه زنده ماند و سپس درگذشت. یک تجربه ویرانگر. پس از مدتی، مامان و بابا تصمیم گرفتند که می‌خواهند فرزند دیگری داشته باشند. خواهر کوچکمان، ملیسا، به دعاهایشان پاسخ داد و در سال ۱۹۸۰ به دنیا آمد. ما بیشتر دوران کودکی خود را در آن خانه ردیفی روستایی در خیابان فرنکلیف شماره ۶۴، درست در گوشه اکستر گذراندیم. ما دو اتاق خواب، یک حمام داشتیم و همچنین در خانه مادر مادرم، بابسی، اقامت داشتیم. والدینم در اتاق نشیمن روی یک کمد دیواری می‌خوابیدند در حالی که من و باب یک اتاق خواب را اجاره کردیم و بابسی اتاق خواب دیگر را. وقتی ملیسا به دنیا آمد، او با بابسی در یک اتاق خوابید. بالاخره پدر و مادرم اتاق خواب ما را به ما دادند و من و بابی به زیرزمین نیمه‌کاره، کنار یک گاراژ که فقط برای انباری استفاده می‌شد، نقل مکان کردیم. مادرم مدتی با ما در خانه بود و بعد شغلی پیدا کرد. دستیار معلم. بابسی کار لباسشویی را به عهده گرفت.

ما یک بند رخت قدیمی در حیاط خلوتمان داشتیم و بابسی پیراهن‌ها و ملحفه‌هایمان را آویزان می‌کرد.

به خانه که می‌آمدیم، کشوهایمان نیمه‌باز بودند.

ماشین لباسشویی در زیرزمین کنار سینک بود. از آنجایی که من و باب آنجا حمام خودمان را نداشتیم، اغلب در سینک ادرار می‌کردیم. بیچاره بابسی.

دوران کودکی ما درست مثل دوران کودکی پدر بود. یعنی، همه ورزش‌ها، همیشه. استیک‌بال. ویفل بال. لمس دو دستی در خیابان. تکل در زمین بیسبال. بازی تعقیب جنایتکاران.

پانچ‌بال. بازی‌های احمقانه‌ی شوت زدن.
باب بهترین دوست من بود و ما گروهی از رفقا را داشتیم که همگی به یک اندازه عاشق ورزش بودند. دارن ساوینو و برادرش، جاستین، در صدر فهرست بودند. آنها با ما در خیابان‌ها می‌دویدند. به محض اینکه مدرسه تعطیل می‌شد، به خانه می‌دویدیم، کتاب‌هایمان را رها می‌کردیم و برای بازی به سراغ ساوینوها می‌رفتیم.
راه ورودی کوچک ما برای ویفل بال، سرزمین رویاها بود. بارها و بارها مسابقه‌ی پسران هارلی در مقابل برادران ساوینو بود. اگر توپی از دستمان می‌رفت، اشتباه شلیک می‌شد و به در گاراژ می‌خورد، صدای بلندی ایجاد می‌کرد که بابسی را به شدت آزار می‌داد. او فریاد می‌زد که "قتل عام شده". او طرفدار فوتبال نبود؛ یا، حالا که فکرش را می‌کنم، شاید او نمونه‌ی اولیه‌ی یک طرفدار بود.
مجموعه‌ای از قوانین در اطراف خانه‌ی ردیفی ما وجود داشت که توسط پدر وضع شده بود، و هر کدام غیرقابل نقض. فرض کنید من و باب در مراسم عشای ربانی در حال انجام کارهای اشتباه دیده شدیم، و کسی به خانه زنگ زد تا به پدر بگوید. این یک تخلف بود، و او در مسیر جنگ قرار می‌گرفت. فرض کنید در امتحان املای مدرسه نمره هفتاد و یک می‌گرفتیم و پدر مجبور بود برگه امتحان را امضا کند. مراقب باشید. اردک. این شکست بود، و شکست در دفترچه راهنمای پدر گزینه‌ای نبود.
آن زمان اوضاع فرق می‌کرد. این دوران فرزندپروری ملایم نبود. چیزی به نام "به من بگو چه احساسی داری، دنی" وجود نداشت. همه این روش‌های مهربانانه‌تر و نرم‌تر برای رفتار با بچه‌ها یک نسل بعد بودند. آن زمان ما در مورد نظم و انضباط اینگونه یاد گرفتیم. بدون آن، زندگی به گند تبدیل می‌شود.
پدرم با زمانه هماهنگ بود. او خانه را همانطور که سنت آنتونی را اداره می‌کرد، همانطور که روسای سیاسی جرسی سیتی را اداره می‌کردند، اداره می‌کرد. محکم. اگر من بیرون بازی می‌کردم و تصادفاً پنجره‌ای را می‌شکستم، این به معنای دردسر بود. اگر من و بابی گلوله برفی درست می‌کردیم و به بلوار کندی می‌رفتیم و عمداً آن گلوله‌های برفی را به سمت اتوبوس‌ها و ماشین‌ها پرتاب می‌کردیم، چه می‌شد؟

بعضی از اعضای گروه ما به ماشین‌ها بطری پرتاب می‌کردند. بعضی‌ها هم در تلفن‌های عمومی و صندوق‌های پستی، تفنگ‌های ۸۰M- می‌گذاشتند. من خیلی می‌ترسیدم که چنین کارهایی بکنم. یک صف وجود داشت و من همیشه می‌دانستم کجاست. می‌توانستم با زدن زنگ در خانه کسی قسر در بروم و فرار کنم. اما هر نوع شورش شدیدتری، انتقام شدیدتری را به دنبال داشت.

قانون خیلی خیلی ساده بود و یادم نمی‌آید زمانی را که آن را نمی‌دانستم یا نمی‌توانستم آن را فوراً از بر بگویم:

خجالت‌آور کردن اسم هارلی با یک احمق بودن، به معنای بی‌رحمی بود.

من و باب معمولاً همدست و هم متهم بودیم، به این معنی که با هم مجازات می‌شدیم. برای من، این هر مجازاتی را بدتر می‌کرد. باب، که بزرگتر بود، همیشه اول مجازات می‌شد. درد روانی انتظار برای دوم شدن، خیلی آزاردهنده بود.

من و برادرم همیشه با هم بودیم. چند باری از خانه فرار کردیم. می‌خواستیم از استانداردهای هارلی فرار کنیم. گاهی اوقات به خانه عمو جکی پناه می‌بردیم؛ او مردی خونگرم، بامزه و خونسرد بود.

یک بار، مستقیماً به خانه مادربزرگم در خیابان دنفورث رفتیم. با خواهر و برادرهای پدرم، عمو برایان، عمو تیمی و عمه شیلا، نشستیم و داستان‌هایمان را برایشان تعریف کردیم. پدر بزرگترین فرزند بود. او از بچگی همینطور بود، بنابراین آنها از قبل می‌دانستند. آنها همدردی می‌کردند. عمو برایان برای ما چیزاستیک درست کرد و سپس ما را به خانه فرستاد.

یک تابستان را به یاد دارم. یک استخر روی زمین در محله بود و در روزهای گرم و شرجی باید از کنار آن استخر می‌دویدیم. ماراتن‌های اجباری ما. می‌توانستیم صدای همه آن آدم‌ها را بشنویم که آب‌بازی می‌کردند، خنک می‌شدند، خوش می‌گذراندند و ما مجبور بودیم بدویم، بدویم، بدویم، بدانیم که وقتی به پارک برسیم، پاداش ما تمرین، طناب‌بازی یا بازی تک به تک با پدر خواهد بود. من هیچ‌وقت بابا را تک به تک شکست ندادم. راستش را بخواهید، یک جورهایی خوشحال هم شدم چون یک بار برادرم داشت او را

شکست می‌داد و بازی آنقدر خشن و با آرنج شد که نتوانستند بازی را تمام کنند. بعد از آن روز دیگر هرگز با بابا بازی نکردیم. چه آرامشی.

من هم هیچ‌وقت برادرم را شکست نمی‌دادم. باب و بابا همیشه اول بازی می‌کردند و من همیشه نقش بازنده را بازی می‌کردم، و بازنده همیشه باب بود، و باب همیشه عصبانی بود. بنابراین او عصبانیتش را سر من خالی می‌کرد. او من را حسابی کتک می‌زد.

مامان؟ او اجازه می‌داد بابا ما را مثل مردها بزرگ کند. با بزرگتر شدنمان، او بیشتر نقش یک حائل را بازی می‌کرد و هر وقت فکر می‌کرد که او خیلی سخت‌گیر است، مداخله می‌کرد.

اما سخت‌گیری بابا ریشه در عشق داشت. او می‌دانست چه اتفاقی برای بچه‌های جرسی سیتی می‌افتد که در یک خانواده منظم بزرگ نشده‌اند. او نمی‌خواست این اتفاق برای ما بیفتد.

ما هیچ پولی نداشتیم.

سال‌ها هیچ‌کدام از ما اهمیتی نمی‌دادیم. فکر نمی‌کنم حتی متوجه شده باشم.

اما هرچه تعداد بیشتری از بازیکنان پدر بورسیه برنامه‌های بزرگ را دریافت می‌کردند، او آرزو داشت بازی‌های آنها را تماشا کند و نمی‌توانست، چون ما دیش ماهواره نداشتیم. این مثل یک محرومیت بود.

گاهی اوقات ما را به یک بار در بایون می‌برد که دیش داشت. ما بازی مندی جانسون را در مارکت و دیوید ریورز را در نوتردام تماشا می‌کردیم. اما خیلی زود اوضاع کمی خطرناک شد. بار، بار است. زمین بازی نیست. بنابراین، بالاخره، پدر رفت و با یکی از چهره‌های بایون، وینی بوتینو، صاحب بیگ اپل اسپورتس پالاس، صحبت کرد که او او را به یک تعمیرکار، مردی که در شهر به عنوان "تلویزیون جان" شناخته می‌شد، معرفی کرد. تی‌وی جان پیشنهاد داد که یک دیش دوازده فوتی را با تخفیف زیاد روی پشت بام ما نصب کند و پدر به نحوی موافقت مادرم را جلب کرد. سریع به سراغ من و باب رفتیم که کشف کردیم دیش، اگر در موقعیت خاصی قرار می‌گرفت، می‌توانست کانال پلی‌بوی را هم پخش کند. لعنت. وقتی پدر و مادرم بیرون بودند، ما خودمان را سرگرم می‌کردیم.

مشکل این بود که سعی می‌کردیم قبل از اینکه پدر به خانه برسد، دیش ماهواره را به موقعیت عادی‌اش، به برنامه ورزشی، برگردانیم.

انواع و اقسام شخصیت‌های جرسی سیتی به خانه می‌آمدند تا غذای جدید ما را تماشا کنند. بعضی شب‌ها حس تست بازیگری برای گروه «گای اند دالز» را داشتند. کلی مرد از محله قدیمی پدر در گرینویل، مردهایی که نمی‌توانستند جلوی نوشابه خوردنشان را بگیرند. وقتی بیدار می‌شدیم، چند نفر را می‌دیدیم که روی زمین اتاق نشیمن خوابیده‌اند، روی میز کنار مبلی ولو شده‌اند. مسئله مهمی نبود. آنها بخشی از محله بودند. همه مراقب یکدیگر بودند. با وجود اینکه این شخصیت‌ها در اطراف زندگی ما پرسه می‌زدند، پدر و مادرم بر ساده‌لوحی و بی‌تکلفی تأکید داشتند. آنها می‌خواستند ما پسرهای محراب باشیم. پدرم به عنوان یک افسر آزادی مشروط، از نزدیک می‌دید که بیکاری فرصت طلایی شیطان است. او دائماً بچه‌های محله را می‌دید که به هروئین روی می‌آورند و از ایدز می‌میرند. او می‌دید که پسران جوان یک شبه از یک قوطی آبجو به یک سوزن در بازو تبدیل می‌شوند و زندگی‌شان فوراً نابود می‌شود. این او را می‌ترساند. او فکر می‌کرد ورزش بهترین محافظ در برابر چنین تراژدی‌هایی است. بنابراین ما را مجبور می‌کرد که فرار کنیم و فرار کنیم. چند دور پارک بایون را دور زد که در مجموع حدود سه مایل شد، سپس دوباره و دوباره.

خیلی زود من و باب از هم جدا شدیم. سوار اتوبوس شدیم و به سمت زمین‌های بازی که رقابتی‌ترین زمین‌های بازی شهر را ارائه می‌دادند، مانند زمین بازی در خانه‌های عمومی بوکر تی. واشنگتن، رفتیم. ما معمولاً تنها بچه‌های سفیدپوست در معرض دید بودیم، اما هرگز فکر نمی‌کردیم که نباید آنجا باشیم، هرگز نمی‌ترسیدیم که از ما استقبال نشود یا در امان نباشیم. نمی‌دانم ساده‌لوح بودیم یا خوش‌شانس. شاید کمی از هر دو.

گاهی اوقات به برخی از زمین‌های بازی در جرسی سیتی، جایی که اخیراً موجی از خشونت رخ داده بود، می‌رفتیم و متوجه می‌شدیم که رینگ‌ها برداشته شده‌اند. شهرداری سعی می‌کرد از تجمع بچه‌ها جلوگیری کند.

این به ما کمک می‌کرد که اغلب با واکر سفر کنیم. او یکی از بهترین جوانان آینده‌دار کشور بود و همیشه در تیم ما بازی می‌کرد، اما مهم‌تر از استعدادش، حضورش بود. قدبلند، چاق و عضلانی، مصمم بود که نگذارد کسی با ما درگیر شود.

قانون پارک‌ها این بود: "اگر برنده نشوید، بنشینید." شما مدت زیادی می‌نشستید و منتظر می‌ماندید تا دوباره به آن زمین برگردید، بنابراین چاره‌ای جز پیروزی نداشتیم. اگر می‌خواستید بازی کنید، باید بر بازی مسلط می‌شدید. هر بازی مثل مرگ و زندگی بود. به همین سادگی.

باب قبلاً به عنوان یک بازیکن عالی در حمل توپ و پاسور شهرت پیدا کرده بود. او خیلی سریع بود. به علاوه، استقامت بالایی هم داشت. آن دویدن‌های بی‌شمار در اطراف پارک. من هم پشت سرش می‌آمدم، او هم یک گارد بودم، اما بیشتر به خاطر شوت‌های بیرونی‌ام شناخته می‌شدم.

پدر عاشق این بود که داستان‌هایی از پسرهایی که به دفتر آزادی مشروطش هجوم می‌بردند و اعلام می‌کردند: «کسی به من گفت پسرهای شما همان بچه‌های سفیدپوست کوچکی هستند که چند روز پیش در بوکر تی دیدم!» برایمان تعریف کند.

پسرهایی از خانه‌های عمومی یا پارک آدوبان صبح‌های دوشنبه می‌آمدند و مهارت‌های توپ پسرانش را تحسین می‌کردند. با این حال اغلب اضافه می‌کردند: «قدشان چقدر است؟»

و این یک مشکل بود. من و باب هر دو در کلاس هشتم ۱,۷۵ متر قد داشتیم.

با این حال، این مانع برادرم نشد. او در سنت آنتونی، که پدرم آن را به یک مرکز قدرت تبدیل کرده بود، شهرت افسانه‌ای برای خود دست و پا کرد. سنت آنتونی از نظر مالی در مضیقه بود و در یک ساختمان آجری ساده قرار داشت که توسط دو راهبه فلیسیایی، خواهر آلن و خواهر فلیسیا، اداره می‌شد. حتی یک باشگاه ورزشی هم نداشت که آن را متعلق به خود بداند. در هیچ دنیایی، راهبان سنت آنتونی نباید غالب می‌بودند. و با این حال، نیروی اراده‌ی منحصر به فرد پدرم و استعداد فرازمینی برادرم باعث این امر شد.

فصل سوم

نه تنها سنت آنتونی برنده شد، بلکه مدارس بسیار بزرگتری را شکست داد. آنها با یک برنامه ملی قدرتمند بازی کردند و تیم‌های برتر را، عمدتاً از طریق فشار دفاعی بی‌رحمانه، شکست دادند.

فریارز همچنین به خاطر اصول عالی خود که تحت فشار، توسط پدر، در طول تمرینات هفته جهنمی نیروی دریایی که معمولاً در یک فضای رویداد محلی به نام تالار عقاب سفید برگزار می‌شد، توسعه یافته بود، شناخته می‌شد. تالار عقاب سفید، و من این را با عشق می‌گویم، یک کثافتخانه واقعی بود. اما با این وجود، می‌توان استدلال کرد که این راز واقعی موفقیت سنت آنتونی بود.

از آنجایی که تالار عقاب سفید بیشتر میزبان بازی‌های بینگو و غسل تعمید، رقص پولکا و مراسم عروسی بود، قبل از هر تمرین باید پنجاه یا شصت میز را خراب می‌کردیم. و چند صد صندلی تاشو را جمع می‌کردیم. و فنجان‌ها و بطری‌های خالی را جمع می‌کردیم. و ته سیگارها را جارو می‌کردیم. سپس، در نهایت، می‌توانستیم زمین را بگیریم. در همین حال، همزمان با اینکه ما شروع به گذاشتن اولین شات‌هایمان می‌کردیم، آخرین بازماندگان مست از مراسم غسل تعمید یا رقص، تلوتلوخوران به خیابان شلوغ نیوآرک می‌رفتند.

سالن عقاب سفید جایی بود که یاد گرفتم چگونه از یک موقعیت بسیار بد، بهترین استفاده را ببرم. هر روز در آن سالن، یک مبارزه UFC برگزار می‌شد. سقف سالن چکه می‌کرد، کف زمین شیب‌دار بود و دیوارها درست روی سرتان بودند. هنگام ضربه زدن به توپ، شانه‌هایتان به دیوار چسبیده بود. بدن‌هایی که از زمین مسابقه به بیرون پرتاب می‌شدند، اغلب مانند ماشین‌های ایندی به دیوار برخورد می‌کردند و بازیکنان اغلب وقتی به چیزی تیز یا زنگ‌زده که از دیوار بیرون زده بود، گیر می‌کردند، پاها و بازوهایشان زخمی می‌شد. خطوط کناری زمین به اندازه کافی پهن یا بلند نبودند که به اندازه استاندارد نزدیک باشند؛ اندازه زمین دو سوم اندازه استاندارد بود. سبدها نیز نه فوت و ده اینچ ارتفاع داشتند که

دو اینچ کوتاه‌تر از اندازه استاندارد بود. (من و باب غر نمی‌زدیم، چون می‌توانستیم دانک بزنیم، هرچند من هنوز به آن کفش‌های محکم با سکو نیاز داشتم تا سه اینچ بیشتر برای بالا رفتن به من بدهند.) یک سبد به بالکن میخ شده بود و سبد دیگر چرخ داشت. چهار یا پنج نفر از ما آن را به جایش می‌غلتاندیم، سپس با یک رادیاتور قدیمی آن را در جایش نگه می‌داشتیم. بله. یک رادیاتور. اگر کسی توپ را خیلی محکم فرو می‌برد، رادیاتور به بالا پرتاب می‌شد و سبد بلند می‌شد و همان چهار نفر مجبور بودند آن را به جای خود برگردانند.

میخ‌ها اغلب از کف زمین بیرون می‌زدند، بنابراین ما باید هوشیار بودیم و آنها را با چکش به زمین می‌کوبیدیم. قبل از اینکه کسی به یکی از آنها گیر کند و دچار مصدومیت وحشتناک و پایان فصل شود. اما میخ‌ها، و تمام دیوانگی‌های دیگر، بخشی از جذابیت کلی سالن عقاب سفید بود. تمام تجربه نداشتن یک باشگاه واقعی، انجام کارهای نظافت قبل از تمرین، خستگی ذهنی و جسمی از مبارزه با امکانات و همچنین حریف، احساس ریختن خودتان در ون پدر یا سوار شدن به اتوبوس شماره ۹ که ما را به خانه می‌برد همه اینها بخشی از تمرین بود. پدر اغلب کل تیم را به خانه می‌برد، اما هیچ جای تضمین شده‌ای وجود نداشت. یادم می‌آید یک بار از تمرین بیرون انداخته شدم. وقتی از سالن عقاب سفید بیرون می‌آمدم، تلو تلو خوران به سمت ون می‌رفتم، پدرم را دیدم که مرا تماشا می‌کرد... و سپس او زمین را کوبید. او فقط مرا ترک کرد.

یادم می‌آید که با خودم فکر می‌کردم: فکر کنم امشب سوار اتوبوس می‌شوم.

نه باب و نه من استعداد استثنایی نداشتیم. همین باعث می‌شد پدرم ما را بیشتر تحت فشار قرار دهد. همین باعث می‌شد من هم عقب‌نشینی کنم. همین باعث می‌شد که اغلب از تمرین بیرون انداخته شوم.

اما پدر با باب از همه سخت‌گیرتر بود. او با باب از هر کسی که تا به حال مربی‌اش بود، سخت‌گیرتر بود.

ما از پدرم می‌ترسیدیم، اما فکر می‌کنم دیدن این همه بچه‌ی دیگر که همین حس را داشتند، یک الهام بود. پدر همزمان شما را می‌ترساند و باعث می‌شد که بخواهید با او

بجنگید. اما اگر با او می‌جنگیدید، می‌دانستید که باید او را بکشید، وگرنه او شما را از پا درمی‌آورد. بنابراین، از آنجایی که جنگیدن با او به معنای مرگ یا رفتن به زندان بود، هیچ‌کس جرات امتحان کردنش را نداشت.

بی‌خبر از اینکه پدر، همه ما پشت سرش او را «جک فراست» صدا می‌زدیم، چون وقتی وارد باشگاه می‌شد، دمای هوا پایین می‌آمد. حرکت معمول پدر این بود که مستقیم جلوی صورتت می‌ایستاد. انگار خیلی نزدیک بود. یک اینچ دورتر از نوک بینی‌ات. تو را تکه‌تکه می‌کرد، مردانگی‌ات را زیر سوال می‌برد، تعهدت به تیم را کوچک جلوه می‌داد. او می‌خواست تو عالی باشی، اما همچنین می‌خواست به این فکر کنی که اگر راهت را عوض نکنی و اگر تبدیل به یک مشکل شوی زندگی‌ات چه شکلی خواهد شد. خیابان‌ها پر از مشکل بودند. او آنها را در دفترش و در میخانه‌های محلی دیده بود. یک مغازه در محله ما بود، گیمبرتز. بوی آبجو می‌داد. چند تخته دارت کثیف در پشت آن بود. همه شخصیت‌های محلی روز و شب خود را در آن بار، مثل اتاق انتظار جهنمی، می‌گذراندند. پدرم به بازیکنان هشدار می‌داد که اگر خودشان را درست نکنند و اوضاعشان را مرتب نکنند، سر از گیمبرتز درمی‌آورند.

پدرم که از طرفداران جان اف کندی بود، وقتی همسن ما بود، رویای پیوستن به سپاه صلح کندی را در سر می‌پروراند. او حتی به کشیش شدن هم فکر می‌کرد. او حس ماموریت و خدمت داشت و همین باعث می‌شد که اینقدر سرسخت باشد. او فکر می‌کرد زندگی سخت است، واقعاً سخت، بنابراین مربیگری هم باید سخت باشد. او سالی چند هزار دلار درآمد داشت، اما آن مدرسه را به چیزی ممتاز تبدیل کرد، چیزی که در نهایت برنامه‌ی «۶۰ دقیقه» آن را «جویلیارد بسکتبال دبیرستان» می‌نامد.

«خیابان اینجا متوقف می‌شود.» این چیزی بود که درست داخل در ورودی مدرسه نوشته شده بود. و پدرم چهره‌ی روی آن تابلوی ایست بود. او اجازه نمی‌داد بازیکنان مشروب بنوشند، سیگار بکشند، مواد مخدر مصرف کنند، خالکوبی کنند، جواهرات بپوشند. او بیست و هشت قهرمانی ایالتی و چهار قهرمانی ملی را به دست آورد، هشت فصل بدون شکست را به دست آورد، بیش از ۱۵۰ کودک را به مدارس دسته اول فرستاد و این کارها را با بی‌خیالی و ولگردی انجام نداد. وقتی او مربی من بود، همه ما می‌دانستیم که او در مسیر

تبدیل شدن به سومین مربی پسر دبیرستانی است که تا به حال به تالار مشاهیر بسکتبال راه یافته است.

وقتی به مردان نسل پدرم فکر می‌کنم، به عشق و محبت فکر نمی‌کنم. به آغوش گرفتن و درد و دل‌های صمیمانه و پر از احساس فکر نمی‌کنم. به گریه کردن جلوی هم و آسیب‌پذیر بودن فکر نمی‌کنم. این اصلاً کار آنها نبود؛ بخشی از دلیلش پدران خودشان بودند که از جنگ یا بیکاری آسیب زیادی دیده بودند. و در بسیاری از موارد، از الکل. بخشی از دلیل همه اینها... همین بود. و زمانی را به یاد نمی‌آورم که من و باب نمی‌دانستیم اوضاع چطور است. ما هرگز دنبال آغوش و بوسه بیشتر نبودیم، اما از توجه او سپاسگزار بودیم. این، به خودی خود، یک موهبت نادر بود، به خصوص در محله‌هایی که به آنها نزدیک می‌شدیم.

پدر می‌گفت: «بیا بریم استیک‌بال بازی کنیم.»

«هی، بیا بریم فوتبال بازی کنیم.»

ما پدرهای دیگری را ندیدیم که این نوع زمان فوق‌العاده متمرکز را با فرزندانشان بگذرانند.

مطمئناً، بچه‌های دیگر آزادی بیشتری داشتند. آنها زودتر از ما اولین دوست دخترها و اولین آبجوها را داشتند.

و آن بچه‌ها همیشه به ما می‌گفتند که پدرمان خیلی سخت‌گیر است، استاندارد خانواده‌مان خیلی بالاست. با این حال، وقتی بزرگتر می‌شدیم، همان بچه‌ها برمی‌گشتند و به حسادت پنهانی خود اعتراف می‌کردند. حالا که دبیرستان بودیم، باب توسط تمام دانشگاه‌های کشور جذب می‌شد، چهره‌اش روی صفحات اول جرسی ژورنال و هادسون دیسپچ بود، و ناگهان همان بچه‌هایی که فکر می‌کردند ما اوضاع خیلی بدی داریم، داشتند نتیجه یا بده‌بستان‌ها را می‌دیدند.

در همین حال، بسیاری از آنها با اعتیاد، کسالت و بی‌هدفی دست و پنجه نرم می‌کردند.

وقتی باب معروف شد، وقتی که به یک داستان ملی تبدیل شد، ستاره سال آخری سنت آنتونی، من فقط یک دانشجوی سال دومی سطح پایین بودم و بیشتر فصل را به دلیل

مصدومیتی که در اولین تمرین فصل متحمل شدم، از میادین دور بودم. (یک تمرین انحراف توپ، و فکر می‌کردم کارم را خوب انجام دادم و یک پاس را مهار کردم، و بعد درد شدیدی را احساس کردم.

به پایین نگاه کردم و دیدم استخوان انگشت اشاره دست چپم بیرون زده است.)

یک پزشک محلی گفت که نمی‌تواند کاری با آن انجام دهد و به پدرم گفت که من به عنوان یک بازیکن تمام شده‌ام. بنابراین مادرم مرا به شهر نیویورک و دکتر چارلز ملون، جراح مشهور دست، برد. او گفت که می‌تواند انگشت را بهتر از قبل کند. او جراحی بزرگی انجام داد، پین و پیچ قرار داد و من ظرف سه ماه به زمین برگشتم.

آن سال ما شکست‌ناپذیر و شماره یک کشور بودیم. ما پر از استعدادهای حرفه‌ای آینده بودیم. ما واکر شکست‌ناپذیر و سه نفر از انتخاب‌های دور اول آینده را داشتیم: برادرم، تری دیر، و رودریک رودز. ما با نتیجه ۳۲-۰ به پیروزی رسیدیم و عنوان قهرمانی ملی را کسب کردیم و تنها چیزی که من به دست آوردم کمی وقت تلف کردن در بازی آخر بود که به جای برادرم بازی کردم.

و سپس باب در کنار شکیل اونیل در بازی تمام آمریکایی مک‌دونالد بازی کرد. (آنها MVP مشترک بودند.) و سپس او به دوک رفت و در راه خروج از در، مشعل را به من داد. قبل از رفتنش به من گفت: «الان فقط تویی.» انگار که به اندازه کافی بار روی دوشم نبود.

من همیشه فشار زیادی به خودم وارد می‌کردم. در کودکی ده ساله، در یک اردوی بسکتبال، تلاش می‌کردم تا اسطوره‌های کارولینای شمالی، دین اسمیت و جیمز ورثی، را تحت تأثیر قرار دهم، اما احساس می‌کردم که کم می‌آورم. سپس یک پرتاب سه امتیازی را از دست دادم و به دیوار مشت زدم. سه استخوان دستم شکست. باب با کمی شجاعت و استقامت درونی به دنیا آمد که من نداشتم. او در مقابل پدرم ایستاد، تحت رژیم‌های تنبیهی پیرمرد رشد کرد. من نمی‌توانستم به همان روش با آن کنار بیایم، و این را می‌دانستم، و علاوه بر این، پدرم و باب این را می‌دانستند. از آنجایی که ما بازیکنان

متفاوتی بودیم، افراد بسیار متفاوتی نیز بودیم. باب راست دست بود، من چپ دست. باب پاسور بود، من شوت‌زن. باب ساکت، جدی، من روحیه‌ای آزاد، یک بازیکن جمع‌وجور. بذله‌گو در هر اتاق. دارن ساوینو اغلب من را به عنوان "توپ‌زن جرسی سیتی" توصیف می‌کرد، که من با افتخار آن را می‌پوشیدم، هرچند که بهایی هم داشت. دوست داشتم اوضاع را به هم بریزم؛ شاید این کار گاهی تمرکزم را از بین می‌برد.

پدر و باب طرفدار دالاس کابویز و بوستون سلتیکس بودند. بنابراین، البته، من هم باید طرفدار سینسیناتی بنگالز و نیویورک نیکس می‌بودم. همیشه خلاف جهت. پدر و باب عاشق لری برد بودند، بنابراین من عاشق برنارد کینگ بودم. آنها عاشق یانکی‌ها بودند... بنابراین من عاشق لکس لوتر یانکی‌ها، جورج برت، بودم. من حرکت چرخشی منحصر به فرد او را در آینه تمرین می‌کردم. وقتی برت آن ضربه هومر بدنام از جنس قیر کاج را به گوس گاسیج زد، وقتی که بعد از اینکه آنها هومر را طوری کنار زدند که انگار می‌خواهد کسی را بکشد، از نیمکت ذخیره‌های ورزشگاه یانکی بیرون آمد، خب، او بزرگترین قهرمان من شد. شنیده‌ام که مردم می‌گویند پدر با من بسیار مهربان بود. او اجازه می‌داد در گرم کردن‌ها شوخی کنم. او اجازه می‌داد چیزهایی بگویم، کارهایی انجام دهم که هرگز از باب تحمل نمی‌کرد. من هم این را دیدم. اما سپاسگزار نبودم. در واقع، وقتی از حالت ملایم به حالت سخت تغییر می‌کرد، وقتی به من می‌رسید، چشمانم را می‌چرخاندم. این منجر به درگیری می‌شد. احساسات شدید. در یک بازی پرتنش در دلبارتون، من یک بازی عالی داشتم و پدرم هنوز هم مرا سرزنش می‌کرد. به خاطر نداشتن رهبری، حسابی کتکم زد. زبان بدنم این بود: داری شوخی می‌کنی داداش؟ من یازده امتیاز و سه پاس گل دارم. با این بچه‌های دیگر صحبت کن. آنها نیامدند.

این نوع بی‌احترامی خیلی دور از ذهن بود. پدر من را از این مخمصه بیرون انداخت.

اگرچه نسبت به باب با من مهربان‌تر بود، اما همچنان نسبت به هر بازیکن دیگری در تیم با من سخت‌گیرتر بود، و این بی‌احترامی وقتی از باشگاه بیرون آمدیم، متوقف نشد. در خانه، او ناگهان ژاکت کشبافش را نپوشید و به وارد کلیور تبدیل نشد. همیشه از تمرین بد، بازی بد، به آن منتقل می‌شد. روزهای زیادی می‌توانستید وارد آن خانه شوید و تنش را مانند دود آتش‌سوزی جنگل احساس کنید.

بعد از یکی از اردوهای بسکتبال نه چندان خوبم، یک گزارش تند از استعدادیابی به بیرون درز کرد. در آن گزارش آمده بود که من در اردو یک انتخاب سیاسی هستم. گفته شده بود که من فقط به خاطر نام خانوادگی‌ام آنجا هستم. آن گزارش ذهن من را مسموم کرد. من قبل از آن گزارش با باب رقابت می‌کردم؛ بعد از آن، میل به برابری با او، شکست دادنش، و زنده نگه داشتن افسانه و میراثش، شروع به از بین بردن من کرد.

در سال سوم دبیرستان اوضاع بدتر شد. بابی در دوک غایب بود و من زیر سایه‌ی عظیم او ایستاده بودم و سعی می‌کردم روند پنجاه بازی پیروزی سنت آنتونی را که او در آن پیشتاز بود، حفظ و تداوم ببخشم. من این روند را به پنجاه و هفت بازی افزایش دادم، قبل از اینکه با یک عملکرد شرم‌آور مقابل آل هالوز در برانکس، آن را ببازم. در مقابل جمعیت زیادی، هر نُه ضربه‌ام را از دست دادم.

ما به نحوی توانستیم قهرمانی ایالت را به دست آوریم، اما در طول آن بازی قهرمانی، مچ پایم آنقدر پیچ خورد که پدرم مجبور شد مرا از زمین بیرون ببرد. یک هفته بعد برای بازی کلی مسابقات قهرمانان مقابل الیزابت و فوق ستاره سنتر دو و نیم متری آنها، لوتر رایت، برگشتم. اما در همان روز و همان لحظه‌ای که باب در مسابقات NCAA به دوک کمک می‌کرد تا سنت جان را شکست دهد، من یک پرتاب سه امتیازی در ثانیه آخر را از دست دادم که می‌توانست بازی را به وقت اضافه بکشاند. پدرم گفت که به این افتخار می‌کند که من با یک پا بازی کردم، به این افتخار می‌کند که ما بازی‌ای را اجرا کردیم که باعث شد از یک اسکرین بیرون بیایم و در حالی که زمان تمام می‌شد، از بالای خط میانی شوت بزنم. با اینکه بلوز من به داخل و خارج می‌پرید، بعداً گفت: «این یک پایان عالی برای ما بود زیرا ما کارآمد به نظر می‌رسیدیم و بهترین بازیکن ما یک شوت زد.» این کمی از سختی آن کم کرد. مقداری.

ما در پایان سال، چهار باخت داشتیم، به این معنی که من برنامه را در سطحی که باب حفظ کرده بود، نگه نداشتم. سپس سال آخر از راه رسید. من از روزهای اول دانشگاه، زمانی که کوتاه قد، کند و چاق بودم و بین تمرین‌ها بستنی قیفی می‌خوردم، راه درازی آمده بودم. مردم دوست داشتند به من بگویند: "تو به خوبی برادرت نیستی!" اما ناگهان یک جهش رشدی داشتم و وای. اوضاع تغییر کرد. من بهترین بازیکن ایالت بودم. پدرم

گفت که من بهترین فصل تهاجمی را در بین تمام بازیکنان سنت آنتونی در چهل و پنج سال مربیگری‌اش داشته‌ام. او آنقدر حرکات مختلف انجام داد تا من سه امتیازی بگیرم، حرکاتی که برای من خیلی بیشتر از حرکاتی بود که برای بابی، گارد رأس محض، انجام داد. گاهی اوقات او حرکاتی انجام می‌داد تا دو مدافع را روی من قرار دهد تا بتوانم خلاقانه به یک هم‌تیمی کاملاً آزاد پاس بدهم. من به عنوان MVP پیروزی‌مان در مسابقات قهرمانی ایالت در برابر تیم آماده‌سازی ستون هال انتخاب شدم. ما پس از تقسیم دو بازی با تیم قدرتمند دانبار های از بالتیمور، با نتیجه ۳۲-۱ به کار خود پایان دادیم و در رتبه‌بندی نهایی USA Today در جایگاه دوم قرار گرفتیم. خیلی خوب بود. اما تنها چیزی که دیدم این بود که نتوانستم قهرمانی ملی را که برادرم دو سال قبل برده بود، به دست بیاورم.

من سخت‌تر کار کردم. بهتر بازی کردم. در بازی برای تیم نیوجرسی دیمنز، دوازده پرتاب سه امتیازی زدم و پنجاه و پنج امتیاز در بازی قهرمانی ایالت AAU برای بازیکنان زیر ۱۹ سال کسب کردم و مربی سابقم، سندی پیونین، را با تیم رودرانر شکست دادم. (سال‌ها بعد، پیونین گفت که اگر با او می‌ماندم، به NBA می‌رسیدم، و با کمی اقتدار صحبت می‌کرد. او چهل بازیکن NBA، از جمله کایری ایروینگ، را مربیگری کرده بود.)

شب فارغ‌التحصیلی‌ام از سنت آنتونی، با چند نفر از دوستانم با ماکسیمای قهوه‌ای و برنزه قدیمی‌ام جشن گرفتم. این ماشین ۱۳۲۰۰۰ مایل کارکرد داشت و احساس می‌کردم دو برابر آن را طی کرده‌ام. به دلایلی، اشتباه کردم و بعد از باران شدید سعی کردم از میان آب سیل عبور کنم. ماشین کاملاً از کار افتاد. آب داخل آن آنقدر زیاد بود که مجبور شدیم از سانروف بیرون بیاییم. پدر و مادرم خیلی هیجان‌زده نبودند. اما آنها مطمئناً از اینکه من به زودی خانه‌شان را ترک خواهم کرد، هیجان‌زده بودند. فکر می‌کنم بابسی هم خیلی خوشحال بود.

ستون هال و راتگرز از بهترین برنامه‌های دسته اول بودند که من را جذب کردند. می‌خواستم در راتگرز شرکت کنم، تا حدودی به این دلیل که فشار زیادی وجود نداشت.

کنفرانس آتلانتیک ۱۰ بود، نه کنفرانس شرق بزرگ. به نظر می‌رسید که از جاهای دیگر کم‌فشارتر است. با این حال، والدینم و همه کسانی که در زندگی بسکتبالی من بودند، کاملاً مخالف آن بودند. وقتی از دیدارم در راتگرز برگشتم، به من گفتند که قرار است چطور باشد. من مخالفتی نکردم. من ستون هال را هم دوست داشتم. واکر و دهیر آنجا بودند و برای یکی از بهترین مربیان کشور و یک غول شرق بزرگ، پی. جی. کارلسیمو، بازی می‌کردند. من پی. جی. را تمام عمرم می‌شناختم و عاشقش بودم. او برادرم را جذب کرد، او جذابیت شخصی زیادی داشت. یادم می‌آید که به بازی‌های ستون هال می‌رفتم و فریاد هواداران را می‌شنیدم که سر بازیکنان فریاد می‌زدند. "بووووو! شما افتضاح هستید!" این باعث شد مکث کنم. اما من با بت‌پرستی دنی کالاندریلو، ستاره ستون هال، بزرگ شدم و ستون هال قطعاً از سایر برنامه‌هایی که در نظر داشتم، بزرگ‌تر بود. مردم خیلی بیشتر تحت تأثیر این نام قرار گرفتند. بنابراین تصمیم گرفته شد. من برای کارلسیمو بازی کنم.

البته، او به خاطر خلق و خوی ناپایدارش در حاشیه زمین بسیار شناخته شده بود. مردم از من می‌پرسیدند که آیا برای این کار آماده‌ام.

خندیدم. گفتم: «بعد از پدرم، چقدر می‌تواند بد باشد؟»

فصل چهارم

اتفاقات زیادی در دو سال اول دانشگاهم افتاد. اتفاقات زیادی، تقریباً همه بد.
به عنوان یک دانشجوی سال اول، درخواست (التماس) کردم که در خوابگاه دانشجویان سال اول زندگی کنم. در کودکی خیلی چیزها را فدا کرده بودم، خیلی از معاشرت‌ها را از دست داده بودم، و حالا می‌خواستم زندگی داشته باشم. دوست می‌خواستم. به طرز تکان‌دهنده‌ای، تیم موافقت کرد. مربی موافقت کرد. من در دوران مربیگری مربی پی، جی. کارلسیمو به یک اسب تک شاخ تبدیل شدم؛ او قبلاً هرگز به یک بازیکن سال اول اجازه نداده بود که در خوابگاه دانشجویان سال اول زندگی کند.
از انتقال وسایلم به سالن بولند خیلی خوشحال بودم. برای چند روز، چند هفته. بعد دیوانه شدم. برای اولین بار در زندگی‌ام، به تنهایی، گذاشتم همه چیز به هم بریزد. من نابالغ، سرکش، مثل یک بادبادک در آزادی تازه به دست آمده‌ام بودم. شروع به نوشیدن کردم به شدت. علف نمی‌کشیدم، اما با کلی کورس لایت جبرانش می‌کردم. با گالن‌های جاگرمایستر شسته می‌شدم. شروع کردم به خرابکاری توی خوابگاه. من اون آدم بودم تو راهرو با چوب گلف سه‌گوش توپ گلف می‌زدم. چراغ‌ها رو می‌شکستم. مردم رو بیدار می‌کردم، بچه‌ها رو که فقط سعی داشتن درس بخونن، اذیت می‌کردم. چندین بار بازرسان مدرسه از من شکایت کردن.
یک شب، ماشین گلف امنیتی دانشگاه را روشن کردم و به تفریح رفتم. دانشجویان از سر راهم کنار می‌رفتند و من در مسیرهای اطراف دانشگاه به صورت کج می‌دویدم. بالاخره به دیوار حیاط مدرسه برخورد کردم. به طور مبهم یادم می‌آید که چراغ‌های اطرافم روشن شدند و مردم فریاد می‌زدند، در حالی که خودم را از ماشین خراب بیرون کشیدم و دویدم. به داخل یک ساختمان دانشگاه رفتم و زیر یک میز شیرجه زدم. باید بهتر می‌دانستم. در خیابان‌های جرسی سیتی بزرگ شده‌ام، باید می‌دانستم که هرگز از دویدن دست نمی‌کشی و هرگز خودت را در یک ساختمان محصور قرار نمی‌دهی. فقط می‌دوی و می‌دوی تا زمانی که با گاز خفه شوی. می‌توانستم ادامه دهم، باید ادامه می‌دادم، اما تصمیم بدی گرفتم. آن شب، شب تصمیمات بد بود. در طول ترم تصمیمات بد. تا زمانی

که زنده‌ام، هرگز دیدن آن اولین پرتوهای نورِ کورمال و اره‌ای چراغ قوه‌هایی که افسران پلیس دانشگاه هنگام نزدیک شدن به ... به دست داشتند را فراموش نخواهم کرد.

از دانشگاه بیرونم کردند. از خوابگاه سال اولی‌ها که برای ورود به آن خیلی جنگیده بودم، بیرونم انداختند.

مادرم به نحوی مانع از فهمیدن موضوع توسط پدرم شد. او به من کمک کرد تا یک آپارتمان بگیرم که برای من یک فرصت خوش‌شانسی بود، اما برای افرادی که در تمام آپارتمان‌های اطرافم زندگی می‌کردند، نه. چون مهمانی‌ها و خوشگذرانی‌ها خیلی زود از سر گرفته شد. و بعد هم بیشتر. داشتم خوش می‌گذراندم، خوش‌گذرانی‌های پر سر و صدا، خوش‌گذرانی با آبجو، که عالی است، مگر اینکه شب قبل از یک بازی بزرگ مقابل ایالت اوهایو باشد. در شبکه CBS. در کنار بزرگراه I-۲۸۰ بیهوش شدم. ساعت ۲ بامداد تلوتلوخوران به خانه رسیدم. و بعد تلوتلوخوران وارد محوطه تیراندازی ساعت ۸ صبح شدم که بوی الکل می‌داد. قرار بود گزارش برای ظهر یکشنبه سوپربول باشد.

تشخیص بالینی مطمئناً عبارت خود تخریبی را به کار می‌برد. بیمار نمی‌خواست قطعاً بداند که آیا به اندازه کافی خوب است که در بالاترین سطح رقابت کند، به اندازه کافی خوب است که به ستون هال کمک کند تا کاری را که برادر پسر طلایی‌اش قبلاً در دوک انجام داده بود یعنی کسب یک عنوان قهرمانی ملی انجام دهد. بیمار گمان می‌کرد که در واقع، به اندازه کافی خوب نیست و نمی‌خواست با تمام این‌ها روبرو شود که به معنای از دست دادن حس هدفمندی و هویتش بود.

یک تشخیص بالینی ساده‌تر این است: این بچه یک احمق لعنتی است.

و در واقع من بودم. یک دلقک تمام‌عیار. اگر فقط حداقل کار ممکن را انجام می‌دادم، درست غذا می‌خوردم و استراحت می‌کردم و سعی نمی‌کردم شراب ساوت اورنج را یکجا بنوشم، می‌توانستم به پی. جی. و هم‌تیمی‌هایم کمک کنم. ستون هال سال قبل از اینکه من به آنجا برسم، به جمع هشت تیم برتر مسابقات NCAA راه یافته بود، و دو سال قبل از آن، میشیگان را در بازی قهرمانی ملی به وقت اضافه کشانده بودند. من را آوردند تا به آنها کمک کنم، تا به هم‌تیمی‌های سابقم از سنت آنتونی، جری واکر و تری دیر، کمک کنم تا کل آن ماجرا را ببرند. در عوض، خودم را مثل یک ولگرد جا زدم.

من خیلی از این‌ها را به گردن خودم می‌اندازم. من یک آدم به‌هم‌ریخته بودم. اعصابم به هم ریخته بود. و پی. جی. داد و بیداد می‌کرد. من این را قبل از اینکه وارد محوطه دانشگاه شوم می‌دانستم، اما در آن حالت حساس، فریادهای او مرا به وحشت انداخت. نفهمیدم چرا. یک میلیون بار سر من داد زده بودند. مدام به خودم می‌گفتم، قبلاً هم سرت داد زده‌اند، تو را با داد زدن تربیت کرده‌اند این دیگر چه فرقی دارد؟ نمی‌توانستم بگویم. اما بود. به هر دلیلی، بود. و بنابراین از کوره در رفتم. عصبانی شدم، یا از کوره در رفتم، یا هر طور که دوست دارید توصیفش کنید. وقت محدود و استعدادهای ناچیزم را صرف دزدیدن چرخ دستی‌های گلف کردم.

من در آن سال اول به طور متوسط در هر بازی چند امتیاز کسب کردم که بیشتر آنها از روی نیمکت بود. سپس آن روز سرنوشت‌ساز از راه رسید: ۲۱ مارس ۱۹۹۲. گرینزبورو، کارولینای شمالی. در اوایل روز، باب و بلو دویلز، آیووا هاوکیز را شکست دادند. بعداً، در همان زمین، من پنج امتیاز، به همراه دو ریباند و یک پاس گل، کسب کردم تا به ستون هال کمک کنم تا میزوو را شکست دهد. این مسابقه، زمینه‌ساز رویارویی دوک و ستون هال در مرحله ۱۶ تیمی شد.

هرلی در مقابل هرلی. در فیلادلفیا. این مسابقه‌ای بود که سی‌بی‌اس برایش دعا می‌کرد، مسابقه‌ای که از آن وحشت داشتم. رویارویی با باب در شهر عشق برادرانه آخرین چیزی بود که به آن نیاز داشتم. من هیچ بخشی از روایت قابیل در مقابل هابیل رسانه‌ها یا هر مزخرفاتی که پخش می‌کردند را نمی‌خواستم. من یک گارد رأس ذخیره بودم که به طور متوسط دوازده دقیقه در هر بازی، بازی می‌کردم؛ من در سطح باب نبودم. نمی‌توانستم کفش‌های کتانی او را حمل کنم. اما هیچ توضیحی برای انبوه رسانه‌ها وجود نداشت. درست یا غلط، آنها داستان خودشان را می‌خواستند.

"هی دنی، لزلی ویسر می‌خواهد با تو صحبت کند."

"لزلی... ویسر؟ از سی‌بی‌اس؟"

"یکی و یکی. او آنجاست. چاپ–چاپ."

مغزم شروع به ذوب شدن در سرم کرد. لب‌هایم با یک مشت تب‌خال وحشتناک فوران کرد. نمی‌توانستم بخوابم. به سختی می‌توانستم صحبت کنم. شروع به جستجوی راه‌های خروج کردم.

به دلایلی، پی. جی. معتقد بود که من قرار است از پس موقعیت بربیایم. او معتقد بود که من تنها مدافعی هستم که می‌توانیم برای باب مشکل ایجاد کنیم. من بازیکن دفاعی خوبی نبودم، اگر بودم، پی. جی. بیشتر از من بازی می‌گرفت، اما این مهم نبود. پی. جی. می‌دانست که باب می‌داند که من در حال تقلا هستم، که در ستون هال رنج می‌کشم، و می‌دانست که باب نسبت به برادر کوچکش دلسوزی و همدردی دارد. که مطمئناً سر باب را به درد می‌آورد، زیرا باب همیشه باید از حریفش متنفر باشد. من کسی بودم که باب در زندگی‌اش بیشتر از همه دوست داشت، بنابراین عشق باب اهرمی بود که ما برای گیر انداختن او نیاز داشتیم. خیلی شیطانی.

اما کار کرد. مثل یک طلسم. پی. جی. کاملاً درست می‌گفت. باب در آن بازی کاملاً بی‌عرضه بود، با احتیاط بازی می‌کرد، پنج تا از هفت شوت و هر دو پرتاب آزادش را از دست داد و با تعداد بیشتری توپ از دست رفته (شش) از امتیاز (چهار) بازی را به پایان رساند. البته هواداران دوک اهمیتی نمی‌دادند. آنها شعار مورد علاقه خود را سر می‌دادند: "هرلی ما بهتر است!"

و من البته با آنها موافق بودم و سعی نکردم اشتباهشان را ثابت کنم. من فقط سعی می‌کردم زنده بمانم، فقط کاری را که تمام عمرم انجام داده بودم انجام می‌دادم، سعی می‌کردم دوام بیاورم، سعی می‌کردم به برادرم یک بازی خوب بدهم. من بابی را در دردسر دیدم، و برخلاف او، اجازه ندادم دلسوزی مانع کارم شود. وقتی داور به من هشدار داد که دست از سر برادرم بردارم، دیگر در دفاع نمانم، به داور گفتم: "او برادر من است، هر کاری که بخواهم انجام می‌دهم."

در یکی از موقعیت‌های مالکیت توپ، کریستین لاتنر، مرد تنومند دوک، یک اسکرین محکم روی من گذاشت. یک اسکرین مزخرف، اگر کسی حوصله شنیدن نظر من را داشته باشد. وقتی برای پرتاب آزاد صف کشیدیم، لاتنر به نقطه‌ای روی زمین اشاره کرد و رو به باب کرد. «برادرت را آنجا بیاور، می‌خواهم دوباره او را بزنم.» سپس، همین که

اولین پرتاب آزاد به سمت حلقه رفت، واکر، هم‌تیمی وفادار و سرسخت من، درست به وسط جناغ سینه لاتنر زد. کریستین فریاد زد «اوه، اوه» اما کلمه‌ای نگفت. در واقع، من تا آخر بازی کلمه‌ای از او نشنیدم. واکر یک سگ بود. او سگ ما بود، سگ من. او می‌خواست لاتنر را شکست دهد و اگر کوچکترین تحریکی می‌شد، این کار را می‌کرد. من در آن لحظه او را خیلی دوست داشتم. پی. جی. هجده دقیقه من را روی زمین نگه داشت؛ او نمی‌توانست کار دیگری انجام دهد. این مربیگری ۱۰۱ بود.

او می‌دید که حضور من چه بلایی سر ستاره دوک، برادر بیچاره‌ام، می‌آورد. او همچنین اهمیتی نمی‌داد که قدرت دفاعی من به بازی تهاجمی‌ام منتقل نمی‌شود. من هر چهار شوتی را که زدم از دست دادم.

مهمترین چیز: ما باختیم. ما توسط دوک، مدافع قدرتمند عنوان قهرمانی، با نتیجه ۸۱ بر ۶۹ شکست خوردیم. من به یاد نمی‌آورم که احساس بدی داشته باشم. فقط به یاد دارم که موجی از آسودگی را احساس کردم که کل آن ماجرای لعنتی تمام شده است. دوک دو شب بعد در فینال منطقه‌ای در اسپکتروم با کنتاکی بازی کرد. بازی‌ای که در آن لاتنر آن ضربه جاودانه وقت اضافه و پرش برگشتی را انجام داد تا زنگ را شکست دهد و برنده شود، بازی‌ای که اغلب (به درستی) به عنوان بزرگترین بازی تاریخ بسکتبال دانشگاهی مورد ستایش قرار می‌گیرد. باب به شکلی عالی به فرم خود بازگشت، به فرم ایده‌آل خود بازگشت، بسکتبال واقعاً درخشانی را در آن بازی کلاسیک به نمایش گذاشت. او با بیست و دو امتیاز و ده پاس گل به کار خود پایان داد و من آنجا نبودم که هیچ کدام از آنها را ببینم. من در خانه بودم و آن را از تلویزیون تماشا می‌کردم، یک – شش – از کورز لایت در کنارم.

و بنابراین خانواده هارلی با باب، قهرمان ملی دو دوره متوالی... و دنی که فقط سعی می‌کرد سرپا بماند، به آن فصل استراحت رفتند. سعی می‌کرد خونریزی را متوقف کند. سعی می‌کردم روند نزولی را کند کنم. خودم را جمع و جور کردم، آن تابستان را صرف انجام تمرینات تای چی کردم، روی بدنم و اعتماد به نفسم سخت کار کردم. امیدوار بودم راهی پیدا کنم تا توانایی‌ام را برای بازی در مقابل جمعیت دوباره کشف کنم. و به نظر می‌رسید همه این کارها کمکم کرد. در دومین بازی فصل دوم دانشگاهم، در پیش‌فصل

۹۳-۱۹۹۲، دوازده امتیاز، پنج پاس گل و چهار ریباند، به علاوه یک بلاک و یک توپ ربایی کسب کردم و ما یک پیروزی شیرین مقابل تنسی به دست آوردیم.

من داشتم می‌دویدم. تقریباً زمان بازی‌ام در سال اول دانشگاه را دو برابر کردم. به طور متوسط بیست و سه دقیقه در هر بازی، بازی می‌کردم، میانگین قبلی‌ام که ۲٫۸ امتیاز و ۰٫۹ پاس گل در فصل ۱۹۹۱-۱۹۹۲ بود را به ۶٫۱ امتیاز و ۳٫۴ پاس گل بهبود بخشیدم.

و با این حال... هنوز هم می‌توانستم اشتباهات نفس‌گیری در قضاوت داشته باشم. بعد از باخت در جاده بیگ ایست، یکی از هم‌تیمی‌هایم پیش من آمد و گفت افرادی را می‌شناسد که آنجا درس خوانده‌اند. پرسید که آیا می‌تواند آنها را به اتاق هتل من بیاورد تا چند آبجو بنوشند. اگر بتوانیم همه با هم وقت بگذرانیم. با خودم فکر کردم چه کار کنیم. حتماً.

بیایید این کار را بکنیم. کمی بعد صدای در زدن شنیدم. وقتی در را باز کردم، آنها با یک کیسه پلاستیکی آبجو وارد شدند.

همین که در داشت بسته می‌شد، دستی پشمالو از لای شکاف بیرون زد. دست مربی پی. جی. کارلسیمو. او در را هل داد و با عصبانیت وارد اتاق شد. ما هنوز وقت نکرده بودیم که آبجوها را باز کنیم، اما مهم نبود. پی. جی به همه گفت که بروند و همانجا من را از زمین اخراج کرد. من بازی بعدی را از روی نیمکت شروع کردم. خوش شانس بودم که او من را برای کل فصل محروم نکرد. خیلی از مربیان این کار را می‌کردند. لعنت، من این کار را می‌کردم. سال دوم دانشگاهم را با دو عملکرد قوی در مسابقات NCAA به پایان رساندم. وقتی از روی نیمکت به زمین آمدم، پنج پرتاب سه امتیازی از شش پرتاب سه امتیازی‌ام را وارد سبد کردم و در مجموع هفده امتیاز کسب کردم، به همراه شش ریباند و چهار پاس گل در چهل و دو دقیقه بازی. با این وجود، باختیم. ما که در صید دو قرار داشتیم، در دور دوم مقابل وسترن کنتاکی شکست خوردیم. من برای استراحت و بهبودی به خانه رفتم. و تماشای تاریخ‌سازی برادرم را کردم. ساکرامنتو کینگز او را به عنوان هفتمین انتخاب کلی در درفت NBA آن سال انتخاب کرد.

برایش خوشحال بودم، اما برای خودم حس می‌کردم که زمان از دستم رفته است. احساس می‌کردم این فرصت طلایی از دستم می‌رود. آیا هرگز قرار نبود شکوفا شوم؟ تبدیل شدن به نیروی بزرگ در ستون هال که پدر و پی. جی. از من انتظار داشتند؟ من هنوز با حمله

پی. جی. دست و پنجه نرم می‌کردم، نه تنها سعی می‌کردم آن را یاد بگیرم، بلکه سعی می‌کردم از آن نرنجم. پی. جی. به سادگی به دادن آزادی به گاردهای رأس آن نوع آزادی که مربی کی به باب داده بود، اعتقاد نداشت. سیستم پی. جی. بر دفاع و ریباند سنگین بود؛ گارد رأس فقط بازی را مدیریت می‌کرد. توپ به دو گارد، دهر، می‌رسید، وگرنه به داخل زمین کوبیده می‌شد. این سیستم ستون هال بود. ما به سبک «grind-it-out» بازی می‌کردیم. اگر به راتگرز رفته بودم، تجربه دانشگاهم ممکن بود داستان متفاوتی باشد. و این فقط چیزی نبود که پی. جی. روی تخته سفید کشیده بود. و این چیزی نبود که او در تمرین یا حتی در بازی به من گفت. من پسر یک مربی بودم، بنابراین احساس می‌کردم می‌توانم ذهن هر مربی، از جمله او را بخوانم. و اغلب تصور می‌کردم که پی. جی. در سکوت تصمیم می‌گیرد که من بازیکن اصلی نیستم، بلکه ذخیره هستم.

شاید این ناعادلانه بود. شاید این توهم بود. اما این چیزی بود که من احساس کردم. دیدم که او تصمیم گرفت سیستمی را اجرا نکند که به من فرصت شوت زدن بدهد، و متوجه شدم که از اشتباهات من احساس ناامیدی می‌کند.

نه اینکه مسائل بین ما شخصی شود. من هرگز با او روبرو نشدم، او هرگز با من روبرو نشد. ما هرگز صدایمان را سر هم بلند نکردیم، حتی یک بار. هیچ نزدیکی بین ما وجود نداشت. یک رابطه شخصی وجود داشت، اما محدودیتی داشت. ما در تمرین با هم تعامل داشتیم و بعد من رفتم دوش گرفتم.

همین. و برای من البته، یک بچه نیازمند، این کافی نبود.

اینکه من یک قهرمان ملی بودم و مدام به دیگران نگاه می‌کردم، کمکی نمی‌کرد. یا اینکه همیشه پدرم و پی. جی را مقایسه می‌کردم. فکر می‌کردم خیلی زرنگ هستم و ذهن پی. جی را می‌خوانم، اما احتمالاً او هم ذهن من را می‌خواند. او می‌دانست که من فکر می‌کنم همه پاسخ‌ها را دارم. چطور می‌توانستم این کار را نکنم، به عنوان پسر شاید بزرگترین مربی بسکتبال دبیرستان که تا به حال زندگی کرده است؟ و لازم نبود ذهن‌خوانی بلد باشم تا بفهمم که من آدم عاقلی هستم، که مدام زیر لب مزخرفات یاغی‌گری زمزمه می‌کردم.

وقتی ارتباط کمی دارید، می‌تواند باعث قطع ارتباط شود، و در کل فکر می‌کنم همین اتفاق افتاد. کم‌کم فکر کردم که داشتن رابطه با من برای مربی‌ام اهمیتی ندارد. در ذهنم، من برای مربی‌ام اهمیتی نداشتم. بنابراین، مربی‌ام هم برایم اهمیتی نداشت.

تابستان قبل از سال دوم دانشگاه حسابی کار کرده بودم، تای چی انجام می‌دادم و با آمادگی به مدرسه آمدم، و پی. جی. این را دید، و به من فرصت داد، و من در مقاطعی نسبتاً خوب بازی کردم. چند بازی واقعاً خوب داشتم و پتانسیل واقعی‌ام را نشان دادم. من آن کسی بودم که می‌توانست در یک بازی چهارده، پانزده، شانزده امتیاز برای شما به ارمغان بیاورد. اما وقتی نتوانست پی. جی. را آرام کند، وقتی به هیچ نزدیکی منجر نشد، فکر می‌کنم عقب‌نشینی کردم و عقب‌نشینی کردم. و در اوایل فصل سوم دبیرستانم، همه چیز شروع به جوشیدن کرد.

قطع ارتباط با مربی، تفکرات بی‌نظم و منفی، سر و صدای بیرونی، شک و تردیدهای شدید به خود، سال‌ها و سال‌ها فشار. "هی، تو برادر باب هارلی نیستی... بیا اینجا، هارلی کوچولو..." همه چیز به من رسید، مرا غرق کرد. مرا نابود کرد.

مکانیک شوت من اول از همه شروع شد. آنقدر زخمی شده بودم که نمی‌توانستم وارد هیچ جریانی شوم. بعدش حتی نمی‌تونستم اون توپ لعنتی رو بگیرم. اضطرابم اونقدر از کنترل خارج شده بود که دستام مثل چنگال‌های ربات شده بودن. این صدای جیغ بود، خیلی ساده، هرچند اون موقع درک خیلی کمتری از این جور آسیب‌های روانی وجود داشت. شوت‌های خوبی می‌زدم و ازشون رد می‌شدم، نمی‌خواستم خطا بره، و مردم فکر می‌کردن من یه خل و چلم. "بزنش! به خاطر خدا، توپ رو بزن!"

من حتی پاس‌های خوب، پاس‌های هوشمندانه نمی‌دادم. فقط سعی می‌کردم از شر توپ خلاص شوم.

بعضی بازی‌ها، آنقدر فشار روی من بود که حتی نمی‌توانستم یک حرکت دریبل ساده انجام دهم.

می‌شد این را در بدنم، صورتم دید. همه چیز روی نوار ضبط شده بود. شبیه کسی بودم که خوش نمی‌گذراند، یا کسی که درد وحشتناکی دارد. خیلی زود، نویسندگان محلی شروع به تمرکز روی من کردند. من یک هدف خیلی آسان بودم. سپس ایستگاه رادیویی

دانشگاه ما وارد عمل شد. برنامه‌ای به نام هال لاین در مورد تیم‌های ورزشی وجود داشت و مردم تماس می‌گرفتند و غر می‌زدند. این یارو افتضاح است، آن یارو افتضاح است، و از این جور حرف‌ها.
ورزشکاران کاملاً می‌دانستند که ما در رادیو مورد انتقاد قرار می‌گیریم. اگر اتفاقی یک برنامه را از دست می‌دادید، یک "دوست" مفید شما را پیدا می‌کرد. همه برای انتقاد می‌آمدند، اما من نماد هال لاین بودم. تماس‌گیرندگان داشتند من را نابود می‌کردند. من به یکی از بزرگترین داستان‌های تیم تبدیل شدم.
به زودی، در طول بازی‌ها، جمعیت روی من تمرکز می‌کردند. تمرکز کنید. حتی در بازی‌های خانگی هم مرا هو می‌کردند. گاهی اوقات زبان آنقدر رکیک و نفرت آنقدر شدید می‌شد که مادر و خواهرم مجبور می‌شدند جایشان را عوض کنند.
بیش از یک بار آنها به طور کامل باشگاه را ترک کردند.
یک روز مادرم به من گفت که چقدر همه چیز با ورزشگاه سرپوشیده کامرون متفاوت است، جایی که با بازیکنان دوک مانند خدایان رفتار می‌شد. او به من گفت که یک بار از جایش بلند شده و با صدای بلند به ستون هال فریاد زده است: "من مادر دنی هارلی هستم، پس لطفا مراقب رفتارتان باشید!"
با علم به اینکه بازی بد من، بازی مزخرف من، مادر عزیزم را در تیررس آن حیوانات قرار می‌دهد، هیچ کمکی به سلامت روان کلی من نکرد.
وقتی پدرم در جایگاه تماشاگران بود، به تماشاگران مزاحم یادآوری می‌کرد که آنها در یک بازی خانگی هستند.
او به هواداران هشدار می‌داد: "مراقب حرف زدنتان باشید، مردم! اگر این ادامه پیدا کند، جرسی سیتی درون من بیرون خواهد آمد!"
طرفداران خودمان تقریباً هر بار که توپ را لمس می‌کردم، یا شوت می‌زدم، یا قبل از شروع بازی معرفی می‌شدم، یا در بازی‌ها ثبت نام می‌کردم، مرا بسیار معذب می‌کردند. هوادارانی که در خیابان بودند، از لحظه‌ای که از اتوبوس پیاده می‌شدم تا لحظه‌ای که از باشگاه خارج می‌شدم، مرا مسخره می‌کردند. شعارهای «هرلی افتضاحه!» شعارهای «بابی

بهتره!» کلی کلمات زشت. در ذهن این هواداران، هیچ شرمی بزرگتر از این نیست که برادر کوچکترِ پایین‌تری باشند.

هم‌تیمی‌هایم سعی می‌کردند من را بلند کنند. واکر، که با باب فارغ‌التحصیل شده بود، اغلب به من یادآوری می‌کرد که باید جلوی جمعیت را بگیرم، هرگز روزنامه‌ای باز نکنم و رادیوی لعنتی‌ام را به کسی ندهم. اما از اینکه نمی‌توانستم نصیحت‌هایش را گوش کنم، کلافه می‌شد. می‌گفت: «حس می‌کنم از یک گوشم وارد می‌شود و از گوش دیگرم خارج می‌شود.» چطور به او بگویم که می‌خواهم نصیحتش را گوش کنم، اما نمی‌توانستم بدنم را از روی بوم بلند کنم؟ نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم، چشمانم را بالا بیاورم. روی مخ بودم. قبلاً، حتی در بدترین شرایطم، حداقل می‌توانستم یک جوک تعریف کنم. حالا، در حالی که در افسردگی عمیقی فرو رفته بودم، حتی آن مکانیسم دفاعی را هم نداشتم. وقتی در ۴ دسامبر ۱۹۹۳ به مدیسون اسکوئر گاردن رسیدم، در لبه پرتگاه بودم. در آستانه‌ی فروپاشی کامل عصبی. حتی مطمئن نیستم که در آن لحظه فهمیدم چقدر به نابودی نزدیک بودم.

آن روز به عنوان یک بازی دو سره روز هارلی تبلیغ می‌شد. عالی، عالی، هورا! بعد از ظهر بازی ساکرامنتو کینگز بابی مقابل نیویورک نیکس بود و بازی نایت‌کاپ، بازی ستون هال پایرتس با دنی هارلی مقابل سنت جانز. در معروف‌ترین ورزشگاه دنیا، نه کمتر!

داغ‌ترین بلیت شهر. فقط جای ایستادن.

افسوس که مردم ارزش پولشان را نگرفتند. بابی مقابل نیکس عالی نبود و من مقابل سنت جانز به آن خوبی نبودم. من هر شش تلاشم برای گل زدن را از دست دادم و در مجموع یک امتیاز کسب کردم در یک باخت. تا اینجای فصل سوم دبیرستانم، پانزده تا از هفده شوت اولم را از دست داده بودم.

زیر لب گفتم: "افتضاح روز هارلی".

بعداً، با برادرم در گرینویچ ویلج ملاقات کردم. به یک کلوب رفتیم، چند تا نوشیدنی خوردیم. ساعت ۲ بامداد با تاکسی به یک رستوران شبانه رفتیم و کلی پنکیک دوغ و

سیب‌زمینی سرخ‌کرده خوردیم. آن موقع بود که به باب گفتم دارم دیوانه می‌شوم. که تمام زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد.
به او گفتم که از بسکتبال متنفرم. (فکر نمی‌کنم به او گفته باشم که از خودم هم متنفرم.) با لحنی شوم اعتراف کردم که احساس می‌کنم به یک جای خیلی تاریک نزدیک شده‌ام. به او گفتم که دیگر کارم تمام شده، که دیگر نمی‌توانم این کار را انجام دهم. تمام هویت من در بازی بسکتبال، در بازیکن بسکتبال بودن خلاصه شده بود، و من در آن هیچ مهارتی نداشتم، و هیچ لذتی از آن نمی‌بردم، که یعنی تمام هویتم در خطر بود. روانم مثل یک میز سه پایه در حال فروپاشی بود. من خودم را به عنوان یک دانش‌آموز، یک مسیحی، یک برادر، یک دوست پسر، یا یک پسر نمی‌شناختم، من دقیقاً خودم را به عنوان دنی هارلی، شماره ۱۵، که آشکارا، به طرز دردناکی، و به طور برگشت‌ناپذیری در بسکتبال افتضاح است، می‌شناسم. در اعماق قلبم، معتقد بودم که بسکتبال تنها چیزی است که باید به دنیا ارائه دهم، و حالا حتی آن را هم نداشتم...
و موفقیت باب همه چیز را بدتر کرد. البته نه آگاهانه. اما برادر بزرگم در لیگ لعنتی بود، در راه تبدیل شدن به یک ستاره معتبر، در حالی که من یک اسکراب بودم. با هو کردن‌ها. توسط هواداران نابود می‌شدم. در بازی‌های خانگی! من و برادرم از یک نقطه شروع کردیم، در یک محله بزرگ شدیم، برای یک مربی بازی کردیم، فداکاری‌های یکسانی کردیم، در یک زیرزمین خوابیدیم، رویاهای یکسانی داشتیم، یک بابچی داشتیم، و همه چیز برای یکی از ما درست پیش می‌رفت و نه برای دیگری، و خیلی ناعادلانه به نظر می‌رسید. حدس می‌زنم حسادت می‌کردم، اما بیشتر، شرمنده بودم.
باب داشت یک افسانه را زندگی می‌کرد. و خوش به حالش. او روی جلد مجله Sports Illustrated بود. من او را جشن گرفتم. من عاشقش بودم. اما من یک کابوس را زندگی می‌کردم. جلد مجله Sports Illustrated من کجا بود؟
آن نقل قول نشاط‌آور از تدی روزولت وجود دارد: "مقایسه دزد شادی است." کاش آن موقع کسی این نقل قول را با من به اشتراک گذاشته بود، چون تمام کاری که می‌کردم مقایسه بود، و در نتیجه هیچ شادی‌ای نداشتم. هیچ. هیچ لبخندی نزدم. هیچ وقت احساس سبکی قلب نداشتم. فکر می‌کردم کار درستی می‌کنم، خودم را با دیگران

مقایسه می‌کنم، چون بقیه همیشه من را مقایسه می‌کردند. اما این مقایسه داشت من را می‌کشت.

چیزی که در آن لحظه احساس کردم افسردگی، تنهایی، بی‌ارزشی و دردی بود که هیچ‌کس نباید تحمل کند، دردی که خیلی‌ها هر روز در سکوت تحمل می‌کنند. و باید به کسی می‌گفتم.

من دوست دختر یا بهترین دوست نداشتم، و جرات نمی‌کردم به بابا بگویم. بگو بابا، آن چیزی که زندگی‌ات را وقفش کرده‌ای، آره، خب، ازش متنفرم...

مامان احساس می‌کرد نزدیکترین متحد باباست.

و باب مال من بود.

سخت بود. هیچ مکالمه‌ای تا به حال سخت‌تر از این نبوده است. ما در جرسی سیتی بزرگ شدیم، به سرسختی خودمان افتخار می‌کردیم. به ما آموزش داده شده بود که باور کنیم آسیب‌پذیری، ضعف است. داری رنج می‌کشی؟ پس رنج می‌بری. اما در موردش سکوت کن. این را برای خودت نگه دار. حالا من نه تنها این موضوع را با باب در میان می‌گذاشتم، بلکه از او اجازه می‌گرفتم که کاری در مورد آن انجام دهم و چیزی که غیرقابل تصور است. از او اجازه می‌خواستم که بازی را ترک کنم، کمی استراحت کنم. از او اجازه می‌خواستم که کسب و کار خانوادگی را رها کنم. اگر به من می‌گفت: «داداش، باید خودت را بتکانی، برگرد آنجا»، این کار را می‌کردم. روز بعد به تمرین برمی‌گشتم. بدون شک. اما او این را نگفت. با دلسوزی فوق‌العاده‌ای به چشمانم نگاه کرد و گفت: «می‌فهمم داداش. کاری را که باید انجام دهی انجام بده. مراقب خودت باش. من تو را درک می‌کنم.»

وای خدای من. این دقیقاً همان چیزی بود که باید می‌شنیدم. با تأیید و دعای خیر او، آن قدم را برداشتم، از سالن ستون و بسکتبال دور شدم. همه چیز را مثل کتی که دیگر اندازه‌ام نیست، از تنم بیرون کردم.

اما من این کار را به روش درست انجام ندادم. خیلی افسرده، خیلی ترسیده بودم. خیلی نابالغ بودم. وقتی به مدرسه برگشتم، فقط در اتاق خوابگاهم پنهان شدم. برای چند روز.

به پی. جی. نگفتم که دارم تیم را ترک می‌کنم. به هم‌تیمی‌هایم هم نگفتم. فقط ناپدید شدم.
بعد از چهل و هشت ساعت، مردم به شدت سعی می‌کردند مرا پیدا کنند. آنها به در اتاقم می‌کوبیدند.
با شدت. "دنی، تو اونجایی؟ دنی؟" اما من جواب نمی‌دادم. در گوشه‌ای نشسته بودم و به فضا خیره شده بودم.
تلفن زنگ خورد و باز هم زنگ خورد. از جواب دادن امتناع کردم. من کاملاً تنها بودم. در قفل شد.
اتاق کوچک بود، با دو تخت یک نفره در دیوارهای روبرو، و من روی آن تخت‌ها دراز کشیده بودم و به آن دیوارها خیره شده بودم. نخوابیده بودم. نمی‌توانستم. غذا نخورده بودم. حتی یک لقمه هم نخورده بودم. تعطیلات زمستانی بود، بنابراین هیچ کس دیگری به جز تیم بسکتبال در ساختمان نبود. اما همه آنها در طبقه دیگری بودند. من تنها کسی بودم که آن اطراف بود.
در مقطعی به خواهرم، ملیسا، تلفن زدم و به او گفتم کجا هستم، به او گفتم که از تیم جدا شده‌ام. او هم سریع به پدر و مادرم خبر داد و خیلی زود یه مدل دیگه در خانه‌ام را زدند.
"دنی؟ دنی، منم. مامان."
سه‌شنبه بود. سومین روز زندگی‌ام در خفا.
در را کمی باز کردم. نمی‌توانم صحنه‌ای را که او هنگام ورود به خانه با آن مواجه شد، تصور کنم. نمی‌توانستم با او تماس چشمی برقرار کنم. خیلی شرمنده بودم.
او مرا دوست داشت. برایم مادری می‌کرد. و نکته قابل توجه این بود که من گریه نکردم. من هرگز در تمام عمرم جلوی او یا پدرم گریه نکرده بودم و حالا هم نمی‌خواستم شروع کنم.
با این حال، به او گفتم که شکسته‌ام. یک آدم شکسته. اینها کلمات من بودند"یک آدم شکسته" و قلب او را شکستند.
او گفت: «نمی‌خواهم تو را این‌طور ببینم.» او گفت: «ارزشش را ندارد.»

اما چه کاری از دستمان برمی‌آمد؟ من نمی‌توانستم با پدرم روبرو شوم. و او هم نمی‌توانست. بنابراین او با یک روانپزشک قرار ملاقات گذاشت و با من رفت و روانپزشک پروزاک یا داروی ضد افسردگی دیگری را پیشنهاد داد.

من این را نمی‌خواستم.

می‌دانستم که برای من، جواب در یک شیشه قرص نیست. آن قرص‌ها برای میلیون‌ها نفر معجزه می‌کنند، اما آن چیزی نبودند که من در آن زمان نیاز داشتم، و مادرم این را درک می‌کرد. سپس او به من کمک کرد تا به دنبال یک جایگزین بگردم، و ما راه خود را به خواهر کاترین واترز، مدیر خدمات مشاوره ستون هال، پیدا کردیم.

یادم می‌آید که از زن بودن او خوشحال بودم. همه آن پسرها و مردهای جرسی سیتی که با آنها بزرگ شدم، آنها مردان سرسخت و عاقل و خوش‌قیافه‌ای بودند؛ آنها همه چیز را هضم می‌کردند، روی آن خاک می‌مالیدند، به حرکت ادامه می‌دادند. آنها قادر به ابراز احساسات به هیچ طریقی جز نوشیدن و دعوا و ورزش نبودند. بنابراین نشستن در مقابل یک مشاور مرد می‌توانست چالش‌برانگیز باشد. احتمالاً من تظاهر می‌کردم یا جلو می‌رفتم. یا او را نادیده می‌گرفتم. اما این راهبه‌ی با صدای نرم، این زن مسن‌تر، عاقل‌تر و خوش‌قلب... این چیزی بود که دکتر دستور داده بود.

دفتر خواهر کاترین یک کاناپه در یک طرف و یک صندلی در طرف دیگر داشت. فقط ما دو نفر بودیم، تک تک، و یادم می‌آید که او لبخند می‌زد. از همان لحظه پرش. و در آن لبخند چیزهای زیادی وجود داشت.

به عنوان مثال، رحمت. و امید. و عشق. و بخشش. انسانیت آن لبخند باعث شد نفس راحتی بکشم. او به من به عنوان یک هارلی نگاه نمی‌کرد. او به من به عنوان یک انسان نگاه می‌کرد. او به نام هارلی و میراث بسکتبال اهمیتی نمی‌داد. او چیز زیادی در مورد ورزش نمی‌دانست. او یک مربی مهارت‌های ذهنی، یک روانشناس عملکرد نبود. او با من ملاقات نکرد تا دوباره روی پاهایم بایستم تا بتوانم وارد شوم و در مقابل سنت جان بیست بگیرم. او فقط می‌خواست مرا دوباره جمع و جور کند، مرا از نو بسازد، مرا بازیابی کند. او می‌خواست به من یاد بدهد که چگونه خودم را دوست داشته باشم.

سخت‌تر: او باعث شد که من هم این را بخواهم.

بعد از یک ملاقات با او، شجاعت پیدا کردم که به خانه برگردم. به جرسی سیتی. با تمام آن موسیقی روبرو شوم. به همه مردم شهر بگویم که مطمئن نیستم که آیا دوباره به ستون هال برمی‌گردم یا نه، آیا دوباره بسکتبال بازی خواهم کرد یا نه. به آنها بگویم که استراحت نمی‌کنم، دارم بازی را کنار می‌گذارم، و چه خوب که خلاص شدم.

او به من قدرت داد تا تصور کنم در همان خیابان‌هایی که بازی می‌کردم و برای بقا تقلا می‌کردم، قدم می‌زنم، از در خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، وارد می‌شوم و با همه در مورد جایگاه ذهنی‌ام صادق هستم. او باعث شد فکر کنم: اگر این خانم مهربان می‌تواند با چنین رحمت و امیدی به من نگاه کند، پس نباید یک هدف از دست رفته باشم. حتماً چیزی در من وجود دارد که ارزش نجات دادن را دارد.

اما بعد سوار ماشین شدم.

یادم می‌آید بیرون تاریک بود. آخر شب. تمام راه، در طول آن رانندگی به سمت جرسی سیتی، داشتم اولین لحظه با پدر را تصور می‌کردم، اولین کلمات بریده‌بریده. من، همه چیز را به او می‌گفتم. او، اخم کرده و ناامید به نظر می‌رسید. "بابی بهتر شده!" همینطور که به خانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم، خواهر کاترین و رحمتش دورتر و دورتر به نظرم می‌رسید. شروع به فروپاشی کردم. تو یک شکست‌خورده‌ی لعنتی هستی. تو یک بازنده‌ی لعنتی هستی. تو ضعیفی، تو نرمی. تو یک تسلیم‌شونده‌ای.

رانندگی تبدیل به شکنجه شد. داشتم یخ می‌زدم، فرمان را خیلی محکم گرفته بودم. این گودال را در دلم حس می‌کردم، این امواج شرم، مثل حالت تهوع. با خودم فکر کردم، آیا چیزی ارزش این نوع رنج را دارد؟ آیا اصلاً می‌تواند روی دیگری برای این نوع رنج وجود داشته باشد؟ و آیا می‌توانم به آن روی دیگر برسم؟ آیا بعد از این نوع رنج، نوعی زندگی شرافتمندانه وجود دارد؟ و اگر چنین است، آیا اصلاً لیاقتش را دارم؟

جلوتر، یک تیر چراغ برق دیدم. خیلی واضح فکر کردم: خیلی زود تمام می‌شود.

درختان عظیمی را دیدم که در امتداد بزرگراه قد علم کرده بودند. تصور کردم که فرمان را می‌چرخانم، به شدت به سمت راست می‌پیچم و با سر به یکی از بزرگترین درختان می‌خورم. همه چیز تاریک می‌شد و بالاخره تمام می‌شد.

دیگر دردی نبود. دیگر نفرتی نبود.

به نحوی به پلی که به جرسی سیتی منتهی می‌شد رسیدم. به جاده ۴۴۰ پیچیدم و حالا نمی‌توانستم از فکر کردن به خارج شدن از جاده با آن سرعت زیاد دست بردارم. به آن فکر کردم... احساس کردم ذهن و عضلاتم برای انجام آن سازماندهی می‌شوند. و با این حال این کار را نکردم.

شروع کردم به خودم بگویم: نه. نه اینجوری. خودت را درست می‌کنی. خودت را درست می‌کنی. فقط بسکتبال این کار را با تو می‌کند، و بنابراین لعنت به بسکتبال. تو دیگر بسکتبال بازی نمی‌کنی. فراموشش کن، کارت تمام است. این بازی دیگر نمی‌تواند تو را به گند بکشد. به خانه‌ی ردیفی در خیابان فرنکلیف رسیدم. ماشین را در مسیر ورودی پارک کردم و مدت زیادی نشستم. نگاه کردم ببینم همسایه‌ای بیرون هست یا نه؛ نمی‌خواستم با کسی صحبت کنم. نمی‌خواستم با کسی روبرو شوم. وقتی کسی آنجا نبود، از ماشین پیاده شدم و به داخل خانه دویدم.

فکر نمی‌کنم پدر چیزی در مورد خواهر کاترین می‌دانست. فکر نمی‌کنم مادرم کلمه‌ای در مورد همه اینها گفته باشد. اما او می‌دانست که من تیم را ترک کرده‌ام، که حالم بد است. همین که از در وارد شدم، دستانش را دورم حلقه کرد. احساس کردم باد از من خارج شد. احساس کردم... دوست داشته می‌شوم. سپس مادر پرسید که آیا گرسنه‌ام یا نه، و من گفتم نه. کیف‌هایم را در زیرزمین انداختم و به پدر در اتاق نشیمن ملحق شدم. هر دو روی مبل نشستیم و به تلویزیون خیره شدیم، در حالی که او مدام و با وسواس دکمه کانال را روی کنترل از راه دور فشار می‌داد. ده ثانیه یک برنامه را تماشا می‌کردیم، سپس به برنامه بعدی می‌رفتیم. همه چیز را تماشا می‌کردیم، و هیچ چیز، هر دو در سکوت مطلق بودیم. اما برای تنوع، آن سکوت مانند یک آغوش بود.

فصل پنجم

وقتی در بازی ستون هال مقابل دانشگاه کنتیکت با لباس فرم حاضر نشدم، مدرسه به خبرنگاران گفت که من به دلیل آنفولانزا از زمین خارج شده‌ام. وقتی در بازی بعدی مقابل سنت بوناونچر حاضر نشدم، مدرسه اعتراف کرد. پی. جی. به خبرنگاران گفت: «دنی مدتی با ما نخواهد بود. او مرخصی شخصی گرفته است. او باید مدتی از ما و بسکتبال دور باشد... نمی‌توانم دلایلش را توضیح دهم. دلایلش شخصی است. انتظار دارم برگردد، اما حتی نمی‌توانم در مورد یک بازه زمانی حدس بزنم.»

اگرچه از بسکتبال خسته شده بودم، اگرچه می‌دویدم و از بسکتبال پنهان می‌شدم، در آن لحظه پراسترس کشف کردم که هنوز به طرز عجیبی و عمیقی عاشق... تماشای بسکتبال هستم؟ از نشستن با پدر و تماشای یک بازی از تلویزیون لذت می‌بردم. آن یکشنبه بعد از اینکه مدرسه را ترک کردم، او و مادرم و من در اتاق نشیمن جمع شدیم و بازی باب و کینگز مقابل لس‌آنجلس کلیپرز را تماشا کردیم و حس بین ما خیلی خوب بود. همه ما خوشحال و مشتاق بودیم. برای اولین بار بعد از مدت‌ها احساس گرما، امنیت و علاقه می‌کردم. یادم می‌آید که بازی دیر تمام شد. همه خواب‌آلود بودیم. همه با خمیازه کشیدن به قسمت‌های مختلف خانه رفتیم و گفتیم: «شب بخیر». و بعد تلفن زنگ خورد.

ناگهان خانه پر از فریاد شد. باب هنگام رانندگی از آرکو آرنا تصادف کرده بود. یک استیشن واگن، بدون چراغ‌های روشن، به تویوتا فور رانر باب برخورد کرد. برادرم که از ماشین پرت شده بود، در یک جوی آب در فاصله ۱۲۵ فوتی افتاد. او در یک بیمارستان محلی بود و وضعیتش وخیم بود. ما به سختی تلاش می‌کردیم تا با پرواز بعدی از نیوآرک خارج شویم. پدر و مادرم موفق شدند دو صندلی پیدا کنند و من با خواهرم سوار هواپیمای بعدی شدم. چند ساعت بعد، من آنجا بودم، در بخش مراقبت‌های ویژه مرکز پزشکی دانشگاه کالیفرنیا، دیویس، و به برادرم نگاه می‌کردم که روی تخت بیمارستان به پشت خوابیده بود، به انواع دستگاه‌ها وصل بود و برای نفس کشیدن، برای زنده ماندن تقلا

می‌کرد. پوستش به رنگ ادرار بود. هیکلش پف کرده بود، دو برابر اندازه طبیعی‌اش متورم شده بود، مثل یک میشلن من لعنتی.

در حالی که منتظر صحبت با پزشکانش بودیم و در حالی که در مورد بخش مراقبت‌های ویژه (ICU) فکر می‌کردیم، تکه‌هایی از داستان را جمع‌آوری کردیم.

هم‌تیمی باب، مایک پیلوسکی، جانش را نجات داده بود. او را از آن گودال بیرون آورد و به دست ویلیام بلیزدل، جراح برجسته ترومای کشور، سپرد. باب دو ریه از کار افتاده، پنج دنده شکسته، شانه و کمر چپ شکسته، نازک‌نی راست شکسته و رباط صلیبی قدامی پاره شده در زانوی راستش داشت. او همچنین یک لوله نای قطع شده داشت که تقریباً او را فوراً کشت. از بلیزدل آماری در مورد بهبودی بیماران از چنین جراحاتی خواسته شد. او گفت: "هیچ آماری وجود ندارد. اینها آمار پزشکی قانونی است."

در میان تمام نگرانی‌ها و وحشت، احساس گناه زیادی کردم. با نگاه به بدن شکسته‌اش، مدام با خودم فکر می‌کردم: چرا من نه؟ چرا نمی‌توانستم این کار را بکنم؟ بابی لیاقت این را ندارد. من بازنده‌ام، بی‌ارزش. من کسی هستم که باید روی آن تخت باشد.

و بعد واقعاً شروع کردم به خودم برسم. بس کن دیگه، احمق، روی برادرت تمرکز کن. تمام تمرکزت رو بذار روی باب بیچاره.

دست از گریه کردن برداشتم، از فکر کردن به خودم و حرفه احمقانه‌ام دست کشیدم. اشک‌هام رو پاک کردم و تمام توجهم رو به باب معطوف کردم. و پدر و مادرم که آشکارا می‌لرزیدند.

دعا کردم. لطفاً بذار زنده بمونه. لطفاً نذار این آسیب ناتوان‌کننده باشه. لطفاً بذار حرفه بسکتبالش رو نجات بده.

هنوز نمی‌فهمیدم. هنوز و هنوز نمی‌فهمیدم که بسکتبال چقدر تو همچین لحظاتی بی‌اهمیته.

همانطور که باب در مسیر بهبودی قرار گرفت، همانطور که بیمارستان را ترک کرد و آن گام‌های اولیه را برای بازسازی خود برداشت، من سفر خودم را برای بازگشت از ورطه آغاز کردم. به نیوجرسی برگشتم، جلساتم را با خواهر کاترین از سر گرفتم. همه چیز را

در مورد تصادف باب، کابوس دیدن او در بیمارستان، و احساسات تاریکی که همه اینها برانگیخته بود، برایش تعریف کردم. "باید من این کار را می‌کردم."
او با همدردی فراوان گوش داد و سپس خاطرنشان کرد که هیچ شرمی در باور کردن اعتراف کردن وجود ندارد. من هم دچار سانحه شده‌ام. و اینکه من هم نیاز به بهبودی دارم. همانطور که باب درد داشت، من هم درد داشتم. همانطور که باب برای بازگشت به حالت عادی به زمان و انعطاف‌پذیری نیاز داشت، من هم همینطور. خواهر کاترین گفت: "این یک سفر است، و به یک مکان استراحت امن در طول مسیر نیاز دارد که بتوانید در فواصل منظم در آنجا توقف کنید، تجدید قوا کنید و هر آنچه را که باید بگویید، بگویید." دفتر او آن مکان بود. قلب او. این تخصص خواهر کاترین بود. قلب و صداقت. حرفش را شنیدم، به او اعتماد کردم. سرم را تکان دادم. باشه. کاملاً آماده بودم.
و بنابراین ما شروع به ملاقات سه بار در هفته برای جلسات یک ساعته کردیم و در کمترین زمان این اتفاق افتاد. می‌توانستم احساس کنم که همه چیز شروع به تغییر می‌کند. کار دردناک و طاقت‌فرسا بود. من گریه می‌کردم خیلی زیاد. من عمیق می‌شدم، به چیزهایی که قبلاً هرگز با صدای بلند نگفته بودم، به کسی، حتی به خودم، هر جلسه احساسی‌تر از جلسه قبل بود. اما با اعتماد به او و بی‌اعتمادی به نفسم و آسیب‌پذیری‌ام، چیزهای زیادی در مورد خودم یاد گرفتم. یاد گرفتم که چگونه یک بار برای همیشه، آن میراث سنگین جرسی سیتی، آن قانون مردسالاری را کنار بگذارم. یا حداقل آن را تعدیل کنم. روزی خواهر کاترین گفت: «دنی، اگر به زندگی همین‌طور که الان نگاه می‌کنی نگاه کنی، هرگز خوشحال نخواهی شد. تو فقط به خودت به عنوان یک بازیکن بسکتبال فکر می‌کنی. تا زمانی که به همان اندازه به عقل، طرز فکر، عملکردت در مدرسه و کیفیت روابطت با دوستانت اهمیت ندهی، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. آیا با زنانی در رابطه‌ای هستی که به چیزی منجر می‌شود؟ یا روابطت سطحی و بی‌اهمیت هستند؟ زندگی معنوی تو چگونه است؟ آیا به مراسم عشای ربانی می‌روی؟ آیا به مسیح ایمان داری؟»
او مرا راهنمایی می‌کرد، به من انگیزه می‌داد، از من سوال می‌پرسید. او هرگز صبرش را از دست نمی‌داد. گاهی اوقات احساس می‌کردم که در یک کارگاه مشغول کار هستیم و

با هم چیزی می‌سازیم، و بعد متوجه شدم: اوه، درست است، ما هستیم. یک خود. یک خود جدید برای دن هارلی که در آن قدم بزند. و از آن محافظت کند.
اما این کار نجاری یا تعمیر ماشین نبود. این مثل تعمیر یک سفال شکسته بود. کار خوب و پر زحمت. توجه زیاد به جزئیات ریز.
و همه چیز درونی بود. او اولین کسی بود که تا به حال با او درونم را کاوش کرده بودم، اولین کسی که به نظر می‌رسید به درونم علاقه دارد. کسی که به نظر می‌رسید هر چه در درونم است ارزشمند است.
من دوباره در مدرسه ثبت نام کردم و نمراتم شروع به بهبود کرد. به سمت مدرک تحصیلی پیشرفت کردم. عمیق‌تر خوابیدم، به شخصی که هر روز صبح در آینه می‌دیدم لبخند زدم. حتی می‌توانم از خواهر کاترین به خاطر کنفرانس مطبوعاتی بداهه‌ام در دوهانی، یک بار در جرسی سیتی، شش هفته پس از آخرین بازی‌ام، تشکر کنم. این او بود که مرا به برداشتن آن قدم بسیار علنی و بسیار وحشتناک ترغیب کرد.
بیست و یکمین سالگرد تولدم ۱۶ ژانویه ۱۹۹۴. به نویسندگان بیت که اخبار ستون هال را پوشش می‌دادند گفتم که من تیم را ترک کرده‌ام چون در کنار آمدن با استرس مشکل داشتم. تمام. و اینکه برای مقابله با عزت نفس پایین و افسردگی تحت مشاوره هستم. و اینکه دیگر هرگز نمی‌خواهم آنچه را که در آن سه یا چهار روز در اتاق خوابگاهم احساس کردم، دوباره تجربه کنم. و اینکه پی. جی. کاملاً حمایتم کرده است، اینکه نمی‌دانستم او چقدر آدم دلسوزی است، وقتی هر روز به من حمله می‌کرد. آنها خندیدند.
به آنها گفتم که پی. جی. حتی در بین دو نیمه یک بازی در حالی که ستون هال در حال باخت بود، با من تماس گرفت، فقط برای اینکه جویای حالم شود. شنیدن حرف‌های او به من نشان داد که او به بازیکنانش علاقه دارد.
به آنها گفتم که اخیراً جنبه احساسی پدرم را دیده‌ام که قبلاً ندیده بودم و با اینکه او می‌خواست من به بازی‌ای که دوست داشت برگردم، اگر من این کار را نکنم، باز هم مرا دوست خواهد داشت. یادم رفت بگویم که مامان و بابا چقدر با هم دست و پنجه نرم می‌کردند. یکی از پسرها دچار فروپاشی روانی شده و دیگری در یک تصادف رانندگی نزدیک به مرگ، طبیعتاً حالشان خوب نبود. مخصوصاً بابا. او هرگز برای هیچ چیزی دارو

مصرف نمی‌کرد، به آن اعتقادی نداشت، اما ناگهان کمی خوددرمانی می‌کرد. بابا هیچ‌وقت اهل مشروب نبود، اما حالا شب‌ها برای تسکین دردش چند جرعه مشروب می‌خورد. فایده‌ای نداشت.

هیچ‌کس از بیماری او تعجب نکرد. ذات‌الریه. این بیماری او را از کار انداخت و او را از زمین سنت آنتونی دور نگه داشت. او با فروتنی و سرفه پرسید که آیا ممکن است علاقه‌مند به کمک به تیم باشم تا زمانی که دوباره روی پاهایش بایستد. من شوکه شدم. و فراتر از تردید. اما فقط یک جواب وجود داشت.

به او گفتم هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم.

دیوانه‌کننده بود، اما جایگزین کردن جای پدر، مربیگری در سنت آنتونی قدیمی و خوب، بازگشت به ریشه‌هایم، به شعله‌ور شدن دوباره عشق من به بازی کمک کرد. این اولین باری بود که بعد از هفته‌ها، ماه‌ها توپ را لمس می‌کردم و واقعاً حس خیلی خوبی داشت. همه اینها حس خیلی خوبی داشت. مثل دیدن یک دوست قدیمی که با او گوشت گاو خورده‌اید، و انگار نمی‌توانید به خاطر بیاورید که گوشت گاو در مورد چه بوده است.

من عاشق آموزش دادن به بازیکنان در مورد بازی بودم. من مربیگری می‌کردم، اگرچه به آن به عنوان مربیگری فکر نمی‌کردم. من به آن به عنوان کمک به پدر فکر می‌کردم. پدر بودن. هر چه که بود، نمی‌خواستم خیلی با دقت بررسی‌اش کنم. فقط می‌خواستم حسابی ازش لذت ببرم.

تنها نکته منفی: ما در سالن عقاب سفید نبودیم. ما در آیس باکس، ورزشگاه جرسی سیتی آرموری، تمرین می‌کردیم که بسیار بزرگ و سرد بود. دیگر خبری از میزهای بینگو و ته سیگارهای روی خط پرتاب آزاد نبود. خب، با خودم فکر کردم. نمی‌شود همه چیز را داشت. بچه‌های تیم البته من را می‌شناختند. بالاخره من یک هرلی بودم. با این حال. اما دوران حرفه‌ای‌ام را هم به یاد داشتند. به وضوح. همه چیز را در مورد این بازی و آن بازی به یاد داشتند. آنها زمانی به سن بلوغ رسیدند که من بهترین بازیکن ایالت بودم. بسیاری از آنها در بازی‌هایی که من در آنها عالی بودم، شرکت می‌کردند. تحسین آنها کمک

زیادی به تسکین درد خاطرات ستون هال کرد، خاطراتی که هنوز تازه بودند. "هرلی افتضاح است. بابی بهتر است."

بعد از اینکه تیم را برای پیروزی مقابل تیم عالی آکادمی برادران مسیحی مربیگری کردم، سرم گیج می‌رفت. دوباره آن حس قدیمی را داشتم، عضوی از یک تیم بودن... آن ارتباط... آن رفاقت. با خواهر کاترین در مورد این حس صحبت کردم. چیست؟ غرور؟ رضایت؟ خوشبختی؟ هر چه که هست، لطفاً بیشتر توضیح دهید. او شروع به بالا بردن ریسک کرد و چیزهایی برای خواندن به من داد. یکی از آنها کتاب «برنده درون» نوشته پت رایلی، مربی نیکس، بود که نگاه من به همه چیز را کاملاً تغییر داد. نمی‌دانم قبلاً در زندگی‌ام داوطلبانه کتابی خوانده بودم یا نه. و حالا داشتم این کتاب کم‌حجم را می‌بلعیدم. هایلایت می‌کردم، زیرش خط می‌کشیدم، حفظ می‌کردم. «تا وقتی که نگاهت را به چیزها تغییر ندهی، آن چیزها هرگز تغییر نخواهند کرد.» بله، مربی رایلی.

در میان هدایای مقدس بسیاری که خواهر کاترین به من داده، این یکی از گرانبهاترین‌ها بود.

هدیه خواندن. هدیه یادگیری.

وقتی کتاب رایلی را گذاشتم، رفتم و هر چیزی که می‌توانستم در مورد او پیدا کنم را خواندم. تربیتش، روابطش، خانواده‌اش، پدر سختگیرش. اوه، پدر سختگیر؟ شما که نمی‌گویید؟ به علاوه، رایلی پدر مربی بود. او سال‌ها تلاش کرده بود تا در بیسبال حرفه‌ای موفق شود. او قبل از اینکه بالاخره شانس بزرگش را در این نمایش به دست بیاورد، با هجده تیم مختلف لیگ‌های کوچک به موفقیت رسیده بود. او در مجموع دوازده ضربه در بیسبال، تنها با یک ضربه، ثبت کرد. نمی‌دانم که آیا آن معاشقه کوتاه با رویای او، او را تلخ و نسبت به پسرش سختگیرتر کرده بود یا نه، اما نمی‌دانم چطور ممکن بود این اتفاق نیفتد. فشاری که او حتماً به پسرش پت وارد کرده بود...

بعد از خواندن کتاب رایلی و فکر کردن به برنده درونم، شروع به فکر کردن به بازگشت به تیم در ستون هال کردم. امتحانات ترم اول را که بعد از تصادف باب از دست داده

بودم، جبران کردم و شروع به تمرین با تیم کردم. قدم‌های کوچک. داشتم خوش می‌گذراندم، خوب شوت می‌زدم و در زمین احساس خیلی خوبی داشتم. بنابراین پی. جی. طبیعتاً پیشنهاد داد که به عنوان یک بازیکن تمام وقت برگردم.
یک پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه. که من رد کردم.
حالم بهتر شده بود، احساس زنده بودن می‌کردم، اما کاملاً خوب نشده بودم. این موضوع به اندازه احساس من مبنی بر اینکه برای چنین چالشی آماده نیستم، ضد پی. جی. نبود.
جنون ماه مارس؟ شوخی می‌کنی؟
من تا آخر فصل دیگر بازی نخواهم کرد و این اشکالی نداشت. نکته مهم این بود: عشق اول من، عشق واقعی من، بسکتبال، دوباره به زندگی‌ام برگشته بود.

بعد از اینکه سال سومم را در ستون هال به عنوان بازیکن تمرینی ردپیراهن تمام‌وقت تمام کردم، در پاییز ۱۹۹۴ به طور تمام‌وقت برگشتم.
اما همه چیز فرق کرده بود. پی. جی. رفته بود. او مدرسه را برای NBA ترک کرده بود تا مربی پورتلند تریل بلیزرز شود. جایگزین او جورج بلینی بود که مستقیماً مرا نجات داد. روحم را نجات داد و حرفه بسکتبالم را نجات داد، مطمئناً همانطور که خواهر کاترین.
آیا اینکه بلینی اهل جرسی سیتی بود، برایم دردناک بود؟ نه، اینطور نبود. آیا اینکه او یک بازیکن فوق‌العاده در هولی کراس بود، دردناک بود؟ یا اینکه برادرش جیمی در همان زمین عقب دبیرستانی بازی می‌کرد که پدرم، که مربی کوچکترین برادر بلینی، مایک، در مدرسه گرامر سنت پال بود، بازی می‌کرد؟ باز هم، نه، اینطور نبود.
و سپس در سال ۱۹۶۱، بلینی انتخاب نیویورک نیکس برای درفت بود. او مدت‌ها قبل از اینکه حتی ما همدیگر را ملاقات کنیم، نام بزرگی در صحنه بسکتبال جرسی بود و اعتبار زیادی در خیابان‌ها داشت.
بلافاصله پس از اینکه بلینی جایگزین پی. جی. شد، شروع به تماس با من کرد. پرسیدن سوال. و آن سوالات هیچ ربطی به بسکتبال نداشتند. او سوالاتی مانند "در مدرسه چطور هستی؟" و "نامزد داری؟" و "با چه کسی بیرون از زمین وقت می‌گذرانی؟" و "دیروز به مراسم عشای ربانی رفتی؟" و "مشروب می‌خوری؟" می‌پرسید. دیدن اینکه یک مربی

اینقدر به من اهمیت می‌دهد، دیدن اینکه از نشان دادن علاقه شخصی‌اش نمی‌ترسد، همه چیز را تغییر داد. نه اینکه مربی بلینی از صحبت کردن در مورد بسکتبال بیزار باشد! و وقتی این کار را کرد، حرف‌های واقعاً تکان‌دهنده‌ای زد. او به مردم گفت، و خبر به من هم رسید، که من استعداد بازی در NBA را دارم. او به مردم گفت که واقعاً از من خوشش می‌آید. او به من نشان داد که از من خوشش می‌آید. او دید که من آسیب دیده‌ام، زخمی شده‌ام، و این باعث نشد که کمتر از من خوشش بیاید. لعنت، این باعث شد که بیشتر از من خوشش بیاید.

من و هم‌تیمی‌هایم خیلی زود مجذوب رفتار آرام و ملایم بلینی شدیم. پی. جی. زیاد جیغ می‌زد، بلینی هرگز جیغ نمی‌زد. خب، به ندرت. او ثابت قدم و مصمم آرام بود. مثل این بود که برای کشیش محله بازی می‌کرد.

با آرامش بلینی، من در زمین آرام‌تر شدم. اعتماد به نفسم بیشتر شد و دوباره به بازی‌ام ایمان آوردم. پنج بازی از فصل، دو روز پس از انجام دو جلسه درمان ریشه، در پیروزی مقابل واگنر، بیست و پنج امتیاز، بالاترین امتیاز دوران حرفه‌ای‌ام را کسب کردم. مربی بلینی پس از آن به خبرنگاران گفت: «ما سخت تلاش کرده‌ایم تا دنی را به جایی که عاشق بازی است، برگردانیم. به نظر می‌رسد که او اوقات خوبی را سپری می‌کند.»

در آن زمان باب به ساکرامنتو برگشته بود، به طرز معجزه‌آسایی پس از یک دوره توانبخشی طولانی و دشوار بهبود یافته بود.

اما بازگشت من، به نظر خودم، کمتر از معجزه نبود. و با تغییرات کیهانی به همان اندازه در برنامه ستون هال همراه بود. مربی بلینی به من اجازه داد بازی‌ام را در زمین انجام دهم. به نظر می‌رسید که از تماشای بازی من لذت می‌برد. و این باعث وفاداری شدیدی در قلب من شد. با هم، ده بازی از چهارده بازی اول خود را بردیم.

سپس در مدیسون اسکوئر گاردن به سنت جانز برخوردیم.

اولین بازی من در گاردن از زمان رسوایی روز هارلی. صحنه جرم، مدام فکر می‌کردم. در ثانیه‌های پایانی سه امتیاز عقب بودم، یک نوار وجود داشت، توپ شل شد و به نوعی به سمت من غلتید. آن را گرفتم و دیدم که از خط سه امتیازی عقب هستم. بازی برای من طراحی نشده بود، قرار نبود توپ در دستان من باشد، اما ناگهان این اتفاق افتاد. من

همیشه رویای زدن یک شوت بزرگ در گاردن را داشتم و این شانس من بود. در حالی که جیمز اسکات از سنت جانز روی من آویزان بود، به جلو خم شدم، پاهایم را رها کردم، برای جلوگیری از تلاش اسکات برای بلاک کردن توپ، دو بار توپ را به زمین کوبیدم و اجازه دادم توپ پاره شود. در واقع وقتی توپ در هوا قوس زد، از هوش رفتم. اما درست زمانی که توپ از حلقه عبور کرد در ۱٫۶ ثانیه مانده به پایان بازی به خودم آمدم و بازی به وقت اضافه کشیده شد.

برایان ماهونی، مربی سنت جانز، طوری به نظر می‌رسید که انگار با آجر به او ضربه زده‌اند. نفس او و تمام تیمش بند آمد. سپس در وقت اضافه، یک پرتاب سه امتیازی بزرگ دیگر زدم و ما با اختلاف ده امتیاز برنده شدیم.

وقتی مربی بلینی در ثانیه‌های پایانی من را از بازی بیرون کشید، به تمام آن هوادارانی فکر کردم که مرا هو کرده و فحاشی کرده بودند. به آنها در آن سوی زمین نگاه کردم و تعظیم کردم. یک تعظیم عمیق و نمایشی. بعد از بازی به خبرنگاران گفتم: «مدت زیادی است که این کار را با من می‌کنند. من هم باید حق داشته باشم که چند ثانیه از آن را داشته باشم.»

خط حمله‌ام شیرین بود. نوزده امتیاز، شش پاس گل، دو توپ‌ربایی. کل این تجربه مثل انفجار آفتاب و اکسیژن خالص بود، بعد از زنده به گور شدن. احساس غرور تپنده‌ای داشتم که سال‌ها، شاید هرگز تجربه نکرده بودم. و اطرافیانم، کسانی که مرا دوست داشتند، آن را دیدند. حسش کردند. پدرم آن روز نمی‌توانست آنجا باشد چون دوباره مربی سنت آنتونی شده بود و آنها بازی مقابل آل هالوز داشتند، اما مادرم با وجود مبارزه با آنفولانزا آنجا بود. او ضربه نجات‌بخش من را از دست داد، چون درست وقتی که آن را رها کردم، کسی نوشابه‌ای روی کیف پولش ریخت. اما او درخشش بعد از بازی من را دید و تنها چیزی که برایش مهم بود همین بود. بعداً به یک خبرنگار گفت که من کاملاً آدم متفاوتی به نظر می‌رسیدم. او گفت: «تماشای لبخند دنی، بهترین حس دنیاست.» کل حرف همین بود.

من آدم متفاوتی نبودم. من خودم بودم.

برای یک بار. آخرین باری که در ثانیه آخر شوت زدم، دبیرستان بودم و توپ را از دست داده بودم. یک شوت سه امتیازی که می‌توانست به سنت آنتونی کمک کند تا قهرمان ایالت شود. این حس بهتری داشت، دروغ نمی‌گویم. اما می‌دانستم که در هر صورت حالم خوب خواهد بود. هیچ ترسی نداشتم و این چیزی بود که اهمیت داشت.
برادرم شب بعد بازی مقابل سلتیکس داشت. وقتی با رسانه‌ها ملاقات کردم، گفتم: "به بابی می‌گویم که هر کاری که انجام دهد در مقایسه با شوت من بی‌ارزش خواهد بود. این اولین باری است که می‌توانم این را به او بگویم." اما این را با عشق گفتم، بدون حسادت. بدون هیچ حس مقایسه‌ای. فقط خیلی خوشحال بودم که او آنجا بود، سالم، و کاری را که دوست داشت انجام می‌داد.

من در طول دو فصل کامل حضورم زیر نظر مربی بلینی، به طور متوسط در هر بازی چهارده امتیاز کسب کردم. دوران حرفه‌ای‌ام در ستون هال را با بیش از هزار امتیاز به پایان رساندم. در حالی که در طول سال‌ها زیاد در مورد شکست‌هایم به عنوان یک بازیکن صحبت کرده‌ام، باید بگویم: کسب هزار امتیاز در یک برنامه بزرگ دسته اول یا کسب چهارده امتیاز در بیگ ایست آسان نیست. من به این اعداد افتخار می‌کنم، زیرا آنها چیزی بیش از اعداد هستند. آنها زمینه و پیشینه‌ای دارند که آنها را به نمادهایی از استقامت شخصی تبدیل می‌کند. وقتی به دنبال کسی برای تشکر گشتم، آنها مامان و بابا، خواهر کاترین و البته مربی بلینی بودند. آن مرد باعث شد این اتفاق بیفتد. حمایت و اعتقاد آن مرد چیزهای زیادی در مورد مردانگی به من آموخت. او الگویی برای یک مرد خوب بودن، یک رهبر آرام بودن، بود. وقتی همه چیز تمام شد، واضح‌ترین فکر را داشتم: چقدر عالی می‌شود که زندگی کسی را تغییر دهم، همانطور که مربی بلینی زندگی من را تغییر داد؟

فصل ششم

آندره‌آ سیراکیدس اولین بار وقتی در مدرسه ابتدایی بود، بازی بسکتبال من را تماشا کرد. والدینش اهل جرسی سیتی بودند و پدرش یک طرفدار ورزش بود که عاشق برنامه پدرم بود. بنابراین، البته، سالی یک بار، او تمام خانواده سیراکیدس را برای دیدن بازی سنت آنتونی در آکادمی برادران مسیحی در لینکرافت، نیوجرسی می‌برد. آندره‌آ که هیچ علاقه‌ای به نتیجه نداشت، در طول بازی‌ها با ساختن دستبندهای نخی وقت می‌گذراند. سپس آندره‌آ دانشجوی سال اول ستون هال شد. او کمی بیشتر به بازی‌ها توجه می‌کرد، اما فقط در آخرین بازی خانگی من، مقابل دانشگاه کنتیکت، در مقابل بیست هزار نفر در ورزشگاه کانتیننتال ایرلاینز در ایست رادرفورد، نیوجرسی، حضور داشت. ری آلن و هاسکیز ما را از ساختمان بیرون راندند و هواداران خیلی بدرفتاری کردند. آندره‌آ با خانواده‌اش بود و در یک لحظه با ناراحتی به مادرش رو کرد. او گفت: «به همین دلیل است که از ورزش متنفرم. آن بچه تمام تلاشش را می‌کند و آنها با او خیلی بدرفتاری می‌کنند.»

او با صدای گرفته‌ای به هواداران پاسخ داد. «اگر فقط می‌خواهید سر این بچه داد بزنید، اصلاً چرا زحمت می‌کشید به بازی بیایید؟» او به آنها گفت. «فکر می‌کنید می‌خواهد کار بدی انجام دهد؟ او حرفه‌ای نیست.» حدود چهار هفته بعد از آن بازی، یک پنجشنبه شب، در یک بار نزدیک دانشگاه بودم. سالن. هم‌تیمی‌ام جان یابلونسکی و دوست دخترش، امیلی، با من بودند. ناگهان امیلی گفت که می‌خواهد من با کسی آشنا شوم. بهترین دوستش آندریا.

من فوراً شیفته‌اش شدم. و ذره‌ای هم دلسرد نشدم که او دانشجوی سال اول بود، در حالی که من سال پنجم و سال آخر بودم. او فوق‌العاده بالغ بود، من همیشه نابالغ. من فکر کردم، ما اساساً برابریم.

من این را جذاب یافتم که او در مورد ورزش بی‌اطلاع بود. اما او به چیزهای دیگری علاقه داشت، و ما چیزهای زیادی برای صحبت کردن پیدا کردیم. او قاطع، بامزه و سرگرم‌کننده بود.

او اشاره کرد که عاشق نحوه لباس پوشیدن من است. پیراهن فلانل، شلوار جین، چکمه‌های تیمبرلند، زنجیر طلا. او فکر می‌کرد حال و هوای شهر من با حال و هوای جرسی شور خودش کاملاً در تضاد است. من این را به عنوان یک تعریف برداشت کردم. آخر شب، او و دوستانش را به خانه رساندم و مطمئن شدم که او را آخر از همه رسانده‌ام. در ماشین نشستیم و کمی صحبت کردیم. برای شنبه شب برنامه‌ریزی کردیم. اما وقتی برای قرارمان آماده شدم، زن دیگری در ماشینم را باز کرد. زنی که ملاقات کردم موهای صاف و چشمان آبی داشت؛ این زن موهای فر و چشمان سبز داشت. به این غریبه گفتم: «حال و حوصله شوخی ندارم. آندره‌آ کجاست؟ امروز این کار را نمی‌کنم.» دستانش را بالا آورد. با وحشت خیره شد. توضیح داد که آندره‌آ است، همان زنی که در بار ملاقات کردم. او فقط موهای فر طبیعی داشت و از لنزهای رنگی استفاده می‌کرد.

چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چه بگویم. فقط ماشین را روشن کردم و گاز دادم.

حال و هوای داخل ماشین پرتنش بود. او فکر می‌کرد که من همیشه در زمین مسابقه متکبر به نظر می‌رسیدم، انگار که یک خرده روی شانه‌ام دارم، که به نظر نمی‌رسیدم بهترین پسر دانشگاه هستم، و حالا من داشتم تمام آن برداشت‌ها را تأیید می‌کردم. او نگفت: "این یکی دیگر تمام شد." اما چهره‌اش این را می‌گفت.

قرار بود به سینما برویم، اما به دلایلی نرفتیم. فقط به آپارتمان من برگشتیم.

یک پیتزای بدون پنیر سفارش دادیم چون من به سلامتی‌ام اهمیت می‌دادم. از تلویزیون فیلم دیدیم.

آندره‌آ خسته‌کننده‌ترین قراری بود که در تمام عمرش داشته بود. از کجا می‌دانم؟

او بعداً این را به من گفت. با این کلمات.

از من خواست که او را به خانه ببرم.

من با کمال میل موافقت کردم. با اشتیاق.

بیرون رفتیم و من آرام گفتم: "ماشین من اینجا نیست. ماشین من دزدیده شده است." من یک جیپ چروکی آبی داشتم و گم شده بود، و فقط یک توضیح وجود داشت. به او گفتم که باید روز بعد با پلیس تماس بگیرم.

مشکوک بود. خدای من، او این را ترتیب داد.

این قبل از تلفن‌های همراه بود، بنابراین او گزینه‌های زیادی نداشت. او مجبور بود در خانه من بخوابد.

او به من گفت که پدرش بسیار محافظه‌کار است، یک پدر معمولی اهل جرسی سیتی، و سال‌ها به او هشدار داده بود که خود را در موقعیتی قرار ندهد که نتواند از آن خارج شود.

حالا، او گفت: "من اینجا هستم، در موقعیتی هستم که نمی‌توانم از آن خارج شوم."

او روی مبل من دراز کشید، کت و کفش‌هایش را پوشیده بود، برای اینکه اگر مجبور شد بیرون برود، به آنجا برود. صبح دوستانش آمدند تا او را ببرند.

کاملاً مطمئن نیستم که چرا، بعد از چنین قرار اول فاجعه‌باری، دوباره با او تماس گرفتم. قرار اول دقیقاً طبق برنامه پیش نرفت، اما ما نوعی ارتباط احساس کردیم که ما را به قرار دوم رساند. قرار دوم بهتر بود، و سومی حتی بهتر بود، و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. در کمترین زمان، آندره‌آ بهترین دوست من شد. او در ماه آوریل، وقتی تماس گرفته شد، در آپارتمان من بود. یکی از مسئولین اردوی پیش از درفت پورتسموث، اردوی سالانه بازیکنان آینده‌دار NBA در پورتسموث، ویرجینیا، داشت فکر می‌کرد که چرا پروازم را از دست داده‌ام، چرا آنجا نبوده‌ام. گفتم: «اممم...»

بله، من دعوت شده بودم. (به همراه هم‌تیمی‌ام در ستون هال، آدریان گریفین.) اما این اردو برای جوانانی بود که در مورد NBA جدی بودند. اعضای تالار مشاهیر مانند اسکاتی پیپن، دنیس رادمن، جان استاکتون، دیو کاونز، ارل مونرو همه آنها به پورتسموث رفته بودند. من در آن کلاس نبودم. من همچین کار نکرده بودم، به باشگاه نرفته بودم و آماده نشده بودم. آنها بعداً همان روز دوباره تماس گرفتند. آندره‌آ به تلفن در حال زنگ خوردن نگاه کرد. "نمی‌خواهی جواب بدهی؟" اگرچه مربی بلینی به من کمک کرد تا یک حرفه مناسب برای خودم دست و پا کنم و اعتماد به نفسم را افزایش دهم، اما هنوز گاهی اوقات احساس می‌کردم که از خط پایان به سختی عبور کرده‌ام. فکر نمی‌کردم که احتمالاً

درفت شوم و داشتم آماده می‌شدم تا دوباره با بسکتبال خداحافظی کنم. من بازی را خیلی خوب می‌شناختم، و از تفاوت زیاد بین خودم و سه گارد بیگ ایست که قرار بود جزو انتخاب‌های برتر درفت ۱۹۹۶ باشند، قدردانی می‌کردم: آلن آیورسون از جورج تاون (شماره ۱)، ری آلن از دانشگاه کنتیکت (شماره ۵)، و کری کیتلز از ویلانووا (شماره ۸).

ایورسون در یک بازی چهل امتیاز از من گرفته بود و من هنوز تک تک امتیازات را به خاطر داشتم. آن لحظه می‌توانست همان لحظه‌ای باشد که فهمیدم ممکن است برای NBA به اندازه کافی خوب نباشم.

نه، تمرکز اصلی من گرفتن مدرک و بیرون آمدن از ستون هال بود. و در آن پروژه، آندره‌آ یک نعمت الهی بود. او پیشقدم شد و به من کمک کرد تا یک مقاله پایان سال حجیم بنویسم که برای فارغ‌التحصیلی به آن نیاز داشتم.

تمام نمرات خودش با تمام وقتی که به تکالیف مدرسه من اختصاص داده بود، افت کرد و من نمی‌توانستم به اندازه کافی از او تشکر کنم. از ترک مدرسه خوشحال بودم اما از ترک او وحشت داشتم.

من یک مدیر برنامه داشتم و او از تیم‌های خارجی پیشنهاد دریافت می‌کرد. می‌توانستم در اروپا بازی کنم و احتمالاً از دیدن کشورهای مختلف و ملاقات با افراد جالب لذت می‌بردم. یک روز مدیر برنامه‌ام تماس گرفت، در حالی که در کوه‌های پوکونو بودم، در یک اردوی بسکتبال داوری می‌کردم و کمی با پدرم مربیگری می‌کردم. او در مورد چند پیشنهاد نزدیک به شش رقمی به من گفت. من به طور جدی به گرفتن یکی در اسپانیا فکر کردم. اما آندره‌آ باید با من می‌آمد. من با آدم‌های دیگری قرار گذاشته بودم، اما قبلاً هیچ‌کس را دوست نداشتم، و قطعاً عاشق او بودم. آندره‌آ به من گفت که مادرش اجازه نمی‌دهد با من بیاید، مگر اینکه نامزد کرده باشیم.

«پس بیا نامزد کنیم.»

ما فقط پنج ماه بود که با هم قرار می‌گذاشتیم و او فقط نوزده سال داشت. اما او قبول کرد. کمی بعد، در پیاده‌رو ساحلی جرسی، یک حلقه نامزدی را در جعبه‌ای بیرون آوردم. وقتی می‌خواستم آن را به او بدهم، نزدیک بود آن را از شکاف‌های پیاده‌رو به داخل شن‌ها بیندازم و برای همیشه گمش کنم. سریع اشتباه خودم را جبران کردم.

گفتم: «می‌دانی این چیست. کاری نکن که معذب شوم.»
نه خیلی رمانتیک، اما شاید از جهتی دیگر فرخنده.
درست زمانی که داشتیم برای سفر به خارج از کشور آماده می‌شدیم، ناگهان به موفقیت بزرگی رسیدم. یک الهام. به پدر و مادرم گفتم، و سپس به مدیر برنامه‌هایم گفتم. «کارم تمام است.» ما در نیوجرسی اقامت داشتیم و دوران بازیگری من تمام شده بود.
می‌خواستم مربیگری کنم.
نمی‌توانستم تصور کنم که در ذهن آندره‌آ چه می‌گذرد. او برای یک ماجراجویی اروپایی ثبت نام کرد، و در عوض من ترمز اضطراری را کشیدم و در سنت آنتونی مشغول به کار شدم، آموزش رانندگی، آموزش جنسی و سلامت. من این شغل را قبول کردم چون شامل یک دوره دستیار دوم برای پدرم می‌شد. حقوق آن مبلغ هنگفت ۱۲۵۰۰ دلار بود. این مبلغ امروز مبلغ کمی به نظر می‌رسد، اما در آن زمان... همچنین واقعاً کم بود. اما، در واقع، آندره‌آ خیالش راحت شد. او هیچ اشتیاق سوزانی برای زندگی در اسپانیا نداشت. و والدینش حتی بیشتر خیالشان راحت شد. به خصوص مادرش از احتمال زندگی دخترش در خارج از کشور بیزار بود.

و بنابراین وسایل اندکم را جمع کردم و به زیرزمین خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم برگشتم. آنجا حتی کم‌زرق‌وبرق‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید. زیرزمین کوچک‌تر و نمناک‌تر از آن چیزی بود که به یاد داشتم.
مکانی محبوب برای جیرجیرک‌های مرده. من کنار سینکی می‌خوابیدم که بابسی من گاهی لباس‌ها را در آن می‌شست و گاهی موهایش را در آن می‌شست. همان سینکی که من و باب گاهی در آن ادرار می‌کردیم.
بیچاره آندره‌آ. او هرگز این را نگفت، اما شرط می‌بندم یکی دو باری بود که با خودش فکر کرد: من خودم را در چه مخمصه‌ای انداخته‌ام؟

فصل هفتم

در میان یک سال آموزش رانندگی، آموزش جنسی و مربیگری بسکتبال در کنار آن، یک سال تلاش برای گرفتن کمی بیش از هزار دلار در ماه، در مصاحبه شغلی با ریباک قبول شدم. آرزو داشتم سانی واکارو بعدی شوم، جادوگر کفش که به مایکل جردن در امضای اولین قراردادش با نایک کمک کرد. معلوم شد که این موقعیت شامل فروش کفش‌های کتانی از ماشینم به برنامه‌های دبیرستان است. و حقوقش خیلی بیشتر از سنت آنتونی نبود. سخت بود. به سنت آنتونی برگشتم. چیزهای زیادی در مورد رانندگی تدافعی و چیزهای زیادی در مورد رابطه جنسی یاد گرفتم. یاد گرفتم که حوصله نوجوانان را سر بردن (آموزش رانندگی) و داشتن یک مخاطب کاملاً اسیر (آموزش جنسی) چگونه است، و همچنین یاد گرفتم که نمی‌خواهم با زندگی‌ام چه کار کنم.

بیست و سه ساله بودم و به هیچ وجه نمی‌توانستم در مورد سیستم تولید مثل انسان در یک اتاق مختلط پر از بچه راحت صحبت کنم. و مطمئن نبودم که هرگز بخواهم از آن دسته افرادی باشم که در انجام این کار راحت باشند. به خودم می‌گفتم این کار صادقانه‌ای است. به خودم می‌گفتم که این کار شخصیت‌سازی می‌کند. در همین حال، تصمیم گرفتم برای شغلی در مدرسه قدیمی‌ام، ستون هال، درخواست بدهم. با این حال، پس از اینکه نتوانستم آن شغل را به دست بیاورم، کوین بنون، مربی جدید راتگرز، از من خواست که به دانشگاه بیایم و با او ملاقات کنم. و ما با هم جور در آمدیم. او آن روز چیزی در من دید و به من پیشنهاد داد که به عنوان مربی درآمد محدود کار کنم. تأکید روی محدود. بدون تردید گفتم بله. کوین ذهن درخشانی برای X و O بازی داشت. من در مدت کوتاهی چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. با دقت یادداشت‌برداری کردم. او می‌توانست در یک لحظه، در یک جمع، چیزی بنویسد که بسیار بسیار هوشمندانه بود.

به زودی او مرا ارتقا داد و من برای استخدام به جاده زدم. شاید من جوان‌ترین دستیار تمام‌وقت در کشور بودم. خدا می‌داند که من مغرورترین بودم. چون کوین داشت اوضاع را در راتگرز تغییر می‌داد. ما در سال دوم به NIT رسیدیم.

و بعد اوضاع شروع به خراب شدن کرد.

خودم را سرزنش می‌کردم. من مسئول جذب تروی مورفی بودم که در دور اول انتخاب درفت NBA شد و او را به نوتردام باختم. من در جذب جی ویلیامز کمک کردم که قرار بود روزی انتخاب شماره دو NBA شود، اما او را به دوک باختیم. از برادرم التماس کردم که با جی تماس بگیرد، لابی کند، اما او نتوانست این کار را انجام دهد. باب من را دوست داشت، اما نمی‌توانست به دوک خیانت کند.

وای، اگر جی را جذب می‌کردیم، چه می‌شدیم. می‌توانستیم او را با تروی مورفی و دانتای جونز، یکی دیگر از بازیکنان دور اول آینده، به زمین بفرستیم، اما این اتفاق نیفتاد. ما نتوانستیم دو سال بعد به مسابقات NCAA راه پیدا کنیم و کوین اخراج شد.

و بعد من اخراج شدم. و افسردگی دوباره شروع به رخنه کرد. شروع به نوشیدن الکل و سیگار کشیدن کردم.

از دست دادن شغل همیشه سخت است. اما مخصوصاً وقتی پدر جدیدی هستید. آندره‌آ تازه یک پسر کوچک به دنیا آورده بود که اسمش را دنی گذاشتیم. (طبق رسم همیشگی آندره‌آ، او قبل از اینکه من برای یک سفر استخدامی به کرواسی بروم، دو بطری روغن کرچک خورده بود تا زایمان را راحت کند؛ او مصمم بود که وقتی دنی می‌رسد، من در بیمارستان باشم.) فشاری که اکنون برای تأمین نیازهای او و پسرمان، برای حفظ سلامت و امنیت آنها احساس می‌کردم، تقریباً غیرقابل تحمل بود. درست وقتی از آن سفر کرواسی برگشتم، در آن تابستان گرم ۱۹۹۹، کسی به شانه‌ام زد و گفت همسرم پشت تلفن است. من به دفترم دویدم و آندره‌آ، با عصبانیت، به من گفت که خانه کوچکمان آتش گرفته است. (یکی از همسایه‌هایمان، پس از تمیز کردن کباب‌پز فضای باز، پروپان را به درستی وصل نکرد و شلنگ شروع به پاشیدن آتش کرد. سپس مخزن پروپان منفجر شد.) آندره‌آ گفت: «برو خانه.» همه جا پر از ماشین‌های آتش‌نشانی بود، و دوربین‌های تلویزیونی، صحنه‌ای از یک فیلم. مجبور شدم خیلی دور پارک کنم و از میان دیواری از امدادگران بدوم. «همسرم کجاست؟ همسر من کجاست؟» آندره‌آ و دنی را در خانه‌ی یکی دیگر از همسایه‌ها پیدا کردم، ترسیده اما حالشان خوب بود. جک راسل کوچولوی ما گم شده بود. و خانه‌ی شهری‌مان به شدت آسیب دیده بود.

وقتی روز بعد اجازه بازگشت به من داده شد، در اتاق‌های سیاه‌شده قدم می‌زدم. عکس‌های خانوادگی، یادگاری‌های بسکتبال، کاپشن قهرمانی ایالتی عزیز همه سیاه. همه رفته بودند.

خانه بوی سمی می‌داد. و در واقع پزشک اطفال ما به آندره‌آ گفته بود که نباید هیچ چیزی را برداریم. حتی چیزهایی که خوب به نظر می‌رسیدند، برای دنی امن نبودند. نه شیشه شیر، نه لباس، نه حتی یک جوراب. دکتر گفته بود هیچ چیز در آن خانه نباید نزدیک پسرمان باشد.

بنابراین مجبور شدیم همه چیز را از نو بخریم بدون پول. کارشناس بیمه ما به ما گفت که فقط رسیدهایمان را نگه داریم.

برای چند هفته به یک سوئیت سفارتی نقل مکان کردیم، سپس یک خانه شهری در سامرست، نیوجرسی اجاره کردیم، با این فکر که همه اینها تحت پوشش بیمه ما خواهد بود. اما اینطور نبود. خیلی زود فهمیدیم که اگر خانه کاملاً سوخته بود، اوضاع بهتری داشتیم.

دریافت غرامت برای یک "فاجعه جزئی" بسیار دشوارتر است. ما ۲۳۰۰۰ دلار بیمه داشتیم که خیلی زود تمامش کردیم. و بعدش حسابی بدهکار شدیم.

در مقطعی، ۱۱۰،۰۰۰ دلار در کارت‌های اعتباری‌مان داشتیم و هیچ پولی در بانک نداشتیم. وکیل استخدام کردیم و شکایت کردیم. ناامیدکننده بود. هیچ‌وقت بیشتر از بیست و سه هزار دلار گیرمان نیامد. از آن فاجعه با وضعیت مالی وخیمی بیرون آمدیم.

باب مولکاهی، مدیر ورزشی جدید راتگرز، و گری واترز، سرمربی جدید، پیشنهاد دادند که کاری برایم پیدا کنند. گفتم: «ممنون، اما نه.» نمی‌خواستم با مدرسه‌ای که اخراجم کرده بود، کاری داشته باشم.

همچنین، یک بار دیگر، از بسکتبال ناامید شدم. از تمام زشتی‌هایی که در جذب بازیکن دیده بودم، متنفر بودم.

اما باید این احساسات را کنار می‌گذاشتم. نمی‌توانستم کاملاً از این ورزش دست بکشم به پول نیاز داشتیم. از آنجایی که بخش زیادی از زشتی‌هایی که دیده بودم مختص بازی دانشگاهی بود، تصمیم گرفتم در دبیرستان دنبال چیزی بگردم.

برایان دوهرتی وارد شد. او که وکیل برجسته‌ای از جرسی سیتی بود، از طرف من با مدیر مدرسه‌ی سنت بندیکت پرپ نیوآرک تماس گرفت و از پدر اد لیهی خواست که من را برای شغل مربیگری در نظر بگیرد. پدر اد، وظیفه‌شناسانه با من تماس گرفت و من به دیدنش رفتم. با خودم فکر کردم، چه شخصیت عجیبی. حرفش بی‌معنی بود. گفت که به یک معلم تاریخ و یک مربی بسکتبال تیم اول دانشگاه نیاز دارد و برای این ترکیب عجیب از موقعیت‌ها، حقوق ۵۰،۰۰۰ دلاری به من پیشنهاد داد. و اگر با کمی کار جانبی در دفتر پذیرش شرکت در مراسم افتتاحیه، سخنرانی در مدارس موافقت می‌کردم، بیست هزار دلار اضافی هم به من می‌داد. قبل از اینکه بتواند نظرش را عوض کند، گفتم بله.
سال ۲۰۰۱ بود. آندریا خیلی خوشحال نبود. او گفت که من دارم به عقب برمی‌گردم. دیگران در حلقه‌ی من و خانواده‌ام فقط پوزخند زدند. تدریس تاریخ؟ واقعاً؟ در مدرسه‌ای که توسط راهبان بندیکت اداره می‌شود؟ بعد از اینکه به سختی از ستون هال فارغ‌التحصیل شدی؟
اما دکتر داگلاس استرنر، رئیس محترم دپارتمان تاریخ، به سوابق تحصیلی من نگاهی انداخت. او می‌دانست که من چیزی در مورد تاریخ جهان نمی‌دانم، و می‌دانست که پدر اِد من را در درجه اول برای مربیگری بسکتبال استخدام کرده است، اما به من فرصتی داد. و من تمام تلاشم را کردم تا ایمان او را تأیید کنم. من تمام نسخه معلم کتاب درسی را خواندم، در ویکی‌پدیا غرق شدم، کانال تاریخ را تا جایی که چشم‌هایم از حدقه بیرون زد تماشا کردم و تلاش کردم تا با دانش‌آموزانم درست رفتار کنم. می‌خواستم در این کار خوب باشم. و در این کار خوب بودم. ممکن بود چند چیز را از قلم انداخته باشم، مانند سلسله مینگ، اما زمان محدودی وجود داشت. من دانش‌آموزان را از فروپاشی امپراتوری روم تا رنسانس و اصلاحات رهبری می‌کردم. و گاهی اوقات کمی بسکتبال هم می‌گذاشتم. به عنوان یک خوراکی. در پایان کلاس. با پنج دقیقه مانده به زنگ، ممکن است در مورد تیم به آنها بینشی بدهم. ممکن است به سؤالاتشان پاسخ دهم. کنفرانس مطبوعاتی بداهه. «هی مربی، چرا دیشب باختید؟»

وقتی به سنت بندیکت رسیدم، پیش‌بینی نمی‌کردم چیز زیادی از دست بدهم. بعد از چهار سال در یک مدرسه دسته یک، مربیگری در مقابل امثال جیم بوهایم در سیراکیوز و باب هاگینز در سینسیناتی، فکر می‌کردم که قرار است قلمرو دبیرستان را در هم بشکنم.

فکر می‌کردم تنها کاری که باید انجام دهم این است که حاضر شوم.

پدرم و مورگان ووتن از دی‌ماتا کاتولیک، در هایتسویل، مریلند، دو تا از بهترین مربیان بسکتبال پسران دبیرستانی تمام دوران بودند. هدف من بهتر شدن بود. هرگز به پدرم نگفتم که این هدف من است، اما بود، و احتمالاً او هم حدس می‌زد. من تماشا می‌کردم که پدرم چگونه بازی را مطالعه می‌کند، چگونه دائماً به کلینیک‌ها می‌رود، چگونه در مورد مربیان بزرگ و رهبران بزرگ نظامی و تجاری مطالعه می‌کند. او در یک تلاش بی‌پایان برای بهتر شدن بود. من هم می‌خواستم همین تلاش را انجام دهم.

و تصمیم گرفتم که با وسواس شروع شود. پدرم همیشه در مورد مربیگری‌اش مطمئن نبود، و این باعث می‌شد که هرگز متوقف نشود. این او را دیوانه می‌کرد، اما باعث می‌شد که همیشه صد در صد تلاش کند. فهمیدم اگر می‌خواهم از پدرم بهتر باشم، باید وسواسی باشم. باید زندگی کنم، نفس بکشم، بخورم، بخوابم، با حرفه‌ام و تیمم. ما چند بازی اولمان را مقابل حریفان محلی بردیم، اما به خودم هیچ امتیازی ندادم. هنوز مربی خوبی نبودم. نمی‌دانستم چه چیزهایی را نمی‌دانم، اما می‌دانستم که چیز زیادی نمی‌دانم.

سپس برای اولین رویداد بزرگ ملی خود به لاس وگاس رفتیم. من چند بازیکن خوب جذب کرده بودم، بنابراین چهار یا پنج بازیکن از دسته اول در فهرست ما بودند و کلی سر و صدا در اطرافمان بود. ما در آستانه تبدیل شدن به یک قدرت آماده‌سازی ملی بودیم و با گارسس مموریال از کالیفرنیا هماهنگ شدیم. یکی از دوستانم در یک مدرسه متوسط دسته اول به من گفت که گارسس خیلی قوی نیست. بنابراین من هیچ کار آماده‌سازی روی آنها انجام ندادم. و یک روز قبل از بازی یک تمرین شل و ول و نیمه‌کاره انجام دادم. و ما خیلی غافلگیر شدیم. (دوستم بعداً به من گفت که گارسس را با یک مدرسه دیگر اشتباه گرفته و گارسس در واقع خیلی ضعیف بود.) در آن بازی بود که من اولین ضربه فنی‌ام را گرفتم. (در واقع باید اخراج می‌شدم.) بعداً وقتی با پدر اد تلفنی صحبت

کردم، خجالت کشیدم. او فکر می‌کرد که با یک باب هارلی پدر دیگر قرارداد می‌بندد، و او... این را گرفت؟

خجالت کشیدم و نمی‌دانستم چطور این را بگویم.

بنابراین فقط یک سیگار دیگر روشن کردم و با زمزمه، مکالمه را ادامه دادم.

ما در آن مسابقات دو بازی از سه بازی را باختیم و هفتم شدیم. از بین هشت تیم. یادم می‌آید که بیرون از ورزشگاه پشت سر هم سیگار می‌کشیدیم. ظاهر خوبی نداشت. و نه من. در جرسی سیتی، اگر می‌خواستید آبجو بخورید و سیگار بکشید، هرگز یک بسته کامل نمی‌خریدید. یک لوزیه را با پنج سنت می‌خریدید. اما حالا، من اینجا بودم، آنقدر استرس داشتم که برای بسته‌های کامل مارلبورو اولترا لایتز پول خرج می‌کردم.

کمی بعد از آن به سنت وینسنت سنت مری، یک تیم قدرتمند از آکرون، اوهایو، باختیم. آنها یک بچه کوچک داشتند که باید می‌دیدید تا باور کنید.

یک ماه بعد، در یک بازی دو وقت اضافه به سنت پاتریک الیزابت باختیم. رقیب منفور پدرم، کوین بویل. من سیصدمین پیروزی دوران حرفه‌ای‌اش را به او تقدیم کردم. آن روز یک اتفاق مهم‌تر افتاد: پسر دومم، اندرو، به دنیا آمد. چهار ساعت قبل از شروع بازی. با چهره‌ای درهم کشیده و تمام بدنم مورمور شد، یادم می‌آید که بالای سر آندره‌آ در بیمارستان ایستادم و از او پرسیدم: «نظرت چیست؟ آیا مربیگری این بازی برای من اشتباه است؟ این یک بازی بزرگ است!»

ما آن فصل اول را با رکورد ۲۲ برد و ۷ باخت و عنوان قهرمانی مسابقات مقدماتی ایالت به پایان رساندیم. برای اکثر مردم، این یک سال موفقیت‌آمیز است. برای من، یک شرمساری. من اغلب به خودم می‌گفتم که پدر هرگز آنقدر بازی‌ها را نباخته است. پدر هرگز نباخته است. من یک خودآزمایی انجام دادم، یک بررسی دقیق از اخلاق کاری‌ام، رفتارم در زمین، و خودم را ناامید و بی‌خبر یافتم.

داشتم با تمام چیزهایی که در مورد مربیگری نمی‌دانستم، دست و پنجه نرم می‌کردم. داشتن درکی از ضربدرها ، تاکتیک‌ها، نحوه پرورش بازیکنان و غیره یک چیز است. اما شما همچنین باید استاد سازماندهی، رهبری و روابط باشید. باید دقیقاً بدانید چه زمانی صحبت کنید و چه زمانی ساکت باشید. باید یاد بگیرید که چگونه یک فصل کامل را با

تیمی از شخصیت‌های متفاوت، در تمام موقعیت‌های تصادفی و آشفته‌ای که پیش می‌آید، طی کنید و چگونه همه این کارها را انجام دهید در حالی که برای همه اطرافیانتان، حتی زمانی که احساس قدرت یا اعتماد به نفس نمی‌کنید، الگوبرداری از قدرت و اعتماد به نفس را الگو قرار دهید. و بنابراین باید تغییراتی ایجاد می‌کردم. باید سیگار را ترک می‌کردم. باید دونات‌ها را کنار می‌گذاشتم. باید از بیرون رفتن‌های ظهر، دویدن با عجله به پارک برنچ بروک و خوردن چهار هات داگ دست برمی‌داشتم. وزنم روی ۲۱۸ پوند بود، سی پوند بیشتر از وزن ایده‌آلم. باید آتش ایرلندی فوق‌العاده کوتاهم را شعله‌ورتر می‌کردم. باید یک سبک رهبری در خودم ایجاد می‌کردم، چیزی ظریف‌تر و متفکرانه‌تر از کار کردن ۲۴ ساعته و فریاد زدن وقتی اوضاع بد می‌شد.

همین چند وقت پیش، فکر می‌کردم که در مسیر سریع تبدیل شدن به یک مربی بزرگ دانشگاه هستم. بعد اخراج شدم، و حالا یک مربی دبیرستانی واقعاً معمولی با بدهی‌های خیلی خیلی زیاد هستم. چقدر زیاد؟ یک شب داشتم از یک مسابقه سنت بندیکت برمی‌گشتم که به یک پمپ بنزین رفتم تا ده دلار بنزین معمولی بگیرم، دقیقاً به اندازه‌ای که بتوانم به خانه برگردم. (حتی ماشین خودم را هم نمی‌راندم؛ ماشین آندریا از دانشگاه بود، یک RAV۴ خرمایی با لوگوی صورتی و فیروزه‌ای پشتش. همین تمام چیزی بود که داشتیم.) ده دلار توی RAV۴ ریختم، بعد دستم را دراز کردم تا اسکناس ده دلاری را که زیر آفتابگیر گذاشته بودم بردارم. آنجا نبود. با عجله نگاه کردم و نگاه کردم. داشبورد را بررسی کردم، زیر صندلی‌ها را هم بررسی کردم. کیف پولم را هم بررسی کردم. کاملاً خشک بود.

کارت اعتباری‌ام از حد مجاز گذشته بود. کارت نقدی‌ام هم خالی شده بود. بنابراین چاره‌ای نداشتم جز اینکه به رانندگان مراجعه کنم و التماس کنم که کمکم کنند. چند دلار. "لطفاً، آقا. می‌توانید به یک برادر کمک کنید تا به خانه برگردد؟ من مربی یک رستوران محلی هستم."

که این کار را هم کردم. یک نفر سه دلار به من داد. دیگری یک پنج دلاری به من داد. یک روحانی به من دو دلار داد.

کارت ویزیتم را به همه آنها دادم و قول دادم که از طریق پست به آنها پس بدهم. که این کار را هم کردم.

وقتی آن شب بالاخره دیر به خانه رسیدم، اوضاع پرتنش بود. اوضاع اغلب در خانه پرتنش بود، اما حالا من یک گدا بودم. یک گدای تا سر حد مرگ خسته. من و آندرهآ کنار هم نشستیم و سنگینی شرایطمان را حس می‌کردیم.

به شدت ورشکسته، غرق در بدهی، ازدواج در سن کم، والدین در سن کم. هر یک از این موارد به خودی خود، هر روز به ازدواج‌های بی‌شماری پایان می‌دهد. روی هم رفته، آنها دستورالعمل کاملی برای طلاق هستند.

باز هم، من زیر بار مقایسه‌ها کمر خم کرده بودم. خانواده‌های دوستان پسرهایمان حسابی کیف می‌کردند. خانه‌های قشنگ، ماشین‌های براق. تلویزیون‌های پلاسما. باید نگران قطع شدن اینترنتمان توسط شرکت کابلی می‌بودیم. وکیلمان مدام به ما می‌گفت که کلی پول بیمه برای آتش‌سوزی می‌گیریم، اما هنوز ۱۲۵۰۰۰ دلار ضرر داشتیم و سود هر ساعت بیشتر می‌شد.

جایی برای پناه بردن نبود. پدر و مادرم چیزی نداشتند. و آن کمی هم که داشتند، پدرم به سنت آنتونی می‌داد. مادر آندرهآ دو شغل داشت و پدرش از سرطان در حال مرگ بود. من خیلی مغرور بودم که مدام به برادر بزرگم نزدیک شوم؛ او قبلاً کمک کرده بود.

ما نمی‌خواستیم سختی بکشیم، می‌خواستیم پیشرفت کنیم. آندرهآ زندگی‌ای را که به او قول داده بودم می‌خواست. زندگی در منطقه‌ی بهتر شهرمان، ملک شخصی. فرستادن فرزندانمان به مدارس کاتولیک. خرید خانه‌ای که حس خانه را داشته باشد. او نمی‌خواست در این خانه‌ی کوچک بدون حیاط خلوت و بدون حریم خصوصی زندگی کند.

گفتم: «من هم همینطور.»

آندریا اهل جرسی سیتی بود، او می‌توانست هر چیزی را تحمل کند جز این. و هیچ‌کس روی زمین نمی‌توانست برنامه‌ی من و نوسانات خلقی‌ام را تحمل کند. من همیشه کار می‌کردم، هرگز خانه نبودم، هرگز در دسترس نبودم. من کمک نمی‌کردم و غذا درست نمی‌کردم، یا به مطب پزشک نمی‌رفتم. من هیچ‌کدام از کارهایی را که پدران دیگر انجام می‌دادند، انجام نمی‌دادم.

کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست دیدن من را تحمل کند. اما این مسئله‌ی مهمی نبود چون من هیچ‌وقت خانه نبودم. و وقتی قرار بود به خانه برگردم، دیر به خانه می‌رسیدم. ما یک بچه داشتیم که نمی‌خوابید و او همیشه، کسی بود که برای آرام کردنش بلند می‌شد و او را به رختخوابش برمی‌گرداند. من هرگز به پوشک دست نزدم. هرگز کاملاً حضور نداشتم. همیشه به بیرون خیره می‌شدم و به یک بازی، یک باخت، یک نمایش فکر می‌کردم. بوی دود سیگار می‌دادم و شکست.

او مدام می‌گفت: "این بد است. دن. تو باید اینجا به من کمک کنی."

سال‌ها بعد، او به من می‌گفت که یک روز در حال رانندگی بوده و بیلبورد یک وکیل طلاق را دیده و مستقیماً به دفتر آن مرد رفته است. با دنی کوچولو. وکیل می‌خواست که او به دفترش بیاید و صورت‌های مالی‌اش را بیاورد. او روز بعد به دیدن وکیل رفت و صورت‌های مالی‌مان را روی میزش گذاشت. او از طریق عینک بزرگ لاک‌پشتی‌اش که روی نوک بینی‌اش قرار داشت، آنها را بررسی کرد و خیلی آرام گفت:

«پول کافی برای طلاق گرفتن نداری.»

«ببخشید؟» آندره‌آ گفت.

«با این بدهی؟ نمی‌توانی طلاق بگیری. برو خانه. شش ماه دیگر صبر کن.»

و ما این کار را کردیم. سخت‌ترین دوران زندگی‌مان بود. هیچ‌کس نمی‌خواهد احساس کند که از دیگری ناامید شده است.

هیچ‌کس نمی‌خواهد احساس کند که از همسرش، از خانواده‌اش ناامید شده است.

یک روز صبح، درست بعد از تولد اندرو، آندره‌آ با تب از خواب بیدار شد. حالش خیلی بد بود. با وحشت من را در حال لباس پوشیدن تماشا کرد، انگار که داشتم می‌رفتم سر کار. گفت: «اگر آن کفش‌ها را بپوشی و بروی سر کار، دیگر به خانه نیا. من امروز بیشتر از هر چیزی به تو نیاز دارم.»

در حالی که کفش‌هایم را می‌پوشیدم، گفتم: «باید بروم سر کار.»

بعداً همان روز، در حالی که در آشپزخانه ایستاده بودم، آندره‌آ به من گفت که می‌فهمد که من دارم کاری برای خودمان انجام می‌دهم، که دارم سعی می‌کنم چیزی برای خودمان بسازم.

او لحن ملایم‌تری گرفت و من از پوشیدن کفش‌هایم عذرخواهی کردم و ما آتش‌بس اعلام کردیم.
اوضاع کم کم بهتر شد.

فصل هشتم

بد! اصلاً بد نبود.

ما در سطح ملی مورد توجه قرار می‌گرفتیم. بازیکنان رده بالایی داشتیم که توسط برترین برنامه‌های کشور جذب می‌شدند. در هر زمینی با حال و هوای خاصی قدم می‌زدیم. انگار انتظار داشتیم برنده شویم.

و با این حال، تا اواسط سال سوم، واقعاً نمی‌توانستم با اطمینان کامل بگویم:

خب... ما اینجا فرهنگی را بنا نهاده‌ایم. فرهنگ منحصر به فرد خودمان.

به عبارت دیگر، با وجود همه آن پیروزی‌ها، سه سال طول کشید تا واقعاً احساس کنم که واقعاً می‌دانم به عنوان مربی چه کار می‌کنم.

و تیم‌های من شروع به الگوبرداری از اعتماد به نفس من کردند. آنها با شادی بازی می‌کردند. آنها با غرور بازی می‌کردند.

به عبارت ساده، ما یک نیرو بودیم. ما هرگز از مبارزه عقب‌نشینی نمی‌کردیم. ما با همه رقبا، صرف نظر از مسافت، مقابله می‌کردیم. ما به مسابقات فلوریدا، دلاور، پنسیلوانیا، اوهایو سفر می‌کردیم.

و هر جا که می‌رفتیم، بهترینِ بهترین‌ها را شکست می‌دادیم. در آن فصل ۲۰۰۳-۲۰۰۴، من این شانس را داشتم که مرد جوانی به نام جی آر اسمیت، از کارولینای شمالی و یکی از بهترین آینده‌دارهای دبیرستانی کشور، را در تیمم داشته باشم. او ما را به پیروزی کامل در تمام مسابقاتی که در آنها شرکت کردیم، از جمله مسابقات یوتا، رساند.

راگو کلاسیک اسمیت. متاسفانه، در آن تورنمنت، من با برخی رفتارهای حاشیه‌ای که داوران یا مطبوعات یا هواداران را راضی نمی‌کرد، عملکرد قابل توجه JR را تحت الشعاع قرار دادم. یوتا فاصله زیادی با نیوجرسی دارد و آنها در آنجا کمی متفاوت عمل می‌کنند، من متوجه شدم.

بعد از اینکه بهترین تیم ایالت را با بیست و پنج امتیاز اختلاف شکست دادیم، اساساً به خبرنگاران گفتم که برایم مهم نیست یوتا یا هر کس دیگری در مورد "شوخی‌هایم" چه فکری می‌کند. خوش شانس بودم که از شهر خارج شدم. ما دوباره دعوت نشدیم.

تا پایان فصل، ما در آستانه کسب سه قهرمانی متوالی در ایالت بودیم. سپس با لارنسویل قدرتمند روبرو شدیم. آنها پشت سر مرد تنومند و فوق‌العاده‌شان، یوآخیم نوح، نوار بیست و شش برد متوالی ما را پاره کردند. مثل یک شاخه خشک آن را پاره کردند.

همتای من در لارنسویل، ران کین بود. دقیقاً از آن نوع جرسی سیتی نبود. او از نظر ظاهری و گفتاری شبیه یک معلم انگلیسی بود که در یک مدرسه شبانه‌روزی خصوصی گلف مربیگری می‌کرد، و دلیل خوبی هم داشت. او یک معلم انگلیسی بود که در یک مدرسه شبانه‌روزی خصوصی گلف مربیگری می‌کرد. به عبارت دیگر، کین به من حمله کرد. از اینکه کت و شلوار خیلی آماده‌ای می‌پوشید و کراواتش را درست زیر سیب گلویش گره می‌زد، متنفر بودم. و از اینکه واقعاً می‌توانست مربیگری کند، متنفر بودم. دلم می‌خواست حسابی او را شکست بدهم.

وقتی این کار را نمی‌کردم، وقتی نمی‌توانستم، وقتی او و تیمش روند پیروزی‌های ما را متوقف می‌کردند و لکه‌ای دائمی بر سابقه‌مان می‌گذاشتند، باعث می‌شد عقلم را از دست بدهم.

از خودم متنفر بودم. از داوران متنفر بودم. بعد از آن، یکی از آنها را در پارکینگ دیدم و فرار کردم. فریاد زدم: «شما آدم‌هایی که اینجا در این مدرسه ابتدایی بی‌عرضه هستید، مثل مردم شمال نیوجرسی نیستید، برادر.»

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

امیدوار بودم که او با آتش خشم من مقابله کند، اولین حرکت را انجام دهد. بعد می‌توانستیم همانجا در پارکینگ برویم. مشت‌هایم گره شده بود.

اما او حاضر نبود مقابله به مثل کند.

من پدرم را به خاطر همه چیز سرزنش می‌کنم. همانطور که تیم‌هایم از اعتماد به نفس من الگوبرداری می‌کردند، من از خشم رقابتی او الگوبرداری می‌کردم.

بارها و بارها می‌توانستم ببینم که پدرم با یک داور اینطور رفتار می‌کند. حتی، هر از گاهی، با یک هوادار. بعضی از راندوها که چهار ردیف بالاتر بودند، در طول بازی چیزی سر پدر فریاد می‌زدند و پدر کنترلش را از دست می‌داد. او دور خودش می‌چرخید و به

جمعیت خیره می‌شد. و اگر هوادار به جیک‌جیک کردن ادامه می‌داد؟ پدر به سمت جایگاه تماشاگران می‌دوید. "می‌خوای دعوا کنی؟ بزن بریم!"

همه چیز را به گردن پدرم نمی‌اندازم. اما خب. مثل پدر، مثل پسر.

دفعه بعد که در فینال ایالتی با پروفسور کین روبرو شدیم، صبح روز بازی خیلی سرحال بودم. یادم نمی‌آید بازی‌ای بوده باشد که اینقدر دلم برایش تنگ شده باشد. بنابراین آخرین چیزی که نیاز داشتم سوخت بیشتر بود. یعنی شاید درست قبل از شروع بازی، نوشیدن آن نوشیدنی انرژی‌زای ۵ ساعته کار عاقلانه‌ای نبود. مثل اسپری کردن مایع سبک‌تر روی چرنوبیل.

اگر در حالتی نه چندان آرام وارد زمین می‌شدم، اوضاع به سرعت از آنجا خراب می‌شد. در اوایل کوارتر دوم، لارنسویل بیست و یک امتیاز متوالی کسب کرد و بازی را کاملاً در دست گرفت. سپس داوران وارد عمل شدند. آنها اساساً شروع به بازی برای لارنسویل کردند. این نقطه اوج من بود.

من برای آنها، برای همه، یک احمق شدم. من از زمین بیرون رفتم.

و با این حال به نوعی اولین نفری نبودم که کنار گذاشته شدم. این افتخار نصیب دستیار من، جو سوکولویچِ فقید و بزرگ شد. با نتیجه ۴۱ بر ۱۲، جو دومین ضربه فنی خود را دریافت کرد. خداحافظ جو. سپس من را به زمین انداختند. ما بیست و چهار امتیاز عقب بودیم و نمی‌توانستم درست فکر کنم.

مدیر ورزشی من، مایک دی‌پیانو، نفر بعدی بود. او وارد زمین شد و سعی کرد اوضاع را آرام کند و داوران او را فراری دادند. حالا رسماً یک درگیری تمام عیار بود.

در اواخر کوارتر سوم، جی‌آر هم به جمع شادی‌کنندگان پیوست. او مرتکب خطا شد و یکی از کفش‌های کتانی‌اش را به سمت یک هوادار پرتاب کرد، نه به سمت خودش. در هر صورت، جی‌آر، تو پرتاب شده‌ای.

با زنگ پایان بازی، پنج بازیکن از تیم گری بیز از سالن بیرون انداخته شدند. این باید یک جور رکورد باشد. نتیجه ۹۰ بر ۶۸ بود، اما من به آن فکر نمی‌کردم. به آن داوران فکر می‌کردم.

آنها را دیدم که در تونل راه می‌رفتند. فریاد زدم: «چطور می‌توانی با خودت کنار بیایی؟»

نمی‌دانم چطور یکی از آنها جواب نداد: «مربی، ممکن است همین سوال را از خودت بپرسی.»

می‌دانستم تیمی دارم که به اندازه کافی خوب است تا آن سال قهرمان ملی شود. وقتی به قله کوه نرسیدیم، دلم گرفت. هر وقت فصل با شکست تمام می‌شود، یک شکست است. و در واقع، بعد از اینکه جذب بازیکنان سال پنجم را متوقف کردیم، بعد از اینکه واجد شرایط رتبه‌بندی در نظرسنجی‌های ملی دبیرستان‌های چهار ساله USA Today شدیم، سوم، سپس چهارم، سپس دوم و سپس پنجم شدیم. ما هرگز به رتبه اول نرسیدیم. آن عطش سوزان برای رتبه اول بودن از کجا می‌آمد؟ فکر کنم فقط می‌خواستم خودم را با پدرم مقایسه کنم. و همچنین مورگان ووتن در DeMatha. آنها بهترینِ بهترین‌ها بودند و من می‌خواستم جایی در کنار آنها داشته باشم. اما در کل، عصبانی هم بودم. هر کسی در ورزش یک جورهایی مسئولیتی روی دوشش دارد، اما مسئولیت من به بزرگی Old Barney، فانوس دریایی ساحل جرسی، بود. و مثل هر فانوس دریایی، آن مسئولیت چراغ راهنمای همیشگی من بود. می‌خواستم به دنیا نشان دهم هر روز. هر بازی. به همه کسانی که به من شک داشتند، به من بی‌اعتنایی کردند، به همه مربیانی که با فروتنی محسوس با من دست دادند، نشان بده. می‌خواستم به آنها ثابت کنم که اشتباه می‌کنند. بعد، بینی‌شان را از اشتباهشان به خاک بمالم.

وقتی نمی‌توانستم، زندگی غیرقابل تحمل می‌شد.

مثل وقتی که در سال ۲۰۰۸ به آکادمی کلیسای جدید پنسیلوانیا باختیم که باعث شد تاج ملی را از دست بدهیم. وای، این یکی خیلی دردناک بود. با خودم فکر کردم: هرگز از این احساس خلاص نمی‌شوم. این عقده حقارت. و حق با من بود.

ما در نظرسنجی نهایی دوم شدیم، و وقتی پدرم اول شد، حالم بهتر نشد. سومین عنوان ملی‌اش.

اما قبل از پایان آن فصل، یک امتیاز بسیار مهم گرفتم. کوین بویل، که در حال ساختن یک حرفه‌ی تالار مشاهیر در سنت پاتریک بود، تنها حریفی بود که نمی‌توانستیم شکستش دهیم. سال به سال. پدرم نمی‌توانست کوین را تحمل کند، بنابراین این هم در این ماجرا بود. من از کوین متنفر نبودم در واقع با این مرد خیلی خوب کنار می‌آمدم اما فقط مشتاق بودم که یک L به گردنش بیندازم.

بالاخره در آن فصل ۲۰۰۸ اتفاق افتاد. هفتمین تلاش من. و آن حس زیبا حدود یک دقیقه طول کشید.

این ورزش است. این بسکتبال است. هیجان پیروزی بسیار زودگذر است، اما عذاب شکست برای همیشه ادامه دارد.

به طرز شگفت‌آوری، در تمام این مدت، من هرگز مربیگری یک بازی مقابل پدرم را بر عهده نگرفتم. می‌توانست چیزی باشد، یک رویداد رسانه‌ای واقعی، یک برخورد شکسپیرگونه‌ی نسل‌ها، اما من و او در مورد آن صحبت کردیم و آگاهانه تصمیم گرفتیم... نه. ما نمی‌توانستیم اجازه دهیم این اتفاق بیفتد. ما می‌دانستیم که چنین بازی‌ای، صرف نظر از اینکه چگونه به پایان برسد، باعث یک بحران خانوادگی انفجاری خواهد شد. با اینکه عاشق یکدیگر بودیم، با اینکه به هم علاقه داشتیم، هر کدام از ما می‌دانستیم که حاضریم هر کاری بکنیم تا دیگری را شکست دهیم. این ممکن است به طور خلاصه «سالم» نباشد، اما روش هرلی است.

پول همچنان یک مشکل بود. سعی کردم یک کسب و کار جانبی راه بیندازم و کمپ‌های بسکتبال خودم را اداره کنم.

اما من تاجر خوبی نبودم. سانی واکارو با امضای قراردادی سه ساله با ریباک که سالانه ۳۰،۰۰۰ دلار به حساب بانکی من واریز می‌کرد، مرا از ورشکستگی کامل مالی نجات داد. اما من سرم را برای فرصت‌های بزرگتر و بهتر تیز نگه داشتم. خاطره آن بدهی، آن آتش، همیشه نزدیک بود.

در مقطعی برای شغل دستیاری در یک برنامه بزرگ مصاحبه کردم. نمی‌دانم شخصی که آن طرف میز بود چه احساسی نسبت به مصاحبه داشت، اما من کاملاً تحت تأثیر قرار گرفتم. در اواسط مصاحبه متوجه شدم که علاقه‌ای ندارم. نمی‌خواستم دستیار کسی باشم. بنابراین پول بهتر را رد کردم و به وضع موجود پایبند ماندم. مدام از داوران عصبانی می‌شدم، مدام دنبال رویای رنگین‌کمانی قهرمانی ملی بودم، مدام در درونم می‌جوشیدم و کینه‌ام را پرورانده بودم که در سطح بالاتری مربیگری نمی‌کنم و از خیلی از مربیانی که در سطح بالاتری بودند بهترم.

فکر می‌کردم به خوبی هر کدام از آنها هستم.

و ذره‌ای از این آگاهی احساس رضایت یا لذت نمی‌کردم. برعکس، این موضوع من را عصبی و بدخلق می‌کرد.

باعث می‌شد خیلی سخت‌تر کار کنم.

من اولین فرصت واقعی‌ام را برای پیشرفت، برای پیوستن به صفوف سرمربیان دسته یک، در سال ۲۰۰۸ به دست آوردم. ماریست، یک مدرسه خوب در پوگکیپسی، نیویورک، با یک محوطه کوچک زیبا در سواحل رودخانه هادسون، به من پیشنهاد کار داد.

گفتم: "بله، بله."

فکر کردم بالاخره وقتش رسیده است.

اما وقتی داشتم آماده می‌شدم که به پوگکیپسی بروم و قرارداد را نهایی کنم، آندره‌آ جلوی من ظاهر شد.

او چیزی داشت که می‌خواست به من بگوید.

"دن، من نمی‌روم."

صبح زود بود. او زود بیدار شده بود، دوش گرفته بود، لباس پوشیده بود و با عزمی راسخ و راسخ، جلوی در خانه‌مان جلوی من ایستاده بود. او گفت: "من این کار را نمی‌کنم. نمی‌توانم. اگر مجبور باشی این شغل را بپذیری، باشه، من اینجا با بچه‌ها می‌مانم و تو می‌توانی در پوگکیپسی زندگی کنی. خانواده‌ام برایم از همه چیز مهم‌ترند." من هم عضوی از خانواده بودم. اما منظورش را می‌فهمیدم. پدرش اخیراً بر اثر سرطان کلیه، پس

از بیست سال مبارزه با آن با درمان‌های تجربی، درگذشته بود. کن سیراکیدس مرد فوق‌العاده‌ای بود و مرگش همه ما را ویران کرد. بنابراین طبیعتاً آندره‌آ نمی‌خواست مادرش، پتی، را در حال حاضر تنها بگذارد. همچنین، برادر آندره‌آ در حال طلاق گرفتن بود.

فقط زمان مناسبی نبود. پتی برای ما مثل یک سنگ بود، از حقوق بازنشستگی خود برای پرداخت بدهی‌هایمان استفاده می‌کرد، و این کار را در حالی انجام می‌داد که برای گذران زندگی دو شغل داشت. بنابراین، به لطف پتی و کمک سانی و اردوهای جانبی، کمی بهتر عمل می‌کردیم. اما ماریست شش برابر آنچه من در سنت بندیکت می‌گرفتم، پیشنهاد می‌داد. شش برابر.

این شغل زندگی ما را تغییر می‌داد. علاوه بر این، من را به سرمربی دسته یک تبدیل می‌کرد! بالاخره!

من از او التماس می‌کردم، التماس می‌کردم، سعی می‌کردم توضیح دهم که این فرصت چقدر برای من، برای همه ما، معنی دارد.

اما آندره‌آ سیراکیدس هرلی جایی نمی‌رفت.

ما کلی حرف زدیم و حرف زدیم، و او توضیح داد که در واقع چیزی بیش از صرفاً نخواستن رفتن است.

او می‌خواست بماند. او عاشق کلیسای سنت بندیکت بود، عاشق پدر اد بود. پدر اد وقتی جایی برای پناه بردن نداشتیم، ما را به خانه‌اش برد، او گفت. پدر اد در محراب اولین مراسم عشای ربانی فرزندانمان بود. پدر اد وقتی پدرش فوت کرد، مراسم عشای ربانی را انجام داد. پدر اد همیشه در کنار ما بود، و حالا قرار بود او را ترک کنیم؟

او به این اعتقاد نداشت. برخلاف میل و مذهبش عمل کرد.

او در واقع گفت: "امیدوار بودم که در تمام دوران حرفه‌ای‌ات مربی دبیرستان باشی."

بنابراین با مدیر ورزشی ماریست تماس گرفتم و به او گفتم که اینجا در خانه مشکلی دارم.

با لطف او آخر هفته را به من فرصت داد تا با آندره‌آ صحبت کنم، او را متقاعد کنم یا او را به پوگکیپسی برگردانم.

من چهل و هشت ساعت هر دو را امتحان کردم، اما بی‌فایده بود. در نهایت نتوانستم او را متقاعد کنم و نتوانستم آن شغل را بپذیرم. دوشنبه با مدیر برنامه تماس گرفتم و به او گفتم متشکرم اما نه: من در تیم می‌مانم.

قبل از اینکه فرصت بعدی‌ام پیش بیاید، دو فصل کامل دیگر در سنت بندیکت مربیگری کردم.

استیو راسنر، یک مدیر برنامه ورزشی که نماینده اسطوره‌هایی مانند لارنس تیلور و بومر ایسیاسون بود، یک روز در سال ۲۰۱۰ به طور غیرمنتظره با من تماس گرفت. او پرسید که آیا به عنوان سرمربی در کالج واگنر علاقه دارم یا خیر. او یک مدیر برنامه و همچنین یک فارغ‌التحصیل بود. او مدرک کارشناسی ارشد خود را از آنجا گرفته بود.

گفتم: "ادامه بده. دارم گوش می‌دهم."

او گفت که برخی از مربیان با کیفیت نیز در حال رقابت بودند، از جمله کینگ رایس از وندربیلت، گارد رأس سابق دین اسمیت در کارولینای شمالی و دیگر دستیاران دسته اول. اما من به او گفتم که می‌خواهم در نظر گرفته شوم و سپس مثل یک سگ بولداگ به دنبال آن رفتم.

می‌دانستم که یک مسیر داخلی دارم. پی. جی. کارلسیمو، از بین همه، قبلاً در واگنر مربیگری کرده بود.

بنابراین با پی. جی. تماس گرفتم و از او خواستم که از من تعریف کند. و او هم خیلی خوب تعریف کرد.

سپس در مصاحبه بهترین شدم. مدیر ورزشی واگنر، والت هملین، یک مربی فوتبال قدیمی بود و ما با هم همزبان بودیم. به او قول دادم: «اگر من را اینجا بیاورید، همه چیز را خراب می‌کنم.»

من سابقه‌ای داشتم که چنین حرف جسورانه‌ای را تأیید می‌کرد. دوران حرفه‌ای من در سنت بندیکت ۲۲۳-۲۱ بود.

هملین حرفم را باور کرد. او همانجا به من پیشنهاد کار داد، با حقوقی کمی بیش از ۱۰۰۰۰۰ دلار، به علاوه‌ی استفاده از یک بیوک ریگال مدرسه‌ای. علاوه بر اینکه اولین

تجربه‌ام در بخش اول را داشتم، اولین بار در زندگی‌ام بود که یک ماشین مناسب داشتم. این بار آندره‌آ عصبانی نشد. به یک دلیل ساده: مجبور نبودیم نقل مکان کنیم. او مجبور نبود خانواده‌اش را ترک کند. من می‌توانستم هر روز به واگنر رفت و آمد کنم. بله، چهل و دو مایل بود. اما خب بیوک ریگال!

حالا نوبت من بود که تردید کنم. نوبت من بود که به پدر اد فکر کنم. شروع کردم به تصور خداحافظی با آن مرد زیبا، آن راهب فداکار، که چهار دهه را صرف بهتر کردن زندگی برای مردان جوان در نیوآرک (عمدتاً مردان جوان رنگین‌پوست) کرده بود. نزدیک به ۱۰۰ درصد دانش‌آموزان سنت بندیکت هر سال به دانشگاه راه پیدا می‌کردند و این به خاطر پدر اد بود. آن مرد یک قدیس بود، و چطور کسی می‌تواند با یک قدیس خداحافظی کند؟

یکی از نشانه‌های بارز قداست او: ما هرگز در سنت بندیکت روز برفی نداشتیم. کولاک و رعد و برق جهنمی وجود داشت و فرماندار وضعیت اضطراری اعلام می‌کرد و همه مدارس تعطیل می‌شدند و ماشین من در حیاط خانه مدفون می‌شد، و با این حال... سنت بندیکت برای کسب و کار باز بود. چراغ‌ها روشن، معلمان در حال تدریس، دانش‌آموزان در صندلی‌هایشان. چون پدر اد می‌دانست که اگر بچه‌ای از یک وضعیت بد در مدرسه نباشد، در خیابان‌ها خواهد بود و این به معنای ناامن بودن او بود. پدر اد می‌دانست که در این زندگی، ما نمی‌توانیم حتی یک روز را هم از دست بدهیم. آن مرد مرا به معلمی بهتر، مربی‌ای بهتر، رهبری بهتر تبدیل کرد، بنابراین طبیعتاً پنج بار با او تماس گرفتم تا بتوانم خبر را بدهم. قبل از اینکه او سلام کند، داشتم گریه می‌کردم. به سختی می‌توانستم این کلمات را از دهانم بیرون بدهم: «پدر اد، ببین، من دارم شغل جدیدی قبول می‌کنم. دارم این حرکت، این جهش را انجام می‌دهم جهشی که پدرم هرگز انجام نداد.»

احساس می‌کردم ناسپاس هستم.

همچنین، احساس شکست می‌کردم. نتوانسته بودم از پدرم به عنوان بهترین مربی دبیرستان در آمریکا پیشی بگیرم.

اما هدف جدیدم این بود که در دانشگاه بهترینِ بهترین‌ها شوم.

پدر اد دعای خیرش را کرد. او مرا از تمام گناه و شرمی که پشت آن تلفن احساس می‌کردم، مبرا کرد و برایم آرزوی موفقیت کرد.

وقتی گوشی را گذاشتم، از آن مرد بسیار سپاسگزارم. احساس می‌کردم پاک و آزاد شده‌ام و دوباره متولد شده‌ام.

سی و هفت ساله بودم.

فصل نهم

یکی از اولین کارهایی که به عنوان سرمربی یک برنامه جدید انجام می‌دهید، استخدام دستیارانتان است. بلافاصله یک فرد عالی در ذهن داشتم. بازیکن سابق، اسب اصیل. کلی استعداد، کلی قلب، سرزندگی عالی برای بازی. عزم و دلسوزی به علاوه تاب‌آوری. تمام چیزهایی که یک مربی عالی را می‌سازد.

به علاوه، او اهل جرسی سیتی بود.

از همه بهتر، من و او یک نام خانوادگی مشترک داشتیم.

در آن زمان باب سال‌ها از NBA دور بود. دوران حرفه‌ای او البته به دلیل تصادف رانندگی و همچنین آسیب زانو کوتاه شد. داستان او یکی از پتانسیل‌های به طرز غم‌انگیزی تحقق نیافته بود.

بدون تصادف، او یک بازیکن تمام‌عیار، یک ستاره ثابت و یک قهرمان می‌شد. شکی ندارم.

پس از بازنشستگی، باب به تجارت سورئال مسابقات اسب‌دوانی اصیل روی آورد. یکی از اسب‌های او، "سونگانداپرایر"، در واقع در مسابقه "فواره جوانان" برنده شد و به دربی کنتاکی راه یافت. یک دستاورد فوق‌العاده، مخصوصاً برای بچه‌ای اهل جرسی سیتی، که چندین کهکشان با موسیقی بلوگرس کنتاکی فاصله دارد.

اما جایی که برادرم به آن تعلق دارد، زمین بسکتبال است.

بنابراین وقتی ایده استخدام باب به ذهنم رسید، هیچ تردیدی نداشتم.

فقط باید مطمئن می‌شدم که باب هم اینطور نباشد.

به برادرم هشدار دادم: "اینجا دوک نیست. اینجا بسکتبال دسته اول سطح پایین است. هتل‌هایی که ما در آنها اقامت داریم، هتل ریتز نیستند، داداش و وقتی پرواز می‌کنیم، تو در ردیف آخر یک هواپیمای قدیمی، در صندلی وسط، درست کنار دستشویی‌ها خواهی بود. بدون هیچ ارتقایی. تا حالا حس من را داشتی؟

"و دفاتر بخش ورزشی... معمولی، باشه؟ در بهترین حالت. تو یک دفتر را با یک دستیار مربی دیگر به اشتراک خواهی گذاشت. و درست آن طرف سالن، تیم دو و میدانی و تیم تنیس خواهد بود.

"تنها دستشویی طبقه پایین است."

"همه چیز خوب است،" او گفت.

او روز اول وارد شد، فروتن هرلی. من تحت تأثیر قرار گرفتم. دیدم دیگران هم تحت تأثیر قرار می‌گیرند. نه آقای گنده. بدون هیچ نگرشی. بدون هیچ منیتی.

برخی از افراد بدبین منتظر ضربه بودند. آنها مطمئن بودند که رقابت خواهر و برادری ما سمی است و ناگزیر تحت فشار این چیدمان جدید رئیس دستیار منفجر خواهد شد. اما حتی یک احتمال هم وجود نداشت.

بله، لحظات زیادی در زندگی‌ام بود که احساس می‌کردم در حد باب نیستم. یک میلیون از این لحظات. اما هرگز باب را به خاطر آن سرزنش نکردم. و قصد انتقام نداشتم. رقابت با او را کنار گذاشته بودم. از همه آن مزخرفات عبور کرده بودم. به هر حال این چیزی بود که گفتم. زندگی تصمیم گرفت مرا آزمایش کند، فقط برای اینکه مطمئن شود همه چیز درست است.

کریسمس، ۲۰۱۱. ما پیتسبورگِ رده پانزدهمی را در زمین حریف شکست دادیم یک پیروزی بزرگ. اولین پیروزی من بر یک حریف در رده ملی. (همچنین، تا آن زمان پیتسبورگ همیشه در مقابل تیم‌های لیگ ما ۷۰-۰ بوده است.) بنابراین بله، وقتی من و باب از آن ورزشگاه بیرون می‌رفتیم، خودم را حس می‌کردم، بوی خودم را حس می‌کردم. در سرم داشتم مجریان ESPN SportsCenter را می‌شنیدم که در مورد خلاصه‌ای از لحظات هیجان‌انگیز از من تعریف می‌کردند.

سپس، در دوردست، نزدیک اتوبوسمان، جمعیتی از هواداران را دیدم.

شانه‌هایم را عقب دادم و صاف‌تر ایستادم. شکی نیست که این افراد از من امضا می‌خواهند... من فقط یک نفر دوم خواهم بود، باب.

آنها به سمت من هجوم آوردند، سپس درست از کنارم گذشتند و به سمت برادر بزرگترم رفتند.

آنها مجلات قدیمی Sports Illustrated را به صورت باب هل دادند و تکه‌های کاغذ را مچاله کردند و فریاد زدند تا از او امضا بگیرند.

من مجبور شدم بخندم. ما همین الان یک تیم بزرگ شرقی لعنتی را شکست دادیم. ما تازه غافلگیری سال را پشت سر گذاشتیم.

و به هر حال این تصویر بزرگ بود. من با پارو کردن برف و تحویل روزنامه در ازای یک دلار بزرگ شدم. من بازی‌های CYO را با دو دلار برای هر کدام داوری می‌کردم. گاهی اوقات دستمزد من حتی پول آمریکا هم نبود.

یک مربع پیتزای الیو و یک چهارم آبمیوه بود. حالا من مربی دسته اول بودم و ۱۰۵۰۰۰ دلار درآمد داشتم، بیشتر از آنچه که تا به حال رویای آن را داشتم. زندگی خوب بود. زندگی زیبا بود.

از آن بهتر، تیم ما ۸–۳ بود، در حالی که سال قبل ۱۳–۱۷ بود. و سال قبل از اینکه من مسئولیت را به عهده بگیرم، ۵–۲۶ بودیم. همه چیز داشت در مسیر درست پیش می‌رفت. اگر دستیار ارشدم از خودم محبوب‌تر بود، چه اهمیتی داشت؟

در واقع، اگر بخواهم صادق باشم، محبوبیت باب کار من را ده برابر آسان‌تر کرد. استخدام نیرو در جایی مثل واگنر سخت است، اما به دلیل شهرت باب و بزرگی نام خانوادگی‌اش، ناگهان آسان‌تر شد. ما دائماً با پدرها و عموها، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایی برخورد می‌کردیم که بابی را از دوران باشکوهش در دوک به یاد داشتند. او به ما اعتبار خیابانی و سر و صدای زیادی در رسانه‌های ملی می‌داد، که می‌توانستیم از آن در آشپزخانه‌ها و اتاق‌های نشیمن هنگام نشستن با خانواده‌ها و فروش برنامه‌مان استفاده کنیم. و ما از آن نهایت استفاده را بردیم. سایر مربیان ارشد از این معامله آشکار با افسانه و نام هرلی متنفر بودند. رمز و راز هرلی. از من بپرسید که چقدر برایم مهم بود.

علاوه بر این، باب چیزی بیش از یک نام بود. او به عنوان یک مربی و یک ذهن بسکتبالی، سرمایه بزرگی برای برنامه ما بود. باب، دانشجوی تمام عیار، فوراً کمر همت بست، قوانین NCAA را مطالعه کرد، در مورد رعایت قوانین، فارغ التحصیلان و

اهداکنندگان اطلاعات کسب کرد. یاد گرفت که چگونه یک گزارش استعدادیابی تهیه کند.

باب به طور غریزی، بدون هیچ تلاشی، آن طرز فکر عالی هم‌تیمی را به برنامه واگنر آورد. و البته آن اخلاق کاری دیوانه‌وار، که از DNA هارلی او ناشی می‌شد. می‌شد فهمید که چقدر به بازیکنان و سایر مربیان ما کمک می‌کرد، اما به همان اندازه واضح بود که آنها چقدر به باب کمک می‌کردند. این یک فصل جدید هیجان‌انگیز در زندگی او بود و او این را می‌دانست، و در چشمانش نوری بود که من سال‌ها ندیده بودم.

او همچنین، مانند من، چالش عظیم تغییر این وضعیت وحشتناک را دوست داشت.

مربیگری بچه‌هایی که قدر بورسیه‌هایشان را می‌دانستند، بسیار لذت‌بخش بود. مهم نبود چقدر در تمرین به آنها سخت می‌گرفتیم، آنها عاشقش بودند. عاشق این بودند که به آنها فرصت می‌دادیم. عاشق این بودند که سعی می‌کردیم آنها را بهتر کنیم. و از آنجایی که عاشقش بودند، مدام فشار را بیشتر و بیشتر می‌کردیم. من و باب هر دو تمرین را مثل یک مسابقه مرگ در قفس فولادی می‌دانستیم. اما هملین، مربی تیم، گهگاه اخم می‌کرد. اخم‌های بزرگ. او ابراز نگرانی می‌کرد که شاید ما از بچه‌هایمان بیشتر از... تیم فوتبال کار می‌کشیم؟

گفتیم: "بله، خب؟ منظورت چیست؟" او نگران بود که ما بازیکنان را خسته کنیم، که در پایان فصل نتوانیم پنج بازیکن اصلی را به زمین بفرستیم.

احتمالاً اولین برخورد من با فلسفه مدیریت بار. از او به خاطر نظراتش تشکر کردیم.

و بعد دیگر تسلیم نشدیم.

فکر نمی‌کنم هیچ مربی‌ای به اندازه من در اولین تیم واگنر، تیمی را سخت تمرین داده باشد. من فقط حس سرعت عمل و حفظ آمادگی برای ماه مارس را نداشتم. بعد از رسیدن به رکورد ۱۳–۱۲، از انرژی افتادیم و پنج بازی آخرمان را باختیم.

با خودم فکر کردم شاید باید به حرف هملین گوش می‌دادم.

نه. این یک تجربه فوق‌العاده برای مربیان و بازیکنان بود. ما فرهنگ و ذهنیت را تغییر دادیم. یاد گرفتیم که چگونه تمرین کنیم، آماده شویم و رقابت کنیم.

و سال بعد، با دومین کلاس جذب بازیکن و با یک تابستان طولانی و پر از کارهای جدی، قوی‌تر برگشتیم. ما در نبرد آزموده شده بودیم و به اندازه کافی سرسخت بودیم که بر شرایط دردناک یک بازی بزرگ دسامبر مقابل لیهای غلبه کنیم. آنقدر روی بازی تمرکز کرده بودم که تولد آندره‌آ را که نزدیک بود فراموش کردم، فراموش کردم برایش هدیه بگیرم.

سپس در ثانیه‌های پایانی بازی را باختیم. یک بازی خانگی، نه کمتر. ویرانی کامل. احساس مرگ داشتم، انگار تمام خون بدنم را کشیده بودند. در حالی که دیگر خودم نبودم به خانه برگشتم. در طول مسیر، جلوی یک والمارت توقف کردم و برایش یک کباب‌پز جورج فورمن، یک شمع یانکی کپی و یک کارت تولد خریدم.

در خانه، وقتی این هدایای ناچیز و غیر رمانتیک را به او می‌دادم، زدم زیر گریه. داشتم دیوانه‌وار گریه می‌کردم.

گفتم: «من همینم که هستم. همیشه همین خواهم بود. همیشه خیلی خوب خواهم بود اما نه به اندازه کافی. همیشه در این بازی کم می‌آورم. از بسکتبال متنفرم.»

تولدت مبارک!

اما بازی بعدی ما بازی با پیت بود. آن غافلگیری تکان‌دهنده، آن برد خاطره‌انگیز. بازی‌ای که هواداران از باب امضا می‌خواستند. با شروع آن پیروزی، ما در مسیر درستی قرار گرفتیم و از هجده بازی، هفده بازی را بردیم.

انتظارات در استاتن آیلند، از همه جا، به اوج خود رسید. من قرار بود واگنر را به مسابقات NCAA ... از همه جا، هدایت کنم.

و چگونه این روند خیره‌کننده‌ی موفقیت را مدیریت کردم؟ با پنهان شدن در دفترم قبل از بازی‌ها، زیر میزم، با خاموش کردن تمام چراغ‌ها. مردم نگران من می‌شدند.

"مربی کجاست؟"

من هنوز دوش نگرفته بودم. هنوز کت و شلوارم را نپوشیده بودم. هنوز برنامه‌ی قبل از بازی‌ام را انجام نداده بودم.

نزدیک به زمان بازی، آنها گروه‌های جستجو می‌فرستادند.

بیش از یک بار، درست قبل از بازی، هملین وارد دفتر من می‌شد تا برایم آرزوی موفقیت کند. "سلام؟ مربی؟ اینجا همه چیز خوب است؟"
از زیر میزم بع بع می‌کردم: "تازه دارم آماده می‌شوم."
این روال عجیب واقعاً جواب داد. ما در مجموع بیست و پنج بازی را بردیم که رکورد مدرسه بود. پدرم گفت که از تماشای مربیان حریف که هیچ پاسخی برای کاری که ما انجام می‌دادیم نداشتند، خیلی لذت می‌برد.
متأسفانه، تلاش ما برای پیروزی در مسابقات کنفرانس و کسب سهمیه اتوماتیک کنفرانس شمال شرقی برای مسابقات بیگ دنس زمانی به پایان رسید که در نیمه‌نهایی به رابرت موریس باختیم.
آن بازی‌های ناگهانی مسابقات کنفرانس، در لیگ‌های اصلی کم‌اهمیت و تک‌رقمی، وحشتناک هستند.
می‌توان گفت که این بازی‌ها برای هر بازیکن دانشگاهی، از جمله کسانی که در چهار تیم نهایی یا بازی قهرمانی ملی بازی می‌کنند، پرفشارترین هستند. فکر می‌کنم حتی نزدیک به آن هم نیست. من هرگز آن نوع تنشی را که در طول بازی رابرت موریس احساس کردم، تجربه نکرده بودم و از آن زمان تاکنون نیز تجربه نکرده‌ام. کاملاً بی‌رحمانه بود. همه با اعصاب خود می‌جنگیدند و سعی می‌کردند بیش از حد تلاش کنند. توپ خیلی سفت و سخت است. بچه‌ها خیلی می‌خواهند و مربیان حتی بیشتر می‌خواهند. رسیدن به مسابقات در مدارسی مانند واگنر به معنای همه چیز است. اضطراب ناتوان‌کننده است.
چیزی که قبلاً هرگز احساس نکرده بودم. چیزی که از آن زمان تاکنون احساس نکرده‌ام.
بعد از باخت آن بازی به رابرت موریس، در یک پوچی عمیق فرو رفتم. افسردگی‌ای که تقریباً فلج‌کننده بود. نمی‌توانستم صحبت کنم، نمی‌توانستم حرکت کنم، نمی‌توانستم بخوابم. نمی‌توانستم کاری انجام دهم. و همچنین نمی‌توانستم به چیز دیگری جز باخت فکر کنم.
آن بازی را بارها و بارها در ذهنم بازی می‌کردم و در نهایت حالم را بد می‌کردم. معمولاً در یک فصل دوازده تا پانزده پوند وزن کم می‌کردم، اما احساس می‌کردم فقط به خاطر آن باخت ده پوند وزن کم کرده‌ام.
حس شرم، حس کم آوردن، نمی‌توانستم از آن دست بکشم. تمام شیاطین قدیمی شروع کردند و دوباره به ذهنم خزیدن.

تو عالی نیستی.
تو حتی به اندازه کافی خوب نیستی.
بی‌ارزش. دوست‌داشتنی نیستی.
لیست گناهان من طولانی بود. به خاطر من، دانش‌آموزان سال آخرم در مسابقات جنون مارس شرکت نمی‌کردند.
به خاطر من، واگنر چیزی را که برایش پول داده بودند، دریافت نمی‌کرد چیزی که وقتی کلید آن بیوک ریگال را به من دادند، برایش ثبت نام کرده بودند. من آنها را ناامید کرده بودم، همه آنها را، بازیکنان، مدیران و هواداران را ناامید کرده بودم.
صحبت‌های من با خودم تبدیل به یک روش قدیمی شده بود، خودزنی، خودبیزاری، سرزنش خود.
این داستان بسکتبال توست، دن. فکر کردی این سفر قهرمان است؟ این داستان یک شکست تحقیرآمیز است. تو شانس بزرگت را گرفتی، و آن را خراب کردی. دوباره.
به خاطر اشتباهاتم، کاستی‌هایم به خودم لعنت می‌فرستادم. به خاطر پدرم لعنت می‌فرستادم که مرا به این بازی معرفی کرد، به خاطر اینکه من را مربی کرد. به سرنوشت لعنت می‌فرستادم. اضطراب، دوست قدیمی من، با انتقام برگشت. و بعد؟
و بعد همه چیز تغییر کرد وقتی رود آیلند تماس گرفت. آنها من را به عنوان سرمربی خود می‌خواستند. آنها پیشنهادی دادند که تقریباً باعث شد تلفن را رها کنم.
قرارداد شش ساله و ۴ میلیون دلار بود.
خدای من، زبانم بند آمده بود.
اما از گفتن بله هم ناامید نشدم.
من از روند کار در واگنر خوشم آمد. از کار کردن با باب خوشم آمد. این کاری که ما شروع کرده بودیم، به پایان نزدیک نبود.
مدیر برنامه‌ام، جردن بازانت، واگنر را مجبور کرد تا قراردادی بلندمدت با پولی بسیار بیشتر از آنچه من دریافت می‌کردم، امضا کند. تقریباً سه برابر حقوق من. برای یک رشته تحصیلی پایین، اوضاع خیلی بهتر نشد. من واقعاً نگران بودم که چنین قراردادی می‌تواند مدرسه را ورشکست کند. نمی‌خواستم واگنر برای دنی هارلی قرارداد ببندد.

اما البته این دلیل اصلی من برای ترک واگنر نبود. من از حس مربیگری در آن بازی‌های تورنمنت NEC، با تنها یک پیشنهاد تورنمنت NCAA، خوشم نمی‌آمد. و من، با وجدان راحت، نمی‌توانستم از آن پولی که زندگی خانواده‌ام را تغییر می‌داد، صرف نظر کنم. مهم نبود چقدر از واگنر راضی بودم، باید قدم بعدی را برمی‌داشتم.

بنابراین به جردن گفتم که بله.

و بعد خودم را دو ساعت در ماشین حبس کردم، گریه می‌کردم، نمی‌توانستم وارد ساختمان شوم و به همه آن آدم‌های فوق‌العاده بگویم که دارم می‌روم.

حتی باب هم، هر چقدر هم که تلاش می‌کرد، نمی‌توانست مرا از ماشین بیرون بکشد.

او چه فکری در مورد برادر کوچکش می‌کرد که فرمان آن بیوک ریگال را گرفته بود و از همه نعمت‌هایی که به او داده شده بود، ناله می‌کرد؟

و با این حال، وقتی بالاخره پیاده شدم، باب موافقت کرد که با من به رود آیلند بیاید تا به من کمک کند اوضاع را آنجا تغییر دهم.

فصل دهم

ما واقعاً دیدنی بودیم.
ویدئویی از ما دو نفر، هر دو برادر هرلی، وجود دارد که در کنار زمین بالا و پایین می‌رفتیم، با کت و کراوات‌های تقریباً ست، هر دو داورها را اذیت می‌کردیم، هر دو سر تصمیمات بد فریاد می‌زدیم.
مربی‌های دوقلو از جهنم.
مثل یک نمایش طنز در برنامه‌ی «پخش زنده‌ی شنبه شب».
ما بهترین‌های یکدیگر را آشکار می‌کردیم. ما بدترین‌های هم را هم آشکار می‌کردیم.
من همیشه آماده بودم که باور کنم داوران علیه ما هستند. وقتی صحبت از داوران می‌شد، من یک نظریه‌پرداز توطئه‌ی تمام‌عیار با کلاه فویلی بودم.
اما وقتی برادر بزرگترم به من گفت که این اتفاق دارد می‌افتد، وقتی اصرار داشت که داوران ما را اذیت می‌کنند، من خون را در دهانم مزه کردم.
من و باب در واگنر در یک قدمی هم بودیم. حالا، در رود آیلند، این حتی واقعی‌تر بود. ما در مقابل دنیا بودیم. و پسران ما از این ذهنیت تغذیه می‌کردند. بله، پسران فکر می‌کردند، بله. ما در مقابل دنیا. مشکل این بود که این بار دنیا خیلی بهتر بود.
در واگنر، ما با شانس‌های باورنکردنی روبرو بودیم. ما مسلماً بدترین تیم دسته اول آمریکا را به ارث برده بودیم. ما تیم «بد نیوز بیرز» بودیم، فقط خیلی بدتر. بنابراین نگرانی‌های قبل از بازی از این ناشی می‌شد که می‌دانستیم خوب نیستیم و داشتیم به این موضوع پی می‌بردیم. به این ترتیب، این نگرانی‌ها عموماً قابل کنترل بودند. در سال سوم حضورم در رود آیلند، نگرانی‌ها از این ناشی می‌شد که می‌دانستیم خیلی خوب هستیم. و نمی‌خواستیم اوضاع را خراب کنیم. استعدادها در رود آیلند بهتر بودند، اما تیم از تیم واگنر ما بدتر بود. ورزشگاه‌های آتلانتیک بزرگتر بودند، مربیان دیگر تیزتر بودند، بازی‌ها همیشه از تلویزیون پخش می‌شد و هزاران نفر دیگر اهمیت می‌دادند. مدام فکر می‌کردم: وای، هرلی، مراقب باش چه آرزویی می‌کنی. می‌خواستی در اوج باشی؟ خب، بررسی دقیق و فشار برای پیروزی در اوج هم در اوج است. این در هر زمینه‌ای از زندگی صادق است:

هر بار که در رقابت‌ها سطحت بالاتر می‌رود، فشار هم بالاتر می‌رود. که یعنی اضطراب. در من، اضطراب طبق معمول با رفتارهای عجیب و غریب و شدید در کنار زمین خود را نشان می‌داد.

من برای داوران و گاهی دستیارانم و اغلب برای حریفان، وحشتناک بودم.

در سال اولم، با رقیبم در پراویدنس، اد کولی، درگیر یک مسابقه داد و بیداد شدم.

احساس خجالت کردم. آندره‌آ احساس شرمندگی کرد. مرا به کناری کشید و با لحنی جدی خطابم کرد.

«رفیق، الان داری از کوره در می‌روی. با جیغ و داد و فریاد و تف انداختن و داد زدن سر این مردهای بالغ، قیافه‌ات مسخره شده. داری عصبانیتت را سر مربی‌ها خالی می‌کنی.»

او حقیقت را گفت.

با این حال، من فوراً آن را به عنوان حقیقت تشخیص ندادم.

یکی از دلایلی که متوجه نشدم این بود که آندره‌آ همیشه به من می‌گفت که آرام‌تر باشم. در سنت بندیکت، او مرا از داد و فریاد زدن سر بازیکنان منع می‌کرد. بعد از یک تمرین بسیار سخت، آنها اغلب پیش او می‌رفتند و شکایت می‌کردند. وقتی تریستان تامپسون را از تیم بیرون انداختم، آندره‌آ گفت که هرگز مرا نخواهد بخشید. تریستان برای فرزندانم مثل خانواده، مثل یک برادر بزرگتر بود. او با ما شوخی می‌کرد. او به ما کمک کرده بود که درخت کریسمسمان را تزئین کنیم. اما در طول یک باخت، او به من پرخاش کرد و تمام. باید یه کم باهاش بازی می‌کردم، اما ولش کردم. ذهنیت خشک و بی‌احساس هارلی منو تو چنگ خودش گرفته بود. راه دیگه‌ای بلد نبودم.

و با این حال، آن یک اشتباه مربیگری آماتوری بود که در یک برنامه دبیرستانی رخ داد. در رود آیلند، نمی‌توانستم به انجام همان کار ادامه دهم، همان احمق سابق باشم.

بارها و بارها آندره‌آ می‌گفت: «الان همه دارند تو را تماشا می‌کنند. باید خودت را جمع و جور کنی.»

که من در جواب می‌گفتم: «به من نگو چطور مربیگری کنم.»

و بعد می‌گفت: «فقط تو نیستی. رفتارت روی خانواده‌ات تأثیر بدی می‌گذارد.»

او نمی‌خواست مردم فکر کنند که در خانه با او اینگونه رفتار می‌شود، سرزنش و تحقیر می‌شود.
او به من گفت: «این دن واقعی نیست. تو باعث می‌شوی مردم باور کنند که اینطور است. اینکه تو یک دیوانه هستی.»
اما من یک دیوانه بودم. و دلیل جدیدی برای دیوانگی من وجود داشت. هر چقدر هم که حس فوق‌العاده‌ای بود، دیگر مجبور نبودم برای خرید مواد غذایی شکمم را به هم بچسبانم، فشار برای کسب آن حقوق بالا شدید بود. سالی یک میلیون دلار؟ خدای من. باید ثابت می‌کردم که ارزشش را دارم هر دقیقه.
وقتی مستعد اضطراب و خودگویی‌های منفی هستید، موفقیت گاهی اوقات می‌تواند بدترین چیزی باشد که می‌تواند برای شما اتفاق بیفتد. این باعث می‌شود تمام عقده‌های حقارتتان بیشتر شود. یک ردبول، یک نوشیدنی ۵ ساعته را هم اضافه کنید.
نوشیدنی انرژی‌زا، یا هر دو، همانطور که من خیلی روزها انجام می‌دادم، و شما یک دیگ جوشان از نوسانات دارید.
صبح‌هایی بود که نمی‌توانستم از رختخواب بیرون بیایم. آندره‌آ باید مرا بیرون می‌کشید. بعد من چمدانم را می‌بستم انگار که به زندان می‌رفتم.
می‌گفتم: "چرا این کار را می‌کنم؟ آیا کار دیگری برای من وجود دارد؟"
فهمیدم که اگر قرار است روش مربیگری‌ام را تغییر دهم، باید روش زندگی‌ام را تغییر دهم. من از بیلی داناوان توصیه‌های خوبی در این زمینه دریافت کردم. او کتاب‌هایی برای خواندن، پادکست‌هایی برای گوش دادن پیشنهاد کرد.
او مرا با مدیتیشن، تجسم، مطالعه معنوی آشنا کرد. به عنوان یک کاتولیک، سی دقیقه بعد از بیدار شدن شروع به خواندن کتاب مقدس و دعا کردم. روزی دو بار به مدت ده دقیقه مدیتیشن کردم. شروع به نوشتن در یک دفتر خاطرات کردم. آنها آن را "آزادنویسی" می‌نامیدند و این کار باعث رهایی می‌شد.
گاهی اوقات نقل قول‌هایی را که دوست داشتم و چیزهایی را که می‌خواستم به خاطر بسپارم، یادداشت می‌کردم. وقتی فصلی شروع می‌شد، درست قبل از اینکه مراقبه کنم، دو یا سه صفحه از دفتر خاطراتم را می‌خواندم.

با کمک یک اپلیکیشن، مدیتیشن‌های هدایت‌شده انجام می‌دادم. آرام. این به من کمک می‌کرد وقتی در حال افزایش وزن بودم، خودم را کنترل کنم. به وزنم که مدام در حال افزایش بود، رسیدگی می‌کردم. در سنت بندیکت چاق بودم و در واگنر بالا و پایین می‌رفتم. حالا رژیم غذایی‌ام را اصلاح کرده و مرتباً ورزش می‌کردم و یوگا را شروع کرده بودم. ردبول را کنار گذاشتم و به قهوه قارچ ارگانیک روی آوردم. با این حال، هنوز در حال پیشرفت بودم.

در سال چهارم، با مربی مریلند، مارک تورجن، درگیر یک درگیری جدی شدم. این درگیری در جریان مسابقات کانکون چلنج در مکزیک بود. در لحظات پایانی بازی، در حالی که بیش از بیست امتیاز پیش بودیم، بازیکنانش مدام شوت می‌زدند و امتیاز را بالا می‌بردند. بنابراین با خشم به سمتش نگاه کردم. او یک ضربه سه امتیازی به یکی از بازیکنان اصلی‌اش زد و نتیجه را ۸۱ بر ۵۷ کرد و در ۱:۴۴ مانده به پایان بازی، نتیجه را ۸۱ بر ۵۷ کرد. سپس مریلند یک تایم اوت کامل اعلام کرد و من فقط بیرون از جمع خودم ایستادم و به تورجن خیره شدم. بدون بازی، بدون صحبت با بازیکنانم. فقط به تورجن خیره شده بودم. این باعث شد که ما با پرخاشگری به سمت یکدیگر برویم. کارکنان ما به میان پریدند، داوران به میان پریدند، نیمی از مکزیکی‌ها بین ما قرار گرفتند، در حالی که ما با هم شوخی می‌کردیم. وقتی بازی بالاخره تمام شد، در خط دست دادن به او رسیدم و کمی بیشتر دستش را گرفتم. گفتم: «یک روز دوباره تو را خواهیم دید.» بعد، وقتی داشتم با بازیکنانش دست می‌دادم، یکی از آنها به من گفت: «تو هیچ کلاسی نداری، مربی.»

آن موقع بود که اوضاع خراب شد.

تمام گزارش‌ها در مورد آن درگیری مزخرف بود. بعضی از خبرنگاران واقعاً نوشتند که من به تیم مقابل فحش‌های نژادپرستانه و همجنس‌گراستیزانه دادم. این درست نبود. اصلاً هم درست نبود. تنها چیزی که گفتم این بود: «و تو تمام بازی مزخرف گفتی.»

تمام آن شب در زمین قدم می‌زدم چون کاری که کردم، از دست دادن کنترل و حمله به حریف، به اندازه کافی بد بود. اما ناپختگی یک چیز است. نژادپرستی و همجنس‌گراستیزی چیز دیگری است.

کم کم فکر کردم که ممکن است به خاطر این موضوع شغلم را از دست بدهم. خیلی ترسیده بودم.

یکی از دستیاران مربی‌ام با تورجن تماس گرفت تا ترتیب یک نشست را بدهد. قبل از اینکه مکزیک را ترک کنیم، این موضوع را فراموش کنیم. با هم دست دادیم و دعوا را کنار گذاشتیم. قرار نبود کارت‌های کریسمس رد و بدل کنیم، اما دما را چند درجه پایین آوردیم.

خدا را شکر که مسئولان مسابقات در نزدیکی محل تبادل بودند و بیانیه‌ای منتشر کردند که در آن گفته شده بود هیچ‌کس حرف‌های توهین‌آمیز من را نسبت به بازیکنان مریلند نشنیده است. مدیر ورزشی من در رود آیلند، ثور بیورن، نیز بیانیه‌ای صادر کرد و گزارش‌ها را تکذیب کرد و اطمینان داد که من هیچ حرف نژادپرستانه یا همجنس‌گراستیزانه‌ای به تیم مریلند نزده‌ام.

اما یک نفر هنوز آرام نشده بود: آندره‌آ. وقتی به خانه رسیدم، پرسید: «چطور می‌گذاری چیزی تا آن حد جوش بیاید؟ داری حرفه‌ات را به خطر می‌اندازی، دن! چرا فقط دهانت را نمی‌بندی و از زمین بیرون نمی‌روی؟»

«چرا؟ چون پاشنه آشیل من است. همیشه پاشنه آشیل من بوده است. در جایی که من هستم، اگر کسی به تو بی‌احترامی کند، طرف دیگر صورتت را برنمی‌گردانی.»

«اما تو همیشه در نیوجرسی نیستی. راه جرسی سیتی همه جا جواب نمی‌دهد.»

به او گفتم حق با اوست، و هدفم را تغییر واقعی رفتارم قرار دادم. بعداً با مت نورلندر از سی‌بی‌اس اسپورتس نشستم و اذعان کردم که احتمالاً برای بازیکنانم خوب نیست که وقتی برای پیروزی تلاش می‌کنند، «یک دیوانه این‌طرف و آن‌طرف بپرد». می‌دانستم که باید رفتار بیرونی‌ام را تغییر دهم.

من هرگز در مورد دیوانه‌ای که درونم می‌چرخد، قولی ندادم.

در پنجمین سال حضورم در رودی، فصل ۲۰۱۶-۲۰۱۷، من معتقد بودم که شانس زیادی برای رسیدن به مسابقات NCAA داریم. و احساس می‌کردم که چاره‌ای جز انجام این کار نداریم. اگر این کار را نمی‌کردیم، در قلبم می‌دانستم که به زودی دوباره مربی بسکتبال دبیرستان خواهم شد. و این تمام چیزی بود که تا آخر عمرم داشتم.

ما یک بازی سخت تک امتیازی را به دیتون باختیم. در خانه. سپس، در مقابل فوردهام، هر چهل و سه امتیاز را کسب کردیم. یک بازی خانگی دیگر. فوردهام در لیگ ما در جایگاه دهم قرار گرفت و آنها ما را در ساختمان خودمان تحقیر کردند. چه مسخره‌بازی‌ای. وقتی از زمین خارج می‌شدیم، هواداران فریاد می‌زدند: "هِرلی را اخراج کنید!".

ما ۱۶-۹ بودیم و حالا در سمت اشتباه حباب مسابقات NCAA قرار داشتیم. رود آیلند از زمان حضور لامار اودوم در تیم در قرن گذشته به این مسابقات نرفته بود. هواداران خشمگین بودند. اون موقع بود که یه نفر یه GoFundMe راه انداخت تا یه بشکه بخره که همه بتونن توش ادرار کنن قبل از اینکه منو بندازن توش.

داشتم توی تالارهای گفتگوی هواداران کشته می‌شدم. مردم من را کلاهبردار خطاب می‌کردند. من تک تک کلماتش را می‌خواندم و با لحنی تند با رسانه‌ها واکنش نشان می‌دادم. گفتم که رود آیلند مدت‌هاست به مسابقات نرفته، پس همه باید دست از انتظار بردارند و از من دور شوند.

بازی بعدی ما در جورج میسون بود. وقتی به فیر اوکس رسیدیم، وقتی وارد هتل فیرفکس ماریوت شدیم، مدیر عملیات بسکتبال من کلید اتاق ۴۵۲ را به من داد. اسم روی کارت «دان» هرلی بود. من آن را اینطور خواندم: «کار تو تمام است، هرلی. تو به مسابقات نمی‌روی.»

فکر می‌کردم کائنات دارد یک قضاوت الهی و نهایی را انجام می‌دهد. بازنده.

بنابراین پنج بازیکن اصلی‌ام را برای یک جلسه برنامه‌ریزی نشده به لابی احضار کردم. به آنها گفتم: «بچه‌ها، این مدرسه هجده سال است که به مسابقات راه پیدا نکرده. زندگی و حرفه شما این‌طور پیش می‌رود. اگر در طول بازی‌ها با تمام قوا بازی نکنید، اگر این بازی‌ها را نبرید، من اخراج می‌شوم. تو، حسن مارتین، اگر با تمام وجودت بازی نکنی، تیم اول لیگ نخواهی شد و جنون ماه مارس را در حرفه‌ات تجربه نخواهی کرد و در

نهایت به استیتن آیلند برمی‌گردی و هیچ کاری نمی‌کنی. و پولی را که باید به عنوان یک حرفه‌ای به دست بیاوری، به دست نخواهی آورد.»

در گروه چرخیدم و مستقیماً با هر بچه در مورد معنای این حرف و انتظاری که از او داشتم صحبت کردم. قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم، هرگز اینقدر مستقیم. خیلی شخصی. هرگز این لحظه را درک نکرده بودم و تمام اطلاعات موجود را به تیمم نداده بودم. هرگز اینقدر آسیب‌پذیر نبودم. اما احساس نمی‌کردم که حق انتخابی دارم. شما باید در این لحظات بحرانی حرفه‌تان موفق شوید، وگرنه نمی‌توانید به سطوح بالاتر بروید. «دان» هارلی نیاز داشت کاری دراماتیک انجام دهد.

ما برنده شدیم. ما جورج میسون را شکست دادیم و پس از آن بازی، هشت برد دیگر کسب کردیم، عنوان قهرمانی مسابقات آتلانتیک ۱۰ را از آن خود کردیم و کریتون را در دور اول مسابقات NCAA شکست دادیم. وقتی که به عمق مسابقات رسیدیم، فکر می‌کردم می‌توانیم به جمع هشت تیم برتر راه پیدا کنیم. اما متأسفانه، بهترین بازیکن ما از ناحیه زانو آسیب دید. با این حال، حداقل می‌توانستیم بازی دور دوم خود را با اورگان داکز که به جمع چهار تیم نهایی راه یافته بود، ببریم. حداقل باید به جمع شانزده تیم برتر می‌رسیدیم. خدای من، ما در اواخر بازی پیشتاز بودیم. اما کار را تمام نکردیم.

رسیدن به مسابقات، پیروزی در یک بازی دور اول، یک موفقیت بزرگ بود. یک عامل بزرگ ایجاد اعتماد به نفس. بالاخره، من به رقص رفته بودم. جنون مارس.

سال‌های زیادی آن مسابقات افسانه‌ای را از تلویزیون تماشا کرده بودم و از خودم می‌پرسیدم، آیا روزی من هم برنده خواهم شد؟ سال‌های زیادی رو به آندره‌آ کرده بودم و گفته بودم: «هدف همین است. سرزمین موعود همین است.» و او سر تکان داده بود. و ما مشت‌هایمان را به هم کوبیده بودیم.

هر مربی تا زمانی که به آن مسابقات نرسد، احساس می‌کند که در تسخیر است. هر مربی وقتی به آن مسابقات می‌رسد، احساس می‌کند که از حق خود دفاع کرده است. اما به

عنوان یک هارلی؟ یک مربی هارلی؟ این مسابقات مثل سرزمین مادری من بود، و من تمام عمرم در تبعید بودم، و حالا به خانه رسیده بودم.

حالا، برای اولین بار، احساس کردم که شایسته نامم هستم.

شاید می‌توانستم به آن آرامش تازه یافته تکیه کنم. شاید می‌توانستم آرام بگیرم، از تجربه مربیگری با فشار کمتر و اضطراب کمتر لذت ببرم. من قبلاً به چیزی جادویی دست یافته بودم، شاید برای مدتی از آن لذت برده بودم.

اما سال بعد، وقتی دوباره به مسابقات راه یافتیم و دوباره به دوک و کوک کی باختیم، یک الهام به من دست داد. می‌دانستم که کسب عنوان قهرمانی ملی در رود آیلند تقریباً غیرممکن خواهد بود.

ما در دو فصل آخر خود در مجموع ۵۱ برد و ۱۸ باخت داشتیم و چندین قهرمانی در مسابقات آتلانتیک ۱۰ و بازی‌های متوالی در مسابقات NCAA را کسب کرده بودیم. اما هر دو بار از کسب عنوان قهرمانی شیرین ۱۶ باختیم. تا جایی که می‌توانستیم پیش رفته بودیم.

هنگامی که از زمین خارج شدم و از تونل عبور کردم، با یکی از بازیکنان ستاره‌ام، ای. سی. متیوز، احساس هیجان شدیدی داشتم. تمام مسیر تونل تا رختکن را گریه کردم. اینکه وقتی یک فصل با باخت تمام می‌شود چه احساسی دارد، چه بلایی سرتان می‌آورد، چه چیزی از شما می‌گیرد، خیلی سخت است که با کلمات بیان شود.

اما وقتی متوجه می‌شوید که هرگز متفاوت نخواهد بود، که همیشه با باخت تمام می‌شود... این خردکننده است.

من خیلی احساساتی بودم که نتوانستم چیز زیادی به تیمم بگویم. بنابراین به سمت کنفرانس مطبوعاتی بعد از بازی رفتم.

البته در طول مسیر، به طور اتفاقی به مربی کی و همسرش، میکی، برخوردم. آنها به سمت من می‌آمدند. نگاهش را گرفتم و فکر کردم: خدای من. الان نه. من برای این آماده نیستم. سخنرانی تسلیت.

منظورم این است که من به این مرد احترام می‌گذاشتم. او مثل یک خانواده بود. او مثل پدر دوم باب بود. آنها با هم کارهای شگفت‌انگیزی انجام داده بودند و من همه آنها را با حیرت تماشا کرده بودم.

دو عنوان قهرمانی ملی.

باب یکی از بزرگترین پرتاب‌های تاریخ دوک را به ثمر رساند.

آن پرتاب سه امتیازی سرنوشت‌ساز در مقابل یک غول شکست‌ناپذیر و به ظاهر شکست‌ناپذیر دانشگاه ولز.

فینال فور ۱۹۹۱.

تمام آن تاریخ همیشه بین ما وجود داشت هر زمان که مربی کی را می‌دیدم.

اما در حال حاضر، در این لحظه، او حریفی بود که مرا از سالن بیرون انداخته بود، کسی که مرا از تورنمنتی که حق طبیعی خودم و همچنین نهنگ سفید خودم می‌دانستم، بیرون کرده بود. بنابراین احساس کوچکی و خجالت کردم و تقریباً از آن دور شدم.

او به جلو خیز برداشت، دستش را دور من انداخت. "دن، فصل فوق‌العاده‌ای بود."

سرم را تکان دادم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.

او گفت: "و تو هر کاری از دستت بر می‌آمد انجام دادی."

با تعجب سرم را بالا آوردم. ها؟

«می‌دانی، درسته؟ می‌دونی که باید یکی از این شغل‌ها رو قبول کنی.»

او به پیشنهادهایی که ظاهراً از چندین مدرسه‌ی بزرگ به من می‌رسید اشاره می‌کرد. پیشنهادهایی که رد کردنشان خیلی سخت بود. اما من نصفه‌نیمه داشتم که آنها را رد کنم.

او این را نگفت، اما بهتر بود می‌گفت، چون می‌توانستم صدایش را بشنوم که داشت فکر می‌کرد: می‌خواهی با بچه‌های بزرگ بازی کنی؟ می‌خواهی شانسی برای شکست دادن من داشته باشی؟ پس باید بروی، بچه.

او به سینه‌ام زد. که مثل یک لگد محکم بود.

من او را به خاطر این کارش دوست داشتم. و تصمیم گرفتم حرف‌هایش را به عنوان یک فرمان در نظر بگیرم.

فصل یازدهم

انگار قبلاً هرگز پیشنهادهای بزرگی از لیگ دسته یک دریافت نکرده بودم و از آنها استقبال نکرده بودم.
در سال ۲۰۱۳، پس از اولین فصل حضورم در رود آیلند، پیشنهاد راتگرز را رد کرده بودم. نمی‌خواستم اینقدر زود پس از ترک واگنر، تغییر دیگری ایجاد کنم.
سه سال بعد، همان پیشنهاد را رد کرده بودم. نمی‌خواستم یک تیم پر از بازیکن را برای یک بازسازی دیگر ترک کنم.
در سال ۲۰۱۵، شغل سنت جانز را می‌خواستم و از حمایت عمومی رسانه‌های نیویورک برخوردار بودم. اما شغل به اسطوره نهایی سنت جانز، کریس مولین، رسید. و من اهمیتی نمی‌دادم. انگار سرنوشت، هم برای کریس و هم برای مدرسه، رقم خورده بود.
در سال ۲۰۱۷، داشتم برای ماساژ می‌رفتم که رئیس شرکت جستجوی جورج تاون با من تماس گرفت و گفت که در صدر لیست آنها هستم. آنها برای کاندیدای برترشان هواپیما آماده کرده بودند. این مرد گفت: «آماده باش. چون این می‌تواند یک فرآیند واقعاً سریع برای آنها باشد.» انگار که هیچ شکی وجود نداشت که من بله خواهم گفت.
درست قبل از اینکه روی تخت ماساژ بروم، به آندره‌آ زنگ زدم. به او گفتم که ممکن است آن شب با هواپیما به واشنگتن دی‌سی بروم. و بعد دیگر هیچ خبری از جورج‌تاون نشد. روز بعد دیدم که قرار است با پاتریک اوینگ بروند.
حالا، با این حال، همه اینها مثل گرم کردن به نظر می‌رسید. حالا، همه چیز هماهنگ به نظر می‌رسید.
پیتسبورگ با کلی پول تضمین شده و لیستی از مزایای شخصی، قوی ظاهر شد. به علاوه، آنها در ACC بودند، که مسلماً قدیمی‌ترین کنفرانس در بسکتبال دانشگاهی است... خارج از بیگ ایست.
آن هواداران متعصب بودند. و گرسنه بودند. این یک کار پرفشار بود، اما از سال ۱۹۴۱ به جمع چهار تیم نهایی راه نیافته بودند. انتظارات قابل کنترل‌تر بود.

اما دانشگاه کنتیکت هم علاقه‌مند بود. و دانشگاه کنتیکت یک بازی کاملاً متفاوت و پیچیده‌تر بود.
پیچیدگی شماره یک: آنها بیگ ایست را در سال ۲۰۱۳ به مقصد کنفرانس ورزشی آمریکا ترک کرده بودند، که به هیچ وجه یکی از لیگ‌های مطرح نبود. پیچیدگی شماره دو: قهرمانی‌های ملی در دانشگاه کنتیکت استاندارد هستند و هر چیزی کمتر از آن یک شکست محسوب می‌شود.
آنها یک نفر را در آن طرف ساختمان داشتند، جنو آریما، که یک اسطوره زنده است. او هر سال عنوان قهرمانی ملی زنان را کسب می‌کرد و هر حریفی را با پنجاه امتیاز اختلاف شکست می‌داد. فراتر از آن، دو مربی آخر مردان، قهرمانی ملی را کسب کرده بودند. این یک مسئله روانی بود که باید با آن کنار می‌آمدیم.
پیچیدگی شماره سه: دانشگاه کنتیکت یک بازسازی کامل بود. یک کار بزرگ.
از جنبه مثبت، من یک برنامه‌ساز هستم. بنابراین احساس کردم که طرح اولیه را دارم.
رود آیلند تلاشی صمیمانه و تأثیرگذار برای نگه داشتن من انجام داد. آنها پیشنهاد افزایش حقوق من را به ۲ میلیون دلار در سال دادند. چهل و هشت ساعت خودم را در این مورد شکنجه دادم، همه اطرافیانم را شکنجه دادم، و از خودم پرسیدم که آیا باید بمانم یا نه. سکون یک دین با من است. حتی وقتی در قلبم می‌دانم که موقعیتی ایده‌آل نیست، که باید بروم، مثل هملت، مردد می‌شوم، به این طرف و آن طرف.
منجمد، ناتوان از رسیدن به یک تصمیم، به حرف‌های مربی کی فکر کردم. خودم را در پیت تصور کردم. سپس خودم را در دانشگاه کنتیکت تصور کردم. تصویر استورز راحت‌تر قابل درک بود. لنزها واضح‌تر بودند.
البته، استورز به معنای ماندن در منطقه جغرافیایی عمومی ما بود. مدرسه نیوانگلند. ما می‌توانستیم هر زمان که می‌خواستیم به جرسی برویم و برگردیم. آندره‌آ می‌توانست مادر و برادرش را ببیند.
مهلت تصمیم‌گیری من ساعت ۱ بعد از ظهر بود. آن روز صبح در رختخواب دراز کشیده بودم، فکر می‌کردم، زیر لب غرغر می‌کردم، تعمق می‌کردم. ساعت ۳ بعد از ظهر، آندره‌آ

بالاخره با نماینده‌ام تماس گرفت. او گفت: «جردن، قرار است سگ‌های هاسکی باشیم. وصلش کن.»

بیست دقیقه بعد جعبه‌ای به در خانه‌مان رسید، پر از کلاه، ژاکت، بنر از پیتسبورگ، هر چه که فکرش را بکنید. آیا این یک نشانه بود؟ از کیهان؟ بدون شک یک حرکت تأثیرگذار بود. آنها واقعاً مرا می‌خواهند! پیت واقعاً مرا می‌خواهد!

گفتم: «آندریا، به جردن زنگ بزن. ما داریم می‌رویم پیت. پیت است. جدی می‌گویم، به او زنگ بزن.»

بنابراین آندره‌آ با جردن تماس گرفت و به او گفت که نظرمان عوض شده است، و او از ما خواست که لطفاً یک دقیقه همه چیز را متوقف کنیم و فکر کنیم.

ما بیش از یک دقیقه وقت گذاشتیم. چندین ساعت وقت گذاشتیم. در نهایت به انتخاب اصلی‌مان، هاسکی‌ها، برگشتیم که تا پاسی از شب منتظر مانده بودند تا قرارداد را نهایی کنند، زیرا مدیر برنامه‌هایم پشت میزش خوابش برده بود.

مسئولان دانشگاه کنتیکت (به حق) تمام مدت نگران بودند که من آنها را در محراب جا بگذارم، فکر می‌کردند که من مسلماً مدرسه دیگری را انتخاب کرده‌ام. دیو بندیکت بیچاره، مدیر اجرایی دانشگاه کنتیکت، در دفترش بود و پیام‌های خشمگینانه‌ای پشت سر هم برای نماینده‌ام می‌گذاشت تا اینکه جردنِ وحشت‌زده بالاخره از مرگ برخاست و حدود ساعت ۲:۳۰ بامداد دوباره تماس گرفت. نه آن گام اولِ دقیق و شادی که همه می‌خواستند. هرج و مرج محض. اما به طور کلاسیک، هرلی.

من هرگز از این فکر دست برنداشتم که اگر آن جعبه‌ی هدیه‌ی پیتسبورگ بیست و دو دقیقه زودتر می‌رسید، زندگی چقدر می‌توانست متفاوت باشد.

از آن روز به بعد، یو پی اس را به خاطر هر اتفاقی که افتاد سرزنش کنید.

اما بالاخره معامله انجام شد، شش سال با حقوق اولیه‌ی ۲,۷۵ میلیون دلار. وقتی صبح زود با تیم رود آیلندم ملاقات کردم، نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. رفتم تا دفترم را جمع کنم و تمام. دیگر هرگز به آنجا برنگشتم.

و بعد ظرف چند روز به ذهنم رسید که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده‌ام.

من از جایی می‌آمدم که در سطح بسیار بالایی کار می‌کرد، با سیستم‌ها و رفتارها و طرز فکرهای عمیقاً جاافتاده، جایی که همه به یک زبان صحبت می‌کردند و در مورد نحوه انجام کارها به روش صحیح به خوبی آموزش دیده بودند. ما یک کلاس استخدام بیست و پنج نفر برتر داشتیم. وقتی من رفتم، رود آیلند شلوغ بود. دانشگاه کنتیکت شلوغ نبود. از یک طرف، اولین لحظات در ساختمان فوق‌العاده بود. همه چیز کاملاً جدید و پیشرفته بود. در اطراف قدم می‌زدم، به بنرهای قهرمانی نگاه می‌کردم، با همه عکس می‌گرفتم، احساس می‌کردم که مورد توجه و انتخاب و دوست داشته شدن هستم. در اوج آسمان بودم. تلفنم داشت منفجر می‌شد.

بارها و بارها به خودم می‌گفتم: من سرمربی هستم... در دانشگاه کنتیکت.

اما وقتی جلسه معارفه تمام می‌شود، تنها چیزی که مهم است وضعیت برنامه شماست.

و برنامه ما، به طور نسبی، یک نمایش افتضاح بود. خیلی زود اولین جلسه تیم از راه رسید. به بازیکنانم نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: وای. این بچه‌ها خوب به نظر نمی‌رسند. آنها سرحال به نظر نمی‌رسند، هوشیار به نظر نمی‌رسند، صاف ننشسته‌اند.

بعد شروع کردم به بررسی پرونده‌ها. اوه، این یارو ممکن است تعلیق شود. این یارو ممکن است از نظر تحصیلی واجد شرایط نباشد. این بچه ممکن است منتقل شود. آنها هیچ یک از این موارد را از قبل به شما نمی‌گویند.

مثل خرید خانه نیست. هیچ افشاگری وجود ندارد.

من از قبل می‌دانستم که به دلیل تخلفات گذشته از قوانین، احتمال تعلیق NCAA وجود دارد.

من در یک کنفرانس نخبگان نبودم. این کنفرانس بیگ ایست یا بیگ تن نبود. این کنفرانس AAC بود.

و ما حتی بهترین تیم این لیگ هم نبودیم. هاسکی‌ها در دو فصل قبل از آمدن من، روی هم رفته ۳۰-۳۵ امتیاز داشتند.

بنابراین حالا شروع کردم به نگاه دوباره به ساختمان "فوق‌العاده". مرکز ورث شاید مدرن بود، اما هیچ چیز در آن نبود. خانه جدیدی بود که هیچ مبلمانی نداشت. کم‌کم متوجه شدم که آنجا اصلاً در حد و اندازه‌های خودش نیست. هیچ برندسازی‌ای وجود نداشت،

رختکن بد بود، سالن وزنه‌برداری بی‌کیفیت بود. آشپزخانه نیاز به تخریب و بازسازی داشت. بنابراین سرخوشی از بین رفت و نگرانی شروع شد.
بعد از چند روز از خودم پرسیدم: به چی فکر می‌کردی؟ این بازسازی قراره منو بکشه. باید از جایی که الان هستیم به قهرمانی ملی برسونم. بازسازی‌های اون موقع زمان‌بر بود. هیچ راه میانبری وجود نداشت، هیچ پورتالی نبود، هیچ چیزی نبود که بشه ازش خلاص شد. این یه برنامه‌ی صرف بود.
با جردن تماس گرفتم و ازش خواستم که قرارداد رو بررسی کنه، اطلاعات خرید رو بهم بده. ازش در مورد احتمال بازگشت به رود آیلند پرسیدم. فکر می‌کردم احتمالاً پنجره‌ی نقل و انتقالات داره بسته می‌شه، اما می‌خواستم ببینم آیا من هم این گزینه رو دارم یا نه.
سابقه داشت. در سال ۲۰۰۷، بیلی داناوان دانشگاه فلوریدا رو به مقصد اورلاندو مجیک ترک کرد و چند روز بعد به فلوریدا برگشت. بنابراین.
جردن با مدیر اجرایی تماس گرفت تا به او بگه چه احساسی دارم، سپس به من گزارش داد که خرید چند میلیون دلار خواهد بود. او گفت: "تو همین الان قرارداد رو امضا کردی، احمق. دانشگاه کنتیکت نمی‌ذاره از اینجا بری." در همین حال، در جستجوی کسی که بتواند این را از دیدگاه یک مربی ببیند، جلسه‌ای با جیم کالهون ترتیب دادم. او کسی بود که آن پرچم‌های قهرمانی را آویزان کرده بود سه تا از آنها. مرد سرسخت بوستونی که این برنامه را از هیچ به چیزی خاص با دستان خالی طبقه کارگرش تبدیل کرد. مطمئناً او با نگرانی‌های من همدردی می‌کرد. مطمئناً او یک متحد بود.
وقتی شروع به نوشتن فهرست شکایاتم کردم، مربی حرفم را باور نمی‌کرد. او با نگاهی خیره به من خیره شده بود و سوراخ‌هایی را در صورتم نشان می‌داد. به محض اینکه پرحرفی‌ام را متوقف کردم، فهمیدم چه اتفاقی قرار است بیفتد. و مطمئناً، وقتی بالاخره حرفم را تمام کردم، کالهون گلویش را صاف کرد و گفت: «داری بی‌ادب رفتار می‌کنی.»
چی؟

«صدایت ناله می‌کند. از اینجا گم شو. برو به مدیر ورزشی بگو هر کاری که لازم است انجام دهد. برو به مربیان بگو هر کاری که لازم است انجام دهند. یا شاید اصلاً نباید تو را برای این کار استخدام می‌کردند.»

او اساساً می‌گفت: «من برای این کارها خیلی پیر هستم.» او هفتاد و پنج ساله بود، مربی تالار مشاهیر، و قرار بود سرپرستی یک برنامه دسته سوم را در سنت جوزف، در همان نزدیکی، شروع کند. او نمی‌خواست چیزی در مورد منابع و سطح استعداد بشنود. هر وقت به یک مربی می‌گویید که در بحران هستید و می‌پرسید چه باید بکنید، جواب همیشه یکی خواهد بود: «به آنها آموزش بده. آنها را آماده کن.»

درست مثل صحبت کردن با پدرم بود. فقط کمی بیشتر.

به عبارت دیگر، دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشتم.

فصل دوازدهم

من اتفاقات خوبی را برای تیم هاسکیز پیش‌بینی می‌کردم.
ژانویه ۲۰۲۰ بود، دومین سال سرمربیگری‌ام.
یک کنفرانس مطبوعاتی بعد از یک باخت سخت، خدایا، خیلی سخت به ویلانووا.
ما داشتیم فصل آخرمان را در AAC به پایان می‌رساندیم، قبل از اینکه دوباره به بیگ ایست بپیوندیم خدا را شکر و همه چیز برای یک فرد خارجی تاریک به نظر می‌رسید. یعنی برای خبرنگاران.
اما می‌دانستم که آنها واقعاً شروع به جا افتادن کرده‌اند.
این چهارمین باری بود که یک برنامه بسکتبال را بازسازی می‌کردم، بنابراین می‌توانستم پیروزی‌های کوچک را در طول مسیر ببینم و احساس کنم. فرهنگ، استعداد، کارکنان، همه چیز در حال کنار هم قرار گرفتن و بهبود بود. ما هنوز در سطح قهرمانی نبودیم، اما در حال پیشرفت بودیم.
همانطور که این حرف‌های خوش‌بینانه را می‌زدم، خبرنگاران طوری به من نگاه می‌کردند:
تو کی هستی و با دن هارلی چه کار کرده‌ای؟
این همه مثبت‌اندیشی بی‌پروا از کجا آمده؟
به خصوص بعد از یک باخت.
به خصوص باختی مثل این به ویلانووا.
ما تا دیروقت، دو امتیاز جلو بودیم، اما بعد از آن، بازی از دستمان رفت.
بدون شک سخت بود. اما احساس می‌کردم جی رایتِ ویلانووا، بهترین مربی کشور است او دو عنوان از چهار عنوان قهرمانی ملی اخیر را برده بود و پا به پای بچه‌های او در زمین مسابقه پیش می‌رفت، و این نشان می‌داد که ما به قهرمانی نزدیک هستیم.
همچنین، دست دادن‌های طولانی هیچ‌وقت دروغ نیست. سال قبل، پس از شکست مقابل ویلانووا در مدیسون اسکوئر گاردن، تمام پوزخندها و لبخندهای تحقیرآمیز تیمشان را دیده بودم. آنها عملاً زیر لب غرغر می‌کردند:

"دلقک‌های بانچا".

با این حال، این بار در ساختمانشان، با احترام لعنتی با ما دست دادند.

آنها فکر می‌کردند امروز از دست شما جان سالم به در بردیم، اما می‌دانیم که از اینجا به بعد جنگ خواهد بود.

بنابراین در کنفرانس مطبوعاتی پس از بازی احساس خوبی داشتم. همچنین می‌دانستم که به عنوان یک رهبر، سهامداران ما به من نیاز دارند که چیزی امیدوارکننده بگویم. خوش‌بین. چیزی که جسورانه به نظر برسد. من این را گفتم: «ما در راه بازگشت هستیم... ما یک گروه از بازیکنان مسن‌تر داریم که امسال به اندازه کافی برد کسب خواهند کرد تا از نحوه پایان دوران حرفه‌ای خود احساس خوبی داشته باشند. ما چند بازیکن جوان هیجان‌انگیز داریم که به ما در بازگشت کمک خواهند کرد. ما به جذب و توسعه و آوردن بازیکنانی که UConn را بازگردانند، ادامه خواهیم داد.»

«بهتر است مردم همین الان ما را بپذیرند. همین. بهتر است همین الان ما را بپذیرید. چون این اتفاق در راه است.»

وای. این کلمات همین الان، همان لحظه، به ذهنم رسیدند. اما به زمین نشستند. دیدم که سرها کمی تکان خوردند. دیدم که لب‌ها جمع شدند، ابروها بالا پریدند. او الان چه گفت؟

من نشنیده بودم که کس دیگری با این عبارات تضمینی را به دیوار بکوبد. خودم هرگز آن را نگفته بودم.

و حالا تبدیل به یک نماد شده است. دیده‌ام که تعدادی از مربیان برجسته دیگر آن را کپی کرده‌اند، دوباره از آن استفاده کرده‌اند، آن را مال خودشان کرده‌اند. که من آن را به عنوان یک تعریف عالی در نظر می‌گیرم.

بعد از کنفرانس مطبوعاتی، به تعداد دفعاتی که در توییتر از من نام برده شده بود نگاه کردم (کاری که مدت‌هاست دیگر انجام نمی‌دهم). کلی مسخره‌بازی بود. خیلی‌ها سعی می‌کردند غرور مرا کوچک جلوه دهند.

دانشگاه کنتیکت دیگر هرگز برنمی‌گردد.

هرلی مربی خوبی نیست.

کلاهبرداری. حالا ما را بگیر؟ چی؟
اهمیتی ندادم چون می‌دانستم که دانشگاه کنتیکت حرفم را شنیده و مرا درک می‌کند. اینکه با این کار احساس بهتری خواهند داشت. البته، همیشه گفتن چیزی به این قطعیت، ریسکی دارد. اما خب که چی؟ اگر برنده نشوی، در هر صورت دنبالت می‌آیند. در هر صورت اخراج می‌شوی. بهتر است با اعتماد به نفس پایین بیایی تا اینکه فروتن باشی.

ما پنج بازی آخر آن سال را بردیم. هشت بازی از ده بازی آخرمان. فصل عادی را با رکورد ۱۹-۱۲ به پایان رساندیم و سپس همه‌گیری کووید۱۹ کل فصل پس از آن را از بین برد. با این حال، آن سال هنوز یک پیروزی قابل توجه بود. کووید همه چیز را در چشم‌انداز قرار داد.
اما ترس از سلامتی که ماه‌ها قبل از فصل متحمل شده بودم نیز همینطور بود.
یک روز در ماه جولای بود. با سرگیجه و سبکی سر از خواب بیدار شدم. در تنفس مشکل داشتم. در دستم احساس سوزش داشتم. فکر کردم حمله قلبی دارم. به سه پزشک مختلف مراجعه کردم و فشار خونم عالی به نظر می‌رسید و آنها نمی‌توانستند بفهمند مشکل چیست.
یک روز صبح با آندره‌آ تماس گرفتم و گفتم: «دیگر نمی‌توانم این کار را انجام دهم. به سختی می‌توانم سر کار بروم.»
مطمئن بودم که دارم می‌میرم.
خودم را در بیمارستان هارتفورد معاینه کردم و آنها تمام آزمایش‌های شناخته شده، از ام‌آرآی گرفته تا سی‌تی‌اسکن را از من گرفتند.
دعا کردم و قدم زدم و با مربیگری خداحافظی کردم. می‌توانستم بگویم که آندره‌آ باور داشت که من صد در صد کارم تمام شده و دیگر هرگز به حاشیه نخواهم رفت.
این وضعیت چهار تا شش هفته ادامه داشت. بسیاری از روزها نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم. بسیاری از روزها تمام بدنم از کار می‌افتاد. بسیاری از روزها آندره‌آ مجبور بود من را به محل کار برساند.

به روانپزشک مراجعه کردم، او همان چیزی را که پزشکان گفته بودند گفت: "هیچ مشکلی نداری."

اما می‌دانستم مشکلی وجود دارد.

کافئین هیچ فایده‌ای برایم نداشت، بنابراین ردبول، نوشیدنی‌های انرژی‌زا و قهوه را کنار گذاشتم.

برای خرید یک بسته چیپس به فروشگاه CVS رفتم، اما با وحشت از فروشگاه بیرون دویدم. نمی‌توانستم در کنار مردم باشم.

همه چیز غیرواقعی به نظر می‌رسید. من همیشه جلوی ده‌ها هزار نفر مربیگری می‌کنم، و نمی‌توانم در یک CVS با شش نفر از مردم محلی باشم؟

می‌دانستم مشکلی دارم و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را تشخیص دهد.

بالاخره در خانه با گردنی سفت از خواب بیدار شدم و نمی‌توانستم حرکت کنم. حتی یک عضله هم نداشتم. هیچ‌کس در دفتر از من خبری نداشت و من هم بی‌خیال بودم. اخراجم کنید، عوضی‌ها.

مربی من در دانشگاه کنتیکت به من گفت که باید آن روز دوباره MRI بگیرم، و جراح ارتوپد ارشد بالاخره به من گفت که سه دیسک روی نخاعم فشرده شده است و اگر تصادف کوچکی با ماشین بکنم یا زمین بخورم یا در تمرین بازیکنی به من برخورد کند، فلج می‌شوم.

به راحتی می‌توانستم این را به چند زمین خوردنی که در طول سال‌ها داشته‌ام ربط بدهم.

اما دلایلش مهم نبود.

من را به اتاق عمل بردند و حدود ده روز بعد از اینکه به خانه رسیدم، هنگام رانندگی به ماشین دیگری نزدیک نشدم. اگر کسی خیلی نزدیک می‌شد، یا از گلگیر من رد می‌شد، کفش‌هایم را می‌پوشیدم یا ماشین را کنار می‌زدم.

همچنین در طول تمرین پنج یا شش مربی در زمین اطرافم را گرفته بودند و یک دیوار محافظ تشکیل داده بودند تا بازیکنی به من برخورد نکند. در همین حال، وضعیت روانی من... خوب نبود. بنابراین شروع به مراجعه به یک درمانگر، زنی در وست هارتفورد، کردم.

چون اگرچه ترس از سلامتی‌ام جسمی بود، اما باعث ایجاد بسیاری از بیماری‌های مزمن و آزاردهنده شده بود. ما از جایی که من و خواهر کاترین متوقف شده بودیم، ادامه دادیم. با وجود همه این‌ها، با وجود همه این رنج‌ها و نگرانی‌ها، هیچ قدمی را در محل کار از دست ندادم. برای عمل جراحی برنامه‌ریزی کردم تا حتی یک جلسه تمرین را هم از دست ندهم. تا لحظه‌ای که متخصص بیهوشی کیسه را روی دهانم گذاشت، مشغول کار بودم. چند ساعت قبل از عمل، خبر رسید که آندره جکسون جونیور قرار است به سیراکیوز بپیوندد. با مادرش تماس گرفتم و اصرار کردم که اگر پسرش بعد از ترخیص من از بیمارستان به دانشگاه کنتیکت نیاید، اشتباه بزرگی مرتکب شده است. او سیراکیوز را معطل کرد، به دانشگاه کنتیکت آمد و من با او قرارداد بستم. سپس، دو روز بعد از ترک بیمارستان، با خون روی گاز استریل روی بخیه‌های گردنم، آداما سانوگو و سامسون جانسون را در مدرسه پاتریک در جرسی استخدام کردم. آنها خون و گاز استریل را دیدند و فهمیدند که من آماده‌ام. چه کسی دوست دارد برای کسی که بخیه‌های گردنش را به سختی می‌زند، بازی کند؟

یکی از بازیکنانی که من به خدمت گرفته بودم، بازیکنی بود که تا به حال هیچ‌کدام از آنها را مربیگری نکرده‌ام.

و من از شنیدن اینکه او می‌خواست برای من بازی کند، بیشتر از هر بازیکنی که تا به حال با او قرارداد بسته‌ام، هیجان‌زده شدم.

اسم او اندرو هرلی بود.

پسر دوم من وقتی دبیرستان بود می‌توانست دانک بزند، و من نمی‌توانستم. او از پدرش در سن خودش خیلی ورزشکارتر بود.

اگر در سال آخر دبیرستان دچار دررفتگی وحشتناک مچ پا نمی‌شد، می‌توانست در یک مدرسه دسته دوم، شاید یک دسته اول سطح پایین، بازی کند.

اگر من اندرو را تشویق می‌کردم، می‌توانست در دوران سلامتی‌اش بازیکن واقعاً خوبی باشد. اما من نمی‌خواستم رابطه اصلی ما حول بسکتبال بچرخد. من حتی سعی نکردم او را به سمت بازی سوق دهم.

اندرو خودش تصمیم گرفت که می‌خواهد در دانشگاه بازی کند. او یک انتخاب داشت: در یک مدرسه سطح پایین بازی کند یا برای من یک بازیکن موقت باشد و تقریباً تمام دوران حرفه‌ای‌اش را روی نیمکت بگذراند.

بارها در موردش صحبت کردیم. آیا او آنقدر عاشق این بازی بود که در سطح دسته دوم یا سوم بازی کند؟ یا اینکه از تحصیل عالی در یک دانشگاه در سطح جهانی و عضویت در یک سازمان ورزشی بزرگ لذت بیشتری می‌برد. من تأکید کردم که یک بازیکن بی‌سرپرست بودن شکنجه است. شما یک آدمک تست تصادف هستید. شما آخرین نفری هستید که غذا می‌خورید، در انتهای نیمکت، فقط وارد بازی‌هایی می‌شوید که خیلی سخت هستند. و اگر پسر مربی هستید؟ مردم شما را مسخره می‌کنند، هواداران شما را اذیت می‌کنند چون شما یک بچه‌ی بی‌سرپرست هستید. یک بازیکن بی‌سرپرست همچنین نمی‌تواند مثل یک بچه‌ی معمولی استراحت کند، بنوشد و جشن بگیرد. او باید در هر جلسه وزنه‌برداری، اوایل صبح، و در هر تمرین، اوایل صبح باشد، وگرنه تیم به او مانند یک کلاهبردار نگاه خواهد کرد. اندرو تصمیم گرفت که این را می‌خواهد. او حاضر بود هر قیمتی بپردازد تا پدرش مربی او باشد. او می‌خواست من او را مربیگری کنم و وقتی مطابق با استانداردهای من عمل نمی‌کند، او را کتک بزنم. استانداردهای ما. بنابراین من این کار را کردم. من او را اذیت کردم. اگر در دفاع نزدیک نمی‌شد، یا از سد حریف عبور نمی‌کرد، یا اگر در حمله اشتباه می‌کرد، جلوی بقیه روی او می‌پریدم. می‌خواستم او همان تجربه بازیکنان بورسیه را داشته باشد. و می‌خواستم آنها ببینند که او هیچ فرقی با بقیه ندارد.

این به جایگاه او در رختکن کمک کرد. او را به یکی از بچه‌ها تبدیل کرد. اما با گذشت زمان، او را به یک دارایی فوق‌العاده برای من تبدیل کرد. اندرو توانست سخنگوی من در رختکن، سفیر من در بین آن بچه‌ها شود. او مرا انسانی کرد، مرا توضیح داد، حرف‌هایم را ترجمه کرد. وقتی من آنجا نبودم، چیزهایی را به بچه‌ها منتقل می‌کرد، به آنها می‌گفت که چقدر برایشان اهمیت می‌دهم. چقدر به آنها ایمان دارم. اندرو مرا به تیم خیلی نزدیک‌تر از آنچه که می‌توانستم به تنهایی به آن برسم، کرد. کمک‌های او گاهی اوقات نامرئی بود. اما بسیار ارزشمند. اغلب اوقات در خارج از خانه برایش طاقت‌فرسا بود. او از

هواداران حریف به شدت مورد تمسخر قرار می‌گرفت. اغلب اوقات آن را نادیده می‌گرفت و هواداران علاقه خود را از دست می‌دادند. اما یک بار یک هوادار در ویلانووا کمی از کنترل خارج شد. بار دیگر یک هوادار یادم نیست کجا عکسی قدیمی از اندرو را با لباس سفید مراسم عشای ربانی‌اش بالا گرفت. ضربه آرام زد.

اندرو آندره‌آ را به خاطر انتشار آن عکس در فیس‌بوک سرزنش کرد.

فقط یک لحظه از حضور اندرو در تیم پشیمان شدم، اما کاملاً تقصیر من بود. در جریان یک بازی در شب سال نو ۲۰۲۲ بود و من خیلی هیجان‌زده بودم. یک خطای فنی گرفتم. داشتم از داور عصبانی می‌شدم، جمعیت دیوانه شده بودند، و درست همان لحظه احساس کردم کسی مرا گرفت و به عقب کشید. "هی، تو خوبی. بیا فقط قفل کنیم."

حتی نگاه نکردم ببینم چه کسی است. فقط با عصبانیت گفتم: "از من دور شو."

اندرو بود.

بعد از بازی متوجه شدم که با من صحبت نمی‌کند. و روز بعد هم جواب پیامکم را نداد. اما من نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

آندره‌آ به من اطلاع داد. پسر، او به من اطلاع داد. و بعد چند تا.

او گفت: "نمی‌دانی چه کار کردی؟"

"نه. من چه کار کردم؟" او همان چیزی را که به اندرو گفتم به من گفت، گفت که او را با ضربات چاقو از صحنه دور کرده‌ام.

نه. غیرممکن است. حرفش را باور نکردم.

بنابراین ویدیو را تماشا کردم و حق با او بود. آنجا بود، با رنگ‌های زنده. پسرم داشت به سمت من می‌آمد.

و من که یک عوضی بودم.

با صدای بلند گفتم: «چه آدم کثیفی هستم.»

بعد مستقیماً پیش اندرو رفتم و عذرخواهی کردم.

او کار را برای من آسان نکرد. او آسیب دیده بود و حق هم داشت.

فکر نمی‌کنم اتفاقی بوده باشد که ماجرای باخت پسرم مقابل خاویر در شروع یک دوره وحشتناک (تیم شکست‌ناپذیر ما شش از هشت بازی را واگذار کرد) رخ داد. به عنوان یک

پدر، به عنوان یک خانواده، مدتی طول کشید تا همه ما از آن عبور کنیم. اما در نهایت اندرو مرا بخشید. او نقش خود را به عنوان سفیر من در تیم از سر گرفت.

من همیشه از اینکه او را در کنارم داشتم بسیار سپاسگزار بودم. حتی در آن روزهایی که فکر می‌کردم آیا او در جای دیگری بهتر نبود. مانند برادر بزرگترش، دنی، که از تجارت خانوادگی کاملاً دوری کرد. دنی حرفه‌ای را انتخاب کرد که کمتر جنجال، کمتر توهین و کمتر غیبت داشته باشد تا بسکتبال دانشگاهی... سیاست.

با وجود اینکه مثل سگ کار می‌کردم، با وجود اینکه از بچه‌هایم مثل سگ کار می‌گرفتم، بعد از چهار سال در دانشگاه کنتیکت احساس می‌کردم که در ازای تمام تلاش‌هایم چیزی برای ارائه ندارم. ما در دو تورنمنت NCAA شرکت کرده بودیم اما هنوز حتی یک بازی March Madness را هم نبرده بودیم. کووید یک بازی حذفی را روی من لغو کرد، اما هنوز. هیچ بهانه‌ای وجود نداشت. فشار غیرقابل وصفی را احساس می‌کردم. تا زمانی که در میانه ماجرا نبودم، کاملاً متوجه نشده بودم که دانشگاه کنتیکت، تیم حرفه‌ای کنتیکت است. این فشار را به طور تصاعدی بیشتر می‌کند. فشار در دانشگاه کنتیکت بیشتر از مثلاً دانشگاه UCLA است، زیرا ما تنها دانشگاه شهر هستیم. تنها مکان‌های مشابه، کانزاس، کنتاکی، دوک و کارولینای شمالی هستند. هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نیست. من تهدید به مرگ می‌شدم. آندره‌آ در رسانه‌های اجتماعی تهدیدهای ترسناکی دریافت می‌کرد. پلیس چندین بار آمد و گزارش‌هایی را ثبت کرد.

آندره‌آ صبح زود از خواب بیدار می‌شد و شبکه‌های اجتماعی را بررسی می‌کرد تا ببیند اوضاع چقدر دارد دیوانه‌وار می‌شود. پرده‌ها را باز می‌کرد تا ببیند کسی روی چمن جلوی خانه‌مان فحش نوشته یا نه. صندوق پستی را برای پیدا کردن نامه‌های تهدیدآمیز بررسی می‌کرد. مجبور بودیم قفلش کنیم چون مردم یواشکی به خانه می‌آمدند و نامه‌ها را بیرون می‌آوردند و پیام‌های نفرت‌انگیز روی پاکت‌ها می‌نوشتند. کسی یک کارتن تخم‌مرغ له شده جلوی در خانه‌مان گذاشته بود. قماربازها مرتب با من تماس می‌گرفتند و با تلخی شکایت می‌کردند که من برایشان خرج تراشیده‌ام. انگار می‌دانستند کجا زندگی می‌کنیم.

یکی می‌گفت کاش خانه‌مان از آجر نبود تا می‌توانست آن را با ما که هنوز داخلش بودیم، بسوزاند.

بیشتر منفی‌بافی‌ها فقط از کسانی بود که طرفدار بودند. اما ما هم سهم خودمان را از منفی‌بافی داشتیم، که با باختمان در دور اول مسابقات NCAA به مریلند و مارک تورجن در سال ۲۰۲۱ شروع شد. شاید یادتان باشد که من در اواسط دوران حرفه‌ای‌ام در رود آیلند، در مسابقات کانکون چلنج به تورجن و ترپس باختم. به او هشدار داده بودم که «یک روز دوباره تو را خواهیم دید»، و حالا حرف‌هایم دوباره به سراغم آمدند و آزارم دادند.

ما دوباره او را دیدیم و مریلند از ما پیشی گرفت.

یک بازی انتقامی. ما افتضاح بودیم. بیست و یک ریباند تهاجمی داشتیم و با این حال باختیم.

انجام این کار سخت است. تقریباً غیرممکن. اما نشان می‌دهد که چقدر شوت از دست دادیم و چقدر سخت تلاش کردیم. هیچ راه فراری از آن وجود نداشت: ما یک تیم شوت‌زنی بد بودیم. وقتی به حلقه رسیدیم، نتوانستیم آن را تمام کنیم و سپس ضربه برگشتی را از دست دادیم. این یک ترکیب بد است. کارما همیشه ضربه می‌زند.

پس از باخت مریلند، من اشتباه کردم که بارها و بارها شکست‌ها و نقص‌هایمان را به بازیکنانمان یادآوری کردم. ما در دقایق پایانی شکست نیمه‌نهایی خود در مسابقات بیگ ایست (ما پس از هفت سال حضور در AAC در سال ۲۰۲۰ به کنفرانس بازگشته بودیم) ضعیف بازی کردیم. ما بازی فینال مقابل کریتون را با نتیجه ۴۵:۷۰ خراب کرده بودیم، و بعد کل بازی چهل دقیقه‌ای مقابل مریلند را خراب کرده بودیم، برای همین مطمئن شدم که عدد ۴۵:۷۰ در تمام طول تابستان همه جا پخش باشد.

روی تابلوی امتیازات بود. روی تی‌شرت‌ها و هودی‌ها بود. در حالی که ما از «۴۵:۷۰» به عنوان شعاری برای تشویق خودمان به سخت‌تر کار کردن استفاده می‌کردیم، هیچ تغییر واقعی در پرسنل یا تاکتیک ایجاد نکردیم. ما فقط «بیشتر کار کردیم و همان کارهایی را که انجام می‌دادیم، دو برابر کردیم» و من با «۴۵:۷۰» کردن همه چیز، با جلب توجه به شکستمان، اوضاع را بدتر کردم. به عبارت دیگر، ما فصل سختی را در خارج از فصل

داشتیم، همه به خاطر اشتباه ناخواسته من. ماه‌ها بعد، بعد از اینکه در نیمه‌نهایی به ویلانووا باختیم، اشتباه مخرب دیگری در مسابقات بیگ ایست مرتکب شدم. می‌خواستم جی رایت را به شدت شکست دهم زیرا جی در این کار بهترین بود. می‌خواستم او را از صدر کنفرانس به زیر بکشم، سپس به فینال برسم و آن مسابقات را در مدیسون اسکوئر گاردن ببرم. اما وقتی آن جنگ سخت را باختیم، غم و اندوهم را به بازیکنانم تحمیل کردم. باخت جمعه شب اتفاق افتاد و به جای اینکه در شهر بمانم و در یک هتل خوب استراحت کنم، بلافاصله بعد از بازی همه را سوار اتوبوس کردم و به خانه برگرداندم. همه را تا استورز کشاندم، سپس صبح روز بعد همه را به داخل ساختمان بردم تا فیلم بازی را تماشا کنیم. تیممان را از شکست در MSG بیرون نیاوردم؛ آنها را در آن غرق کردم. تمام آخر هفته. لذت رفتن به مسابقات را از خودم گرفتم. لذت بازی دور اول مقابل تیم دوازدهم جدول، نیومکزیکو استیت، را از خودم گرفتم.

و بازیکنانم همانطور که انتظار می‌رود پاسخ دادند: آنها بسکتبال بی‌روحی بازی کردند. ما در نیمه اول فقط بیست و دو امتیاز کسب کردیم و با نتیجه ۷۰ بر ۶۳ شکست خوردیم. طرفداران نیز همانطور که انتظار می‌رود پاسخ دادند. آنها به اندازه باخت ما به مریلند در سال قبل، بخشنده نبودند.

بعد از دومین خروج زودهنگام و متوالی من از NCAA، سوالات زیادی در مورد من مطرح شد. آیا این مرد نخبه است؟ آیا می‌تواند همه چیز را ببرد؟ آیا اصلاً می‌تواند ما را به دومین آخر هفته وحشتناک برساند؟ آیا می‌تواند انتظارات کالهون و آوریما را برآورده کند؟ آیا او در سطح آنهاست؟

اینها سوالات سختی برای من بودند که با آنها روبرو شوم. اگرچه UConn وقتی استخدام شدم، در وضعیت بدی قرار داشت، مردم به من لطفی نکردند. دو مربی قبلی من در مجموع چهار عنوان قهرمانی ملی کسب کرده بودند. جنو یازده عنوان قهرمانی کسب کرده بود. بنابراین استاندارد بود. اگر قهرمانی نمی‌بردید، یا حداقل برای آنها رقابت نمی‌کردید، یک آدم بی‌عرضه بودید. آگی‌ها از قبل حریف بدی برای ما بودند. آنها بازیکنان بزرگ، قوی و مسن‌تری داشتند که می‌توانستند با قدرت بدنی بالای ما در شرق آسیا مقابله کنند. اما من با تضعیف بازیکنان خودم، به آنها قدرت بیشتری نسبت به

خودمان دادم. من متوجه نشدم که بهترین راه برای کنار آمدن با شکست ویلانووا، درس گرفتن از فیلم و اجازه ندادن به آن بود. مهمترین بازی فصل هنوز در پیش روی ما بود. و بنابراین بازی دانشگاه ایالتی نیومکزیکو به یک طوفان تمام عیار تبدیل شد: شکست در اجرا و شکست در رهبری. و همچنین شکست در تخیل. وقتی فهمیدیم که در آن روز یکشنبه‌ی انتخابی در مراسم رقص هستیم، هیچ جشنی وجود نداشت. نه تیم رقصی، نه گروه مارش و نه تشویق‌کننده‌ای. ما در ساختمان خودمان چمباتمه زده بودیم و همه جا ساکت و دلگیر بود. به همین ترتیب، وقتی هتل را برای بازی اول ترک کردیم، انگار در یک مراسم تشییع جنازه رژه می‌رفتیم. این درس بزرگی برای من بود. یک نقطه عطف. قسم خوردم که از این به بعد، موسیقی و تشویق وجود خواهد داشت. باید بپذیریم که ورود به مسابقات مسئله‌ی بزرگی است و بر اساس آن عمل کنیم. اما من در ماه مارس فقط با تشویق‌کننده‌ها و گروه‌های مارش به جایی نمی‌رسیدم. از نظر تاکتیکی، برخی از کارهایی که به صورت تهاجمی انجام می‌دادیم، پیشرفته نبودند. ما قطعات مناسب را کنار هم قرار نداده بودیم، شخصیت‌های مناسب را کنار هم قرار نداده بودیم تا در بازی‌هایی که بیشترین اهمیت را داشتند، برنده شویم. بازی‌هایی که دوران حرفه‌ای یک مربی را می‌سازد یا نابود می‌کند. و همه این‌ها به من مربوط می‌شد.

حقیقت این است که ما خوب بودیم اما نخبه نبودیم. بله، ما در سید پنجم بودیم. اما ما در سطح قهرمانی نبودیم و یکی از بزرگترین دلایل این بود که من مربی تهاجمی خوبی نبودم. حمله پاشنه آشیل من، نقطه کور من بود. ممکن است به این واقعیت مربوط باشد که من تقریباً به اندازه کافی روی آن کار نکردم. مطالعه آن. فکر می‌کردم می‌توانم فقط با اراده، سرسختی و فرهنگ قهرمان شوم. فهمیدم که این چیزها عالی هستند، اما برای تبدیل شدن به یک بازیکن همیشگی کافی نیستند. شما نمی‌توانید هیچ نقصی در بازی خود داشته باشید. بسیاری از مربیان از شکست درس نمی‌گیرند. آنها به آینه نگاه نمی‌کنند. آنها طرح‌ها، سیستم‌ها و برنامه‌های خود را تنظیم نمی‌کنند. اما بعد از اینکه آن مبارزه سنگین را به ایالت نیومکزیکو باختیم، عمیقاً به آینه لعنتی نگاه کردم و آنچه دیدم باعث شرمساری من شد.

باید راه بهتری پیدا می‌کردم. باید یک برنامه کاملاً جدید می‌ریختم. باید در حمله بهتر می‌شدم و ابزارهای جدیدی برای ارزیابی و جذب بازیکنان سطح بالا توسعه می‌دادم که می‌توانستند ما را به سطح قهرمانی برسانند. و بنابراین اولین کاری که کردم این بود که با سه نفر از بازیکنان سابقم، هسته اصلی تیم، نشستم. قرار بود سبک بازی و فهرست بازیکنانمان را حول محور آنها بسازم. آداما سانوگو، مهاجم نوک شش فوت و نه اینچی‌ام. و دو گاردم: آندره جکسون جونیور و جردن هاوکینز. با آنها در اتاق کنفرانس، روبروی دفترم در طبقه دوم، ملاقات کردم. زیاد حرف نزدم. به سانوگو گفتم که قرار است بهترین بازیکن شرق بزرگ شود. به جکسون گفتم که قرار است یکی از بهترین بازی‌سازهای کشور شود. و به هاوکینز گفتم که قرار است یکی از بهترین شوت‌زن‌ها و گلزن‌های کشور شود. به آنها گفتم که قرار است با هم قهرمان ملی شویم.

به آنها گفتم. انگار قبلاً دیده بودم که این اتفاق می‌افتد. که البته در ذهنم هم بود.

گفتم: «گوش کن، قرار است تغییراتی ایجاد کنیم. بعضی از هم‌تیمی‌هایت اینجا نخواهند بود. می‌دانستم که کمی هرج و مرج در برنامه ایجاد خواهد شد. اما از این به بعد، ما این تیم را حول محور شما سه نفر می‌سازیم. حالا این تیم شماست. من به شما متعهد هستم. من به شما نیاز دارم که به من متعهد باشید. برای اینکه به من اعتماد کنید. من هوای شما را دارم، از شما می‌خواهم که هوای من را داشته باشید.»

این سه بچه شخصیت‌های بسیار متفاوتی داشتند. آداما به تشویق و دلگرمی نیاز نداشت؛ او از همان ابتدا یک آلفا بود. آندره یک جنگجو بود. و جردن جزو هیجان‌انگیزترین تیراندازان بسکتبال دانشگاهی بود. ما می‌دانستیم که آنها سه نفر بزرگ ما برای ساختن تیم هستند و من این را به آنها گفتم.

آنها جا خوردند. من این را در چشمانشان دیدم. اما آنها خوشحال هم بودند.

خیلی خوشحال.

جلسه بیشتر از بیست دقیقه طول نکشید. اما می‌دانستم که ماه‌ها و ماه‌ها طنین‌انداز خواهد شد.

گفتم: "باشه. از اینجا گمشو. باید برم سر کار."

حالا باید این سه نفر را با نوع متفاوتی از جذب بازیکن دبیرستانی و انتقالی به دانشگاه احاطه می‌کردم، چیزی که به آن عادت داشتم. وقتی برای اولین بار شغل UConn را گرفتم، بیش از حد به خواسته‌های هواداران گوش دادم. بازیکنان پنج ستاره و چهار ستاره هواداران را خوشحال می‌کنند. اما حالا می‌خواستم چیز متفاوتی را امتحان کنم.
قرار نبود سعی کنم کسی را راضی کنم. می‌خواستم بازیکنانی با توانایی‌های ذاتی که با سیستم و برنامه ما مطابقت دارند را جذب کنم.
و برنامه همه چیز بود. ساعت‌های بی‌شماری را صرف مطالعه همه چیز کردم. تیم‌های اروپایی. WNBA. تیم‌های دسته سوم مردان. حتی NFL. هر چه که فکرش را بکنید، من آنها را برای مفاهیم استراتژیک و تاکتیکی جدید بررسی کردم. چیزی متفاوت.
اکثر حملات NBA و بسکتبال دانشگاهی حول محور اسکرین‌های توپ می‌چرخید. به عبارت دیگر، اکثر سیستم‌ها ۸۰ تا ۹۰ درصد اسکرین‌هایشان روی توپ بود. ما می‌خواستیم بازی کردن با آنها واقعاً سخت باشد.
چرا با ۳۰ درصد اسکرین توپ و ۷۰ درصد حرکات بدون توپ پیش نرویم؟ چرا پیک اندرول کمتری انجام ندهیم، از دریبل بیش از حد دوری نکنیم، برش و پاس بیشتری در زمین انجام ندهیم؟
اگر می‌توانستیم سبک متفاوتی را توسعه دهیم، کاری که تعداد بسیار کمی از تیم‌های کشور انجام می‌دادند، در زمان مسابقات برتری داشتیم.
پدرم سیستم تهاجمی جدید ما را "آنالیز اروپایی روی استروئیدها... مخلوط با حمله قدیمی پرینستون تحت نظر پیت کریل" نامید.
هر اسمی که داشت، اولین بازیکنی که واقعاً آن را کشف کرد الکس کارابان بود. او یک مهاجم ۱۸۲ سانتی‌متری از ماساچوست بود که در نیوهمپشایر و در آکادمی IMG در برادنتون، فلوریدا نیز بازی کرده بود.
در نگاه اول، او از آن نوع بازیکن‌هایی نبود که اکثر مردم آنها را از نوع دن هارلی بدانند. برای مدتی، حتی دن هارلی هم فکر نمی‌کرد که او از نوع دن هارلی باشد. خیلی حومه‌نشین. تیم‌های من همیشه حس «فوق‌العاده شهری» داشتند. سرسختی و ثبات قدم

و بی‌رحمی اینها ویژگی‌های بارز ما بودند. در ظاهر، الکس در این دسته قرار نمی‌گرفت. او خیلی پر زرق و برق نبود و در ظاهر، خیلی سرسخت به نظر نمی‌رسید.

و با این حال او چیزی داشت. چیزی ناملموس. او غریزه و احساس داشت. بدیهی است که او یک شوتزن خوب بود و مهارت‌های عالی در پردازش بازی داشت. اما چیزی فراتر از این بود. او فقط یک دریبل و یک پاس جلوتر از بقیه بازی را می‌دید.

به عنوان یک امتیاز، والدینش هم بودند. آنها در بزرگ کردن او بر سخت‌کوشی، مسئولیت‌پذیری و آموزش تأکید داشتند. آنها یک مرد جوان فوق‌العاده را به ما تحویل داده بودند. از همان ابتدا، من به عنوان یک انسان عمیقاً تحت تأثیر الکس قرار گرفتم.

و این مهم بود. حالا سه یا چهار سال قبل، به هیچ وجه او را انتخاب نمی‌کردم. حالا اوضاع فرق کرده بود. من متفاوت بودم.

الکس شخصاً برای من یک تغییر اساسی بود. من دیگر به طور وسواس‌گونه‌ای فقط به استعداد خالص ورزشی جذب نمی‌شدم. عمیق‌تر نگاه کردم، بیشتر فکر کردم، در مورد انواع افرادی که می‌خواستم در اطرافم باشند، در ساختمان. نه فقط لباس فرم بپوشیم و بازی‌هایمان را اجرا کنیم، بلکه با ما در هواپیمای تیم و در جلسات تیمی.

تعداد زیادی بازیکن چهار یا پنج ستاره، شاید از بهترین بازیکنان کشور، وجود دارند که می‌توانند با خودخواهی، عدم پاسخگویی و والدین یا مربیان متوهم، وارد یک برنامه شوند و آن را خراب کنند.

مربیان می‌توانند به خاطر استعداد، مسائل شخصیتی را نادیده بگیرند. و ما قصد انجام این کار را نداشتیم.

بدیهی است که یک کودک برای ورود به تیم ما باید از نظر ورزشی به آستانه‌های خاصی برسد. اما نکته اصلی که یک کودک را به یک هاسکی تبدیل می‌کند، نحوه رفتار اوست. خودش را کنترل می‌کند.

من همیشه این را به کارکنانم می‌گویم. بسیاری از مربیان، وقتی تصمیم می‌گیرند که یک بازیکن به اندازه کافی خوب است، تماشای او را متوقف می‌کنند. ما؟ وقتی تصمیم می‌گیریم که یک بازیکن به اندازه کافی خوب است، حتی دقیق‌تر او را تماشا می‌کنیم. ما بررسی می‌کنیم. ما به دنبال عادات برنده، شخصیت برنده هستیم.

ما سوالات زیادی می‌پرسیم. آیا او قابل آموزش است؟ آیا او حداکثر تلاش خود را می‌کند؟ آیا والدینش دیوانه هستند؟ آیا هم‌تیمی‌هایش او را دوست دارند؟ آیا به نظر می‌رسد سرمربی‌اش از بودن در کنار او لذت می‌برد؟ اگر او بازی بدی انجام دهد، چه کسی را سرزنش می‌کند؟ والدینش چه کسی را سرزنش می‌کنند؟ آیا او مدیر برنامه دارد؟ مدیر برنامه‌اش کیست؟ آن مدیر برنامه چقدر درگیر است؟ من چقدر باید با آن مدیر برنامه صحبت کنم؟

ما زبان بدن و تعاملات درون زمین را در نظر می‌گیریم. آیا بازیکن هم‌تیمی خود را که روی زمین است، بلند می‌کند؟ آیا سایر هم‌تیمی‌هایش او را بلند می‌کنند؟ وقتی تعویض می‌شود، آیا از زمین خارج می‌شود و نزدیک جلوی نیمکت می‌نشیند و با مربی مشورت می‌کند و درگیر می‌ماند؟ یا اینکه روی انتهای نیمکت می‌نشیند و قهر می‌کند؟ قهر کردن در استورز مجاز نیست. در برنامه من، هیچ سرزنش و شکایتی وجود ندارد. و وقتی شما را مربیگری می‌کنیم، هیچ حالت تدافعی وجود ندارد. من همیشه با دقت نگاه می‌کنم تا ببینم آیا یک بازیکن آینده‌دار وقتی سوالی در مورد اینکه چه کسی در یک بازی مقصر بوده است، کف دست‌هایش را بالا می‌برد یا خیر. من از کف دست‌های رو به بالا خوشم نمی‌آید. من از کف دست‌های رو به بالا دیوانه می‌شوم. من هیچ بازیکنی را در دانشگاه کنتیکت نمی‌خواهم که کف دست‌هایش را بالا ببرد. مهمتر از همه، من بچه‌ای را نمی‌خواهم که تنها دغدغه‌اش، هر روز، هر ساعت بیداری، رسیدن به NBA در اسرع وقت باشد. این برای یک برنامه دانشگاهی مثل مرگ است. من به بازیکنانی نیاز دارم که حضور داشته باشند. یعنی، از نظر فیزیکی اینجا باشند و از بودن در اینجا خوشحال باشند. این حس از طریق تماس چشمی منتقل می‌شود.

و با دور نگه داشتن تلفن در جلسات تیمی، غذا خوردن و مکالمات.

و نه فقط با بیدار ماندن هنگام تماشای فیلم، بلکه با چشمانی گشاد و قفل شده.

در هر فصل جذب بازیکن، ما حداقل یک فوق ستاره را از دست می‌دهیم زیرا آنها در این زمینه‌های بحرانی پرچم‌های قرمز را بالا می‌برند. شما نمی‌توانید بدون استعدادهای برتر برنده شوید، اما با استعدادهای برتر اشتباه نیز نمی‌توانید برنده شوید. ما می‌دانیم چه چیزی

را از دست می‌دهیم. اما نمی‌توانیم کلی پول و انرژی و روح را برای جذب کسی سرمایه‌گذاری کنیم که قرار است ما را ببازد.

ما به این بچه‌ها اهمیت می‌دهیم. وقتی شروع به بازدید می‌کنند، هیجان‌زده می‌شویم. این آغاز یک رابطه است. ما عاشق میزبانی از آنها، بهترین بازیکنان کشور، هستیم. بنابراین وقتی مجبوریم نتیجه بگیریم: نه او واقعاً، واقعاً عالی است، اما از نوع ما نیست. بدون شک او انتخاب اول درفت NBA خواهد بود و احتمالاً سال‌های زیادی او را از تلویزیون تماشا خواهیم کرد، اما اگر نتواند به ما در پیروزی کمک کند، چه فایده‌ای دارد؟ شاید بزرگترین تغییر در طرز فکرم این بود که بالاخره فهمیدم نمی‌توانم فقط یک مشت آدم روانی که شبیه من هستند و مثل من بازی می‌کنند را جذب کنم. تیپ شخصیتی من جواب می‌دهد، اما فقط در دوزهای کوچک. باید از دنبال کردن همیشگی توپ‌های آتشین دست برمی‌داشتم، از دنبال کردن تصاویر آینه‌ای خودم دست برمی‌داشتم. تماشای تیمی متشکل از دنی هارلی‌ها سرگرم‌کننده بود، اما در مسابقات NCAA خیلی پیش نمی‌رفت. به تعادل نیاز داشتم. کمی آتش، اما کلی یخ. شجاعت، بله، اما آرامش هم. فریادزنان و جنگجویان، اما چند نفر هم آرامش‌بخش. آرامش این کیفیتی بود که من به طور فعال شروع به تأکید بر آن کردم. و این همه تفاوت را ایجاد کرد.

در جلسه‌ام با سانوگو، جکسون و هاوکینز، به آنها قول دادم که بازیکنانی را جذب کنم که بتوانند فوراً به آنها کمک کنند، بازیکنانی که بتوانند در ماه مارس و آوریل برنده شوند. به نظرم الکس شروع فوق‌العاده‌ای داشت.

همچنین با یک بچه محلی از بریستول، کنتیکت قرارداد امضا کردیم. یک سنتر دو و نیم متری به نام داناوان کلینگان.

او یک بازیکن چهار ستاره بود. نه پنج ستاره. چهار. نه کسی که در فهرست پانزده سنتر برتر دبیرستان‌های کشور از سوی ESPN باشد. در واقع کلینگان در جایگاه خود شانزدهم و در مجموع پنجاه و ششم در رتبه‌بندی ۱۰۰ بازیکن آینده‌دار بود.

و با این حال، اولین باری که او را در حال تمرین دیدم، فهمیدم که او یک هاسکی است. کاملاً مناسب بود. از نظر ورزشی، سرعت و چابکی جانبی که دوست دارید، عالی نبود، اما از نظر ورزشی، ورزشکاری فوق‌العاده بود.

و چه دست‌های نرمی داشت. هر توپی که به سمتش پرتاب می‌شد، به راحتی آن را می‌گرفت. چیزی دلپذیر، تقریباً جادویی، در مورد نحوه فرود آمدن آن توپ در دستکش‌هایش، و نحوه نگه داشتن آن در بالا، و نحوه کنترل آن، و پاس دادن آن وجود داشت. و آن را از تله‌ای در تیر دروازه، در حالی که سه یا چهار بازیکن به او چسبیده بودند، بیرون انداخت.

او همچنین برای چنین بازیکن بزرگی به راحتی حرکت می‌کرد. او می‌توانست مانند یک ماشین اسپرت تغییر جهت دهد. این مهارت سطح بعدی است. با وجود جثه‌اش، تقریباً می‌توانستید تصور کنید که او در پست مدافع میانی یا کوارتربک مهارت دارد.

او این نوع ظرافت را داشت، به علاوه قدرت مغزی.

گاهی اوقات می‌توانستم آن را به وضوح در چهره‌اش ببینم، تفکر و پردازش سریع.

هیچ‌کدام از ما شک نداشتیم که داناوان می‌تواند سیستم ما را یاد بگیرد. آسان. اما متوجه شدیم که او می‌تواند در صورت لزوم از برنامه خارج شود.

و اینکه او اهل بریستول بود، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. بومی. بچه‌ای که از روزهای اول در موردش می‌شنیدیم و زیر نظر داشتیم. ما می‌خواهیم این بازیکنان قلب تیم ما باشند و سپس می‌خواهیم آنها را با مهره‌های قوی از پورتال نقل و انتقالات تقویت کنیم. به هر حال هدف همین است.

ما در این زمینه از HD Intelligence، یک شرکت تجزیه و تحلیل بسکتبال که توسط چند نفر از بچه‌های هاروارد، مت دوور و کولتون هیوستون اداره می‌شود، کمک گرفتیم. این افراد به تجزیه و تحلیل آماری پیشرفته می‌پردازند تا به ما کمک کنند... اساساً همه چیز را بفهمیم. از اینکه کدام حریفان را باید برنامه‌ریزی کنیم تا اینکه به کدام بازیکنان برای شکست دادن آن حریفان نیاز داریم. در برنامه‌ریزی، آنها از الگوریتم‌هایی برای تعیین حریفان غیرکنفرانسی بهینه استفاده می‌کنند که بهترین شانس ممکن را برای حضور در مسابقات NCAA به شما می‌دهند.

شاخص توسعه انسانی (HDI) کارایی شوت ما و حریفانمان را تجزیه و تحلیل می‌کند. آنها به ما داده‌هایی می‌دهند که نشان می‌دهد بهترین ترکیب دفاعی، تهاجمی و بهترین ترکیب ریباند ما کدام است. ما آنچه را که آنها می‌گویند به عنوان وحی الهی قبول نمی‌کنیم. اما به شدت به آنها تکیه می‌کنیم و همیشه سعی می‌کنیم به آن ترکیبی از تحلیل و شهود دست یابیم. حس ششم و احساس ما هنوز بخش بزرگی از بازی هستند.
ما از شاخص توسعه انسانی (HDI) برای ساختن تیمی حول محور سه بازیکن اصلی استفاده کردیم. ما به طور خاص از آنها خواستیم تا عملکرد بازیکنانی مانند ناهیم آلین از ویرجینیا تک، جوی کالکاترا از سن دیگو، حسن دیارا از تگزاس ای اند ام و تریستن نیوتن از کارولینای شرقی را تجزیه و تحلیل کنند. آنچه آنها به ما گفتند واقعاً کمک کرد. و این برخلاف چیزی بود که بسیاری فکر می‌کردند با چشمان خود می‌بینند.
مردم می‌گفتند که نیوتن فقط یک بازیکن خیلی خوب برای ما است. HDI گفت که او خیلی بهتر از این است.
اما من نیازی به HDI نداشتم که این را به ما بگوید. من این بچه را وقتی در ایست کارولینا بود دیدم، یک دانشجوی سال اولی که بیست و پنج امتیاز مقابل ما کسب کرد، با شش پاس گل و پنج ریباند و دو توپ ربایی... و هیچ توپ ربایی. ما بازی را بردیم، اما تریستن کمی ما را به دردسر انداخت.
خلاصه کلام، تعداد زیادی از دانشجویان سال اولی در مقابل UConn به این خوبی بازی نکرده‌اند. بنابراین طبیعتاً وقتی او وارد پورتال نقل و انتقالات شد، فریاد زدم: "بله، بله."
جوی کالکاترا هم همینطور. یا، جوی کالیفرنیا، همانطور که همیشه او را صدا می‌زدم. بچه غرور و اعتماد به نفس داشت و از اینکه به آن سوی کشور برود و برای دقایق بازی بدون تضمین از روی نیمکت ما بجنگد، نمی‌ترسید. از نظر من، شخصیت و شوت‌های جوی کالیفرنیا می‌تواند به ما در کسب قهرمانی کمک کند.
همچنین، آپوستولوس رومگلو. او به عنوان یک دانشجوی سال اول از یونان به ما آمد و به چیزی تبدیل شد که من آن را "یک سرباز تمام عیار" می‌نامیدم. به این معنی که یک بازیکن تمام عیار تیمی، کسی که از دستورات پیروی می‌کرد، کارش را انجام می‌داد،

آن را محکم نگه می‌داشت و همه ما را در آن سنگر به هم متصل نگه می‌داشت. منظورم رختکن است.

بعد حسن دیارا بود، بچه‌ای از شهر نیویورک. سرسخت و به طرز اسفناکی دست کم گرفته شده. باید می‌دانستم چون خودم جزو کسانی بودم که او را دست کم می‌گرفتم. اولش. فکر می‌کردم به اندازه کافی قدبلند نیست. یا به اندازه کافی بااستعداد نیست. اما بعد دوباره نگاه کردم. والدینش از مالی به این کشور آمدند، کمرشان شکست تا فرزندانشان را تأمین کنند، و آن نوع فداکاری و اخلاق کاری در این بچه نمایان بود. در بازی‌اش. وقتی تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، شانسمان را برای او از دست دادیم. مصمم بودم که دیگر جای خالی‌اش را حس نکنیم. به محض اینکه وارد پورتال شد، او را گرفتیم. اینها بازیکنانی هستند که اضافه کردیم. اما ما به همان اندازه از بازگشت بازیکنان در آن فصل خوشحال بودیم. مثل سمسون جانسون، سنتر سال دومی، چه انسان آرام و زیبایی، چه هیولایی در زمین. او هم‌تیمی آداما در مدرسه پاتریک بود. (سامسون و آداما دو بچه‌ای بودند که من با گاز خونین دور گردنم استخدام کردم.) این دو مثل برادر بودند، شاید تا حدی به این دلیل که خیلی از خانه دور بودند. آداما اهل مالی، سامسون اهل توگو. طبیعتاً آنها به یکدیگر تکیه می‌کردند، به یکدیگر پناه می‌دادند. به یکدیگر نیاز داشتند. و تا پایان فصل، بهترین‌های یکدیگر را شکوفا می‌کردند.

بعد جردن هاوکینز بود، بچه‌ای از منطقه‌ی DMV که توسط پدرش، کریگ، بزرگ شده بود، همانطور که پدر من و باب را بزرگ کرده بود. پیرمرد کریگ سخت راضی می‌شد. او توپی را در دست پسرش می‌گذاشت و می‌گفت: «برو. انجامش بده.» جردن از نظر جسمی رشد نکرده بود. او یکی از آن بچه‌هایی نبود که از کلاس ششم تقریباً مشهور بوده‌اند و این بخشی از چیزی بود که او را خاص می‌کرد. و قابل آموزش. محدودیت‌های او مزیت او بودند. هیچ چیز در زندگی برایش آسان به دست نیامده بود، بنابراین انتظار نداشت که چیزی در یک بازی آسان باشد.

بی‌خیال اینکه او یک شوت‌زن ماهر بود. او گاهی اوقات مرا به یاد ری آلن می‌انداخت حرکات پا، رهاسازی سریع، بی‌دردسر بودن شوت از راه دور، حتی حرکت با سرعت کامل.

در نهایت آندره جکسون جونیور بود، بچه‌ای از شمال ایالت نیویورک و به دلیل ورزشکاری خارق‌العاده‌اش بسیار محبوب بود. او در دبیرستان با خشم باورنکردنی بازی می‌کرد، شاید به خاطر مادرش که بوکسور بود. او شبیه کسی بود که قرار است اول و آخر به تیم اهمیت بدهد و هرگز به آمار خودش فکر نکند.

ما مجبور بودیم برای جذب او با سیراکیوز رقابت کنیم. یک نبرد تن به تن واقعی. و دروغ نمی‌گویم، دزدیدن او از زیر دماغ کیوز ارزش افزوده داشت. تاریخچه زیادی در آنجا وجود دارد.

بازی خیلی قبل از بازی شروع می‌شود.

همچنین اعتراف می‌کنم که در آن مورد کمی کثیف بازی کردیم. همانطور که سیراکیوز هم همینطور. در اواخر یک موقعیت بسیار رقابتی برای جذب بازیکن، چاقوها بیرون آمدند. مربیان سیراکیوز به آندره می‌گفتند که قرار است برای یک دیوانه بازی کند و ما به او می‌گفتیم که قرار است در منطقه ۲-۳ بنشیند و او یک ورزشکار فیزیکی عجیب و غریب بود که در چنین سیستمی از بین می‌رفت.

وقتی دود پاک شد، به فهرست بازیکنانم نگاه کردم و فکر کردم: لعنت. ما یک تیم قهرمانی برای فصل ۲۰۲۲-۲۰۲۳ تشکیل داده بودیم. درست همانجا بود، می‌توانستید آن را ببینید، بشنوید و احساس کنید.

حالا فقط باید آن را ثابت می‌کردیم.

فصل سیزدهم

مثل خیلی چیزهای دیگر، عالی شروع شد.
بعدش افتضاح شد.
ما در فصل ۲۰۲۲–۲۳ با نتیجه ۱۴–۰ به اوج رسیدیم. انگار قهرمان جهان بودیم.
و بعد، ناگهان، زمین خوردیم. و من شروع به شک کردم.
آندریا و مدیر برنامه‌هایم مدام به من می‌گفتند که خودم را جمع و جور کنم. دیگر به باخت‌ها فکر نکن. به بازی بعدی فکر کن.
من داشتم گیج می‌شدم و اخم می‌کردم. بودن در کنارم سخت بود.
به جایی رسید که آندریا هر روز صبح بی‌صبرانه منتظر بود که من از خانه بیرون بروم.
در نهایت خودم را جمع و جور کردم و تیم هم همینطور. ما فصل عادی را با پنج برد متوالی به پایان رساندیم و وقتی در نیمه‌نهایی مسابقات بزرگ شرق به مارکت باختیم، خیلی بهتر از سال قبل با آن کنار آمدم.
این بار همه را به استورز نکشاندم. من تیم را در هتل رنسانس نزدیک باغ نگه داشتم تا استراحت کنند و در مورد باخت به آنها سخت نگرفتم. با آنها به آرامی و با ملاحظه صحبت کردم. ما در آن مسابقات بزرگ شرق، حواس‌پرتی‌هایی داشتیم، برخی تخلفات جزئی از قوانین تیم که در اکثر برنامه‌ها حتی یک اتفاق جزئی هم نیست. بچه‌ها سر وقت در مکان‌های خاصی نبودند. برای من، اینها مشکلات بزرگی هستند. ما آنها را اصلاح کردیم و برای ما هزینه داشت.
گفتم: «همه‌اش مال گذشته است. بیایید فقط روی آلبانی و بازی دور اولمان در مسابقات NCAA تمرکز کنیم.»
چیزی که نگفتم این بود: «رفقا، این یک بازی سرنوشت‌ساز برای دوران حرفه‌ای من است.»
اما مطمئن بودم که به آن فکر می‌کنم.

روز قبل از بازی بزرگ، در تمرین، برگشتم و کسی جز پی. جی. کارلسیمو را دیدم. پی. جی. کارلسیموی لعنتی. او اینجا چه غلطی می‌کند؟

او دارد از رادیو خبر بازی را پخش می‌کند، همین.

لعنتی. ما محکوم به فنا هستیم.

کسانی که من را می‌شناسند می‌دانند که من خیلی خرافاتی هستم. شاید کسی خرافاتی‌تر از من وجود نداشته باشد.

من در همه چیز به دنبال نشانه‌هایی از جهان هستی هستم. نشانه‌ها. الگوها. اگر بعضی از داوران در یک باخت بد مرا به دردسر انداخته باشند، من آنها را برای همیشه با بدشانسی برابر می‌دانم، و وقتی می‌بینم که آنها یکی از بازی‌های من را انجام می‌دهند، شروع به فکر کردن می‌کنم که چگونه دوباره می‌خواهند مرا به دردسر بیندازند. اگر وارد زمین شوم و همان گروه تلویزیونی را ببینم که آخرین شکست من را اعلام کردند، با صدای بلند می‌گویم: "وحشیانه. ما به دردسر افتادیم. همه برای ضربه آماده باشید، این یکی قبل از شروع تمام شد."

در زیرزمین خانه‌مان اتاقی هست که آندره‌آ آن را اتاق عجیب و غریب می‌نامد. هر روز صبح، ساعت ۶ صبح، در راه ورود به آن اتاق، از کنار دستگاه پاپ–ا–شات دو لبه‌ام، و صندلی تاشوی سنت آنتونی‌ام، و پیراهن‌های قاب‌شده‌ی بومر ایسیاسون و جو بارو، و میز بیلیاردم، و جام قهرمانی ایالتی دبیرستانم در سال ۱۹۹۱، و عکس کلاسیکم از مایک تایسون جوان با کاپشن و کلاه آبی متس که با شوخی و بازیگوشی به دکتر گودن ضربه‌ی محکمی به فکش می‌زند، در حالی که داریل استرابری نگاه می‌کند، رد می‌شوم. من در یک صندلی راحتی چرمی تیره در گوشه، کنار یک پرتره دیواری بزرگ از یک نهر در دامنه تپه، که با مجسمه‌های مذهبی و شمع‌های کلیسا و تصاویر ابرقهرمانان روی دیوار، همراه با تصاویر شیرها و کوسه‌ها و تصویری از مایکل جردن پیروز احاطه شده است، مدیتیشن می‌کنم و در دفتر خاطراتم می‌نویسم. این جایی است که هر روز از آنجا شروع می‌کنم، جایی که باید هر روز از آنجا شروع کنم، وگرنه... آیا این وسواس فکری عملی است؟ هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید. من عوض نمی‌شوم.

بعد از نوشتن خاطرات، یک ساعت را در مسابقات Peloton یا در باشگاه ورزش می‌کنم و بعد همسرم برای ناهار سالاد درست می‌کند، یک آووکادوی خیار، هرچند ممکن است با کلم پیچ، پیاز قرمز، پنیر بز انجیری و کرنبری مخلوط کند. او همچنین گریپ فروت و بلوبری و در روزهای بازی، هفت گیلاس درست می‌کند. نه شش تا. نه هشت تا. همراه با یک برند چای ایمنی در فنجان سوپرمن یا بتمنم. همه چیز را در ظرف ناهار آبی استتارم می‌ریزم. من قبل از هر بازی M’S&M هم می‌خورم، اما هرگز جوراب‌هایی به رنگ حریفمان در آن شب نمی‌پوشم.

من در روزهای بازی به نوبت جوراب‌های ابرقهرمانی می‌پوشم. با سوپرمن شروع می‌کنم، سپس وقتی آن جوراب‌ها شکست می‌خورند، به سراغ بتمن می‌روم. سپس ثور. سپس مرد آهنی.

و لباس زیرهایی می‌پوشم که با اژدها یا کوسه یا گرگ‌های آتش‌زا تزئین شده‌اند. هر بازی. بدون استثنا.

و روی نقاط مختلف زمین بسکتبال که می‌دانم مهم هستند، یا نقاطی که در گذشته به من آسیب رسانده‌اند، آب مقدس می‌پاشم. خط حمله. گوشه چپ. بالای خط حمله.

من این کار را قبل از شروع فصل، در ورزشگاه‌های خانگی‌مان هم انجام می‌دهم: گامپل در استورز و پیپلزبانک آرنا در هارتفورد.

من همچنین مریم گلی را در اطراف زمین می‌سوزانم تا کمی آن را تمیز کنم.

من از سیر هم استفاده می‌کنم. آندره‌آ من را به این کار ترغیب کرد. کیسه‌های زیپ‌دار سیر را زیر چهار گوشه سکوهایمان می‌اندازم.

من به عنوان بازیکن این خرافات را نداشتم، اما به عنوان مربی، هیچ چیز را به شانس واگذار نمی‌کنم.

همچنین، اگر در مقابل تیمی کت یا شلوار یا کفش یا پیراهن یا کمربند پوشیده باشم، دفعه بعد که با آنها بازی می‌کنیم، همان لباس را خواهم پوشید. (شب قبل از بازی از یکی از دستیاران فارغ‌التحصیلم می‌خواهم که عکسی از لباسی که پوشیده‌ام برایم بفرستد تا خاطراتم تازه شود.)

اگر بازی باخت باشد، باید مطمئن شوم که لباس‌های متفاوتی می‌پوشم. بدیهی است، هر چیزی که آخرین باری که ما را شکست دادند در مارکت پوشیدم... دیگر نمی‌توانم آن را بپوشم. و وقتی فصل مسابقات پس از پایان فصل از راه می‌رسد، موج جدیدی از خرافات شروع می‌شود. من همان جوراب‌های سرمه‌ای سوراخ‌دار و همان کفش‌های پرادای کهنه و همان پیراهن چهارخانه‌ی دیوید دوناهو را می‌پوشم، به همراه همان کت و شلوار سرمه‌ای که آندره‌آ آن را «کت و شلوار آبراهام لینکلن» می‌نامد، احتمالاً به این دلیل که کت و شلوار قدیمی و چروکیده است.

و بنابراین وقتی برگشتم و پی. جی. را دیدم، این ذهنیت را داشتم.

تقریباً در سرم فریاد زدم: پی. جی.؟ پی. جی.؟! الان؟!

مربی‌ای که با او اصلاً پیشرفت نکردم، حداقل بگویم؟ مربی‌ای که یکی از تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام را رهبری کرد؟ اینجا؟ الان؟

مثل این بود که وقتی یه گربه سیاه رو بغل داری و از زیر یه نردبان رد میشی، پاتو روی یه شکاف بذاری.

دستامو به هم زدم و با صدای بلند گفتم: "بفرمایید. امروز روز من نیست داداش. لعنت بهش، این یه L ... اینجاست. یه حذف دیگه از این تورنمنت لعنتی برای دنی هرلی لعنتی."

بازیکنام داشتن شوت میزدن، گرم میکردن، و من یه میلیون مایل دورتر بودم، فقط زل زده بودم به پی. جی. کارلسیموی بیچاره، طوری که انگار میخواستم ازش خواستگاری کنم.

برای یه گارد سرگردان دست تکون دادم، بچه‌ای که خیلی شبیه من بود... پسرم اندرو. شروع کردم بهش بگم چه احساسی دارم، اما اون از قبل میدونست. اون بچه زیر سقف من بزرگ شده بود.

"بابا، ما خوبیم."

"خوبی؟ خوبی؟!"

"بیا با هم باشیم."

اما من دیگه داشتم بغض میکردم.

"بابا،" گفت. "الان نمیتونی اینجا گریه کنی."
به او گفتم: «باشه، باشه.» و بعد رفتم تا به پی. جی سلام کنم.
مربی سابقم را بغل کردم. او هم مرا بغل کرد.
ناگهان متوجه شدم: او به من افتخار می‌کرد. من یک بازیکن سابق، یک شاگرد سابق بودم. او در پیشرفت من نقش داشت، در بودن من در اینجا نقش داشت. اگر من او را به این روز می‌انداختم، فقط یک نشانه بد بود.
و بعد برایم آرزوی موفقیت کرد، و من آنقدر احساس گرمی و بخشش کردم که به جمع بازیکنانم برگشتم و احساس می‌کردم که کاملاً محکم هستم. بحران از بین رفته است.

بازی در روز سنت پاتریک برگزار شد. و حریف، آیونا بود، مربی‌اش ریک پیتینو، که بیست و سومین حضورش در این مسابقات را تجربه می‌کرد. نمی‌دانستم چه زمانی باید یک بازی دیگر را ببرم. و بنابراین شب قبل خوب نخوابیده بودم. حلقه اورای من اساساً به من گفت که ببازم. حلقه گفت: «برو خانه. یا مستی یا مرده‌ای. دیگر بس است.»
یادم هست که حلقه معمولاً عددی حدود هفتاد یا هشتاد به من می‌داد، و آن روز عددی حدود شصت بود... که معمولاً به این معنی است که قرار است دیوانه شوم.
و با این حال احساس آرامش می‌کردم. سرشار از اعتماد به نفس نسبت به کاری که انجام می‌دادیم و روشی که آن را انجام می‌دادیم.
علاوه بر این، می‌دانستم که ماه‌ها به رژیم جدیدم شامل ورزش، مدیتیشن، نوشتن خاطرات روزانه و دعا پایبند بوده‌ام.
ساعت‌ها و ساعت‌ها در مورد ذهن‌آگاهی مطالعه کرده بودم، روی ذهن‌آگاهی کار کرده بودم، و در ساعات منتهی به آن بازی بزرگ، ذهن‌آگاهی داشتم. نه به گذشته‌ام فکر می‌کردم. نه به بقیه‌ی تورنمنت. فقط به لحظه‌ی حال فکر می‌کردم، از آن لذت می‌بردم و چیزهایی را که می‌توانستم کنترل کنم، کنترل می‌کردم.
سونا. وان آب سرد. محرومیت حسی. ماساژ درمانی. بدنم در بهترین شرایط بود. ذهنم قفل شده بود. وقتی در نیمه اول به رختکن رفتیم، دو امتیاز عقب بودیم، اما من آرام‌ترین فرد در رختکن بودم.

کیمانی یانگ، سرمربی همکارم، که قبلاً برای ریچارد، پسر پیتینو، کار می‌کرد، آماده بود تا در یکی از کمدها را بکشد. اما من سعی کردم او و بازیکنان را آرام کنم. چرا؟

چون در قلبم می‌دانستم که شوت‌زنی آیونا ناپایدار است. ما خوب بازی می‌کردیم؛ آنها خیلی فراتر از حد انتظارشان بازی می‌کردند. این در نیمه دوم تغییر خواهد کرد.

سد قرار است بشکند، رفقا. بالاخره یک جایی خواهد شکست.

من از این منِ جدیدِ ذن‌مانند لذت می‌بردم. دو سال قبل، من کسی بودم که سعی می‌کرد در کمد را باز کند. من یک آدم عجیب و غریب می‌شدم. نه تنها این، بلکه فهرست اشتباهی هم داشتم. طرح اشتباهی داشتم. سبک بازی اشتباهی را اجرا می‌کردم و کارکنان اشتباهی را استخدام می‌کردم. این بار، می‌دانستم که همه این چیزها را سر جایشان دارم. بنابراین فقط آرام به بچه‌هایمان گفتم: «ما در نیمه دوم آنها را به دردسر خواهیم انداخت. ما با ضربات بدنی به آنها ضربه خواهیم زد تا زمانی که مشت ناک‌اوت را فرود آوریم.»

زیاد طول نکشید. در اولین مالکیت توپ، ما یک بازی به نام Horns Ghost Special را اجرا کردیم که در تمام طول سال اجرا نکرده بودیم. ما این بازی را سیصد بار در تمرین تکرار کردیم و هرگز آن را به کمال انجام ندادیم. با این حال، نزدیک به پایان سال، متوجه شدم که در نحوه اجرای آن پیشرفتی وجود دارد، بنابراین آن را برای لحظه مناسب در جیبم نگه داشتم.

لحظه مناسب اکنون بود.

از جلوی نیمکت ما در سمت راست، جردن هاوکینز یک اسکرین آداما سانوگو را به سرعت اجرا کرد و به سمت دیگر زمین دوید. تریستن نیوتن به آداما پاس داد که سپس آن را به تریستن برگرداند. پس از دو دریبل، تریستن جلوی نیمکت ما ایستاد. در همین حال، جردن پس از کاشتن محکم و معکوس کردن زمین در خط سه امتیازی، از یک اسکرین آداما دیگر بیرون می‌آمد. تریستن با ریتم به او ضربه زد و هاوکینز بلند شد و سه امتیاز را به ثمر رساند در حالی که والتر کلیتون جونیور روی او خطا کرد. صادقانه بگویم، این یک بازی زیبا بود و ریتم بازی را برای بقیه بازی تعیین کرد.

ما آیونا را با بیست و چهار امتیاز اختلاف شکست دادیم.

پس از آن، پیتینو به حق خود رسید: "آنها تمام معیارهای لازم برای کسب قهرمانی ملی را دارند."

ما کالج سنت مری کالیفرنیا را در دور دوم حذف کردیم. سرانجام، به هفته دوم مسابقات راه یافتیم. می‌توانستم احساس کنم که راحت‌تر نفس می‌کشم و احساس سبکی می‌کنم. مسابقه ۱۶Sweet آن سال در لاس وگاس برگزار می‌شد. حریف ما آرکانزاس بود. قبل از بازی، خیلی دیروقت شب، یک ملاقات غافلگیرکننده با برادرم داشتم.

باب در سال ۲۰۱۳ رود آیلند را ترک کرده بود، به تنهایی برای ساختن مسیر خودش وارد زمین شده بود. او به دانشگاه بوفالو رفته بود، آنها را در سال دوم به مسابقات NCAA رسانده بود و حالا سرمربی آریزونا استیت بود و چهارمین حضور کلی خود را در مسابقات NCAA تجربه می‌کرد. اما تیم آریزونا استیت او در دور دوم به TCU باخت یک شکست دلخراش و هفته بعد او با هواپیما به لاس وگاس رفت. من نمی‌دانستم که او در شهر است تا اینکه با من تماس گرفت و از من خواست که در لابی با او ملاقات کنم.

شب بود. تازه ماساژ درمانی را تمام کرده بودم و داشتم برای خواب آماده می‌شدم. اما سریع لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

گوشه‌ای آرام در لابی پیدا کردیم و بابی به من گفت: «وقت توست. داداش، تو این را داری. تو قرار است قهرمان ملی شوی.» او گفت که بعد از اینکه تیمش چند هفته قبل در مسابقات ۱۲Pac، همین جا در لاس وگاس، شکست خورد، رؤیایی در سر داشت. او به لاس وگاس برمی‌گشت تا در مسابقات ۱۶Sweet بازی کند. او این را به خوبی می‌دانست. حالا، او از مسابقات کنار رفته بود. رؤیایش اشتباه بود. یا شاید هم بود؟ شاید رؤیایش درست بود، اما او اشتباه تعبیر کرده بود. شاید مربی هرلی به لاس وگاس برمی‌گشت، اما هرلی اشتباهی را در نظر گرفته بود.

«شاید در رؤیا من نبودم.» او در لابی گفت. «شاید تو بودی.»

همیشه می‌توانستم بفهمم که باب به من افتخار می‌کند. او سختی‌های زیادی را که کشیده بودم، چه در سایه‌اش و چه بیرون از سایه‌اش، دیده بود. گاهی سایه‌اش دلیل بود.

گاهی بهانه بود. اما او هرگز هیچ یک از شکست‌های مرا به من نسبت نمی‌داد و همیشه معتقد بود که آنها موقتی هستند. حالا داشت به من می‌گفت: دوران سخت تمام شده است.

البته، هر دوی ما به آن گفتگوی صمیمانه‌ی دیگر فکر می‌کردیم. موقع خوردن پنکیک، در آن غذاخوری کوچک، وقتی تاریک‌ترین ترس‌هایم را به او اعتراف کردم، وقتی که خودم را خالی کردم. احساس می‌کردم که این دو گفتگو به هم مرتبط هستند.

دو سر یک طیف. تاریکی و روشنایی.

آن زمان برای ترک بسکتبال به اجازه‌ی برادر بزرگترم نیاز داشتم. و حالا تقریباً دوباره به آن نیاز داشتم، برای رسیدن به اوج. و بابی داشت این اجازه را به من می‌داد. این به من اعتماد به نفس بیشتری می‌داد.

چند ساعت بعد، بیرون رفتیم و ریزربک‌ها را نابود کردیم. در یک مقطع، ما بیست و نه امتیاز جلو بودیم. آنها واقعاً تیم بااستعدادی بودند که با یک پیروزی غیرمنتظره مقابل تیم شماره یک منطقه ما، کانزاس، به این جایگاه رسیده بودند. آنها سه بازیکن داشتند که قرار بود چند ماه بعد در بین سی و هشت انتخاب برتر درفت NBA انتخاب شوند. و آنها یک مربی واقعاً خوب داشتند: اریک ماسلمن. بنابراین این اتفاق تکان دهنده بود.

این نوع بازی باید همه را متقاعد می‌کرد: دانشگاه کنتیکت بهترین تیم کشور است.

مطمئناً من را متقاعد کرد.

و با این حال من همچنان با آرامش واکنش نشان می‌دادم. نه خیلی پایین، نه خیلی بالا، این محدوده‌ای بود که من سعی می‌کردم در آن بمانم.

در میان این پیروزی دیوانه‌وار، برگشتم و با آندره‌آ در میان جمعیت تماس چشمی برقرار کردم. به او چشمکی زدم. ما خیلی از آن روزهای تاریک فاصله داشتیم. او، در سرسرای خانه‌مان دراز کشیده بود. من، زیر میز کارم پنهان شده بودم. به همین دلیل، ما خیلی از روزهای تاریک ژانویه، باخت‌های اولیه، لغزش در مسابقات بزرگ شرق فاصله داشتیم. وقتی او و مدیر برنامه‌هایم مجبور شدند به من بگویند که از آن خلاص شوم.

من از مسیری که مرا به اینجا رساند آگاه بودم و مطمئناً می‌دانستم که کار بیشتری در پیش است. اما من همچنان روی زمان حال، روی آنچه باید انجام می‌شد تمرکز می‌کردم.

طرح‌های تهاجمی و دفاعی را تعیین می‌کردم، بازی را مدیریت می‌کردم و الگوهای تعویض خود را. همه چیز خودکار به نظر می‌رسید. در جریان کامل. همانطور که بازیکنان من بودند. همه با هم هماهنگ بودند. من به عنوان بازیکن در این منطقه بودم. نه زیاد، اما گاهی اوقات. این منطقه مربیگری بود. و من از آن لذت می‌بردم.

مسابقه ما در گروه Elite Eight با گونزاگا یکی دیگر از مسابقات بدون شک بود. ما با نتیجه ۸۲ بر ۵۴ پیروز شدیم. ما به جمع چهار تیم نهایی راه یافته بودیم.

مثل یک رویا بود. چهار تیم نهایی لعنتی. باید آن را چهار تیم نهایی لعنتی بنامند، چون همه چیز است.

شما می‌توانید یک فصل عادی عالی داشته باشید، می‌توانید در مسابقات کنفرانس خود پیروز شوید، اما منصفانه یا ناعادلانه فقط یک راه برای کسب افتخارات به عنوان یک مربی نخبه وجود دارد.

چهار تیم نهایی. این چیزی است که بلیط شما را مهر می‌کند. من حالا در باشگاه بودم. از کنار زمین پایین رفتم تا با یکی از اعضای باشگاه، مارک فیو، دست بدهم. بازیکنانم را در آغوش گرفتم. برگشتم و پدرم را دیدم و به او گفتم که دوستش دارم. گفتم: "همه چیز با تو شروع شد،" یا فکر کردم، در آن لحظه نمی‌توانستم تفاوت بین افکار و کلمات گفته شده را تشخیص دهم.

البته این اولین باری نبود که این را به او می‌گفتم. اما ما از آن نوع خانواده‌هایی هم نبودیم که هر چند دقیقه یکبار این را می‌گفتند.

همچنین فکر می‌کنم به او گفتم که اگر در دانشگاه مربیگری می‌کرد، در مسابقات فینال فور زیادی شرکت می‌کرد. نام او همزمان با نام مربی کی مطرح می‌شد. بنابراین همیشه عالی بود که باب به پدر یک جایگاه در فینال فور هدیه داد. و حالا حتی بهتر بود که هر دو پسر این کار را کرده بودند. او مرا بغل کرد. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

بعد به سمت تیمم برگشتم و یک نردبان گذاشتیم و آن تورها را بریدیم.

چرا قیچی کردن روی یک نخ لعنتی اینقدر حس فوق‌العاده خوبی دارد؟

نمی‌دانم. اما واقعاً، واقعاً همینطور است.

حریف میامی بود. اما یک بار دیگر، حریفی وجود نداشت. یک بار دیگر، ما بسکتبال ضد گلوله بازی می‌کردیم. می‌دانستیم که نتیجه را کنترل می‌کنیم.
ما در بازی رفت با نتیجه ۷۲ بر ۵۹ پیروز شدیم. پنجمین برد متوالی ما در این مسابقات با اختلاف دو رقمی.
ما مسلط بودیم. مردم از ما استقبال می‌کردند. نویسندگان و گویندگان گل‌های من را به من می‌دادند.
من قبلاً یک انتخاب بزرگ در دوران حرفه‌ای‌ام را انجام داده بودم، رسیدن به جمع چهار تیم نهایی.
اما حالا... ما در آستانه‌ی رسیدن به فینال بودیم.
ما در بازی لعنتی قهرمانی ملی بودیم.
شما هرگز برای برنده شدن در مسابقات NCAA به انگیزه اضافی نیاز ندارید. این رقص بزرگ است. این قله‌ی کوه است. اما فقط به این دلیل که به آن نیاز ندارید، به این معنی نیست که وقتی انگیزه اضافی خود را نشان می‌دهد، از آن استفاده نمی‌کنید.
و این خود را به شکل یک طرد شدن نشان داد که به فصل تعطیلات برمی‌گشت. می‌خواستم فشاری که با دو سال باقی مانده از قراردادم احساس می‌کردم را کاهش دهم، بنابراین از مدیر برنامه‌هایم خواستم برای تمدید قرارداد با مدرسه تماس بگیرد.
دانشگاه کنتیکت گفت ممنون، مدرسه می‌خواست قبل از تمدید قراردادم ببیند فصل چطور پیش می‌رود. که اعتراف می‌کنم، هرچند از طرف آنها هوشمندانه بود، اما من را آزار داد. هی، من نمی‌توانستم از آن دور اول لعنتی خلاص شوم.
اما آن را در دیگ گذاشتم. من اغلب در مورد فرهنگمان، به عنوان یک تیم، به عنوان "دیگ فشار" صحبت می‌کردم.
اما دیگ دیگری هم با من هست: دیگ ناامنی.
بنابراین، من دوگانگی دانشگاه کنتیکت در مورد قراردادم را به همراه بسیاری از کینه‌ها و رنجش‌های دیگر، به آن دیگ ریختم.

دوره بازی ناموفق من.
رتبه‌بندی‌های پیش‌فصل که از ما نامی نبرد.
آن حرف بد که این شخص رسانه‌ای زد، آن حرف بی‌ادبانه‌ای که یکی توییت کرد.
نیاز من به تأیید پدر.
نیاز من به تأیید باب.
نیاز من به تأیید آندره‌آ.
نیاز من به بخشش آندره‌آ. تمایل من برای مراقبت مالی از آندره‌آ و بچه‌ها.
همه را داخلش ریختم، خوب و آرام، مثل یک سس غلیظ، هم زدم و بعد گذاشتمش کنار شعله‌ی کناری ذهنم، روی حرارت ملایم.
این‌ها همان موادی بودند که در پیش‌فصل در ذهن من بودند، وقتی که با یک تمرین دفاعی طوری رفتار می‌کردم که انگار پنج دقیقه‌ی آخر مسابقات قهرمانی ملی است. الان دلیلی نمی‌بینم که دستور غذا را عوض کنم. سس مخفی، سس مخفی است.
به خودم گفتم فقط آن قابلمه‌ی لعنتی را هم بزن.
در ۳ آوریل ۲۰۲۳، در هوستون، تگزاس، قرار بود تیم هاسکی‌های دانشگاه کنتیکت من به مصاف سن دیگو استیت بروند. با این فکر از خواب بیدار شدم که ما تیم بهتری هستیم. بدون شک این را در اعماق وجودم می‌دانستم. اما تیم بهتر همیشه برنده نمی‌شود. بنابراین اعتماد به نفس داشتم، اما مغرور نبودم. خوشحال بودم، اما سرخوش نبودم.
سعی می‌کردم در لحظه بمانم.
و مطمئن شوم که بازیکنانم هم همین کار را می‌کنند.
دنیا سخت تلاش می‌کند تا در آن لحظه حیاتی حواس شما را پرت کند. ایجنت‌ها، رسانه‌ها، هواداران، درخواست‌های بی‌وقفه بلیط، انواع و اقسام آدم‌ها سعی می‌کنند با شما صحبت کنند، تمرکزتان را به هم بزنند. آنها قصدی ندارند. آنها فقط هیجان‌زده هستند. اما بخشی از انجام کارتان، بی‌توجهی به آنهاست. ماندن در حباب ذهنی‌تان.
صبح زود ورزش کردم، مدیتیشن انجام دادم، دعای روزانه‌ام را خواندم.
سخت بود چون ذهنم داغ شده بود.
خداوند چوپان من است؛ من چیزی نمی‌خواهم.

(اما می‌خواهم در این بازی برنده شوم...)
او مرا در مراتع سرسبز می‌خواباند. او مرا در کنار آب‌های آرام هدایت می‌کند. او روح مرا احیا می‌کند. او به خاطر نامش مرا در مسیرهای عدالت هدایت می‌کند. (احساس می‌کنم خیلی به نام خانوادگی‌ام نزدیک شده‌ام...) بله، اگرچه در دره سایه مرگ قدم می‌زنم...
از هیچ بدی نخواهم ترسید. زیرا تو با من هستی؛ عصا و چوبدستی تو...
بعد از نود دقیقه کار روی جسم و روحم، با تیم فیلم تماشا کردم. سپس قبل از اینکه به جلسه‌ای با مربیانم بروم تا فیلمنامه بازی‌مان را نهایی کنم، جلسه تمرینی‌مان را برگزار کردیم. سپس به اتاقم برگشتم، کمی مطالعه کردم و چند بازی فکری روی آی‌پدم انجام دادم تا نورون‌ها را آزاد کنم. یک بازی با برنامه Peak انجام دادم، رنگ‌های مختلف روی صفحه چشمک می‌زدند و حافظه‌ام را آزمایش می‌کردند. برنامه من مال خودم است، حاصل سال‌ها آزمون و خطا. پنج صفحه کتاب می‌خوانم، سپس آن بازی‌های شناختی را انجام می‌دهم، سپس پنج صفحه دیگر می‌خوانم، سپس به آی‌پد برمی‌گردم. این فقط تمرکز و تنوع کافی است تا من را روی چیزی غیر از بازی متمرکز نگه دارد. تا به مغزم استراحتی که نیاز دارد را بدهم. سپس چهل و پنج دقیقه چرت زدم و به تنهایی غذا خوردم. (من با بازیکنان غذا نمی‌خوردم؛ و هرگز هم نمی‌خورم. می‌خواهم آنها آن زمان پیوند را بدون فشار مربی داشته باشند.) سپس به طبقه پایین رفتم و سوار اتوبوس تیم به سمت ورزشگاه NRG شدم.
مثل همیشه، آن تخته سفید را در رختکن با دستورالعمل‌های مهم و یادآوری‌ها پر کردم. آخرین کلماتی که قبل از جلسه توجیهی می‌دیدند. می‌خواستم آنها را بشمارند. در گوشه سمت چپ بالای تخته
با حروف بزرگ نوشتم: "۱۰ ماه! ۱۲۱ تمرین. ۳۹ بازی، به علاوه اسکریمج." در کنار آن کلمات رکورد عالی ما را در خارج از شرق بزرگ ذکر کردم و نوشتم:
«با مهارت/ورزش/اجرای خود از آنها پیشی بگیرید! با قدرت بدنی خود در نبرد تن به تن پیروز شوید + بی‌وقفه! ۴۰ دقیقه با هر آنچه در درون خود دارید! به متن بازی پایبند باشید + کاری را که ما انجام می‌دهیم انجام دهید + ما قهرمان هستیم!»

اما من همچنین تعدادی از اهداف آماری را نوشتم. چیزهایی مانند دفاع در برابر گل، دفاع سه امتیازی، حملات انجام شده، شیرجه‌های زمینی، حاشیه ریباند، امتیازهای رنگ، پاس گل و از دست دادن توپ.

در نیمه پایینی تخته، نه «کلید بازی» را فهرست کردم. شماره یک: «سخت‌ترین بازی را در سطحی انجام دهید که آنها نتوانند با آن برابری کنند. سریع‌تر از همه چیز! بدون خطا از نظر قدرت بدنی با آنها برابری کنید، از آنها پیشی بگیرید!»

سعی کردم به تلفنم نگاه نکنم. اما سخت بود. افرادی از هر دوره از زندگی‌ام در حال بررسی بودند و کلمات تشویق‌آمیزی ارائه می‌دادند. مدیر ورزشی رود آیلند من، تور بیورن، پیامک داد: مربی، این همان چیزی است که می‌خواستی و برایش تلاش کردی. امیدوارم از آن لذت ببری. تو لیاقتش را داری. به بعضی از پیامک‌ها پاسخ دادم. با اینکه درست قبل از بازی بود، می‌خواستم مردم بدانند که حرف‌هایشان مهم است. حمایتشان مهم است. همچنین، می‌دانستم که اگر ببازیم، به کسی پیامک نمی‌دهم.

بالاخره وقت سرود ملی رسید.

ما بیشتر شب را با اختلاف دو رقمی پیش بودیم تا اینکه سن دیگو استیت با زمان کافی برای تبدیل بازی به یک بازی پنج امتیازی، خود را جمع و جور کرد. زمان زیادی برای من بود تا به بدترین سناریو فکر کنم از دست دادن قهرمانی ملی در مقابل تقریباً پانزده میلیون بیننده از CBS.

اما سپس خودمان را جمع و جور کردیم، خودمان را به یاد آوردیم و با ۵:۰۳ مانده به بازی با جردن هاوکینز، یک گل سه امتیازی زدیم که هشت امتیاز پیش افتادیم: ۶۳–۵۵.

وقتی آن شوت به ثمر رسید، می‌شد نوعی افت سن دیگو استیت را دید.

حالا ما یک روند کمرشکن را آغاز کردیم. قبل از اینکه سن دیگو استیت شوت دیگری بزند، اختلاف را به چهارده رساندیم. اجرای زیبا، شوت زیبا و دفاع محکمی بود. همه چیز کار می‌کرد.

اما من تا زمانی که کمتر از یک دقیقه نگذشته بود و آنها خطا کردن را متوقف نکرده بودند، آرام نمی‌گرفتم.

و بعد اتفاق افتاد. در حالی که تریستن نیوتن توپ را نزدیک میانه زمین نگه داشته بود و هیچ‌کس روی او خطا نکرده بود، فقط پنجاه ثانیه از وقت باقی مانده بود. به سمت نیمکتم برگشتم و یک مشت از بالای سر زدم. شروع به بغل کردن بازیکنان کردم. سی ثانیه مانده به پایان بازی، اندرو را وارد بازی کردم و آخرین ریباند فصل چهارده ثانیه بعد به دست او افتاد. او توپ را به زمین آورد و در حالی که جیم نانتز از سی‌بی‌اس، که آخرین بازی قهرمانی‌اش را پخش می‌کرد، اعلام می‌کرد، دایره‌وار دریبل زد. او گفت: «اگر بخواهید، این دارد به یک سلسله خانوادگی تبدیل می‌شود.» اندرو توپ را شوت کرد و بوق به صدا درآمد. ما قهرمان ملی بودیم. نانتز فریاد زد: «هرلی و هاسکی‌ها رویاهایشان به حقیقت پیوسته است.» من در صف دست دادن قرار گرفتم، کاغذ رنگی‌های آبی و سفید از پایین می‌بارید، و تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود: باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود. دونوان کلینگان دستانش را دور من حلقه کرد و مرا از روی زمین بلند کرد. من هم همین کار را با اندرو کردم. یک مشت کاغذ رنگی برداشتم و آن را به هوا پرتاب کردم. هذیان می‌گفتم. و سرخوش. و سرخ شده بودم.

اما در کل، من این عشق باورنکردنی را احساس کردم. عشق به تمام افرادی که به وقوع این اتفاق کمک کردند، و عشق از جانب آنها.

سپس، ناگهان، من بازیگر انواع صحنه‌هایی بودم که بارها و بارها در تمام عمرم تماشا کرده بودم. جیم نانتز پشت میکروفون، با من مصاحبه می‌کرد. کسی آن جام براق را بلند می‌کرد و به من می‌داد. کسی جام را بالای سرش بالا می‌برد، و آن سر... من است. کسی نردبان را باز می‌کند و کسی از آن بالا می‌رود، تور را می‌برد، و آن کس من هستم.

من تمام عمرم این صحنه‌ها را تماشا کرده‌ام و فکر می‌کردم شرکت در این صحنه‌ها چگونه خواهد بود. فکر می‌کردم آیا هرگز آن من خواهم بود.

و حالا هست. من هستم.

وقتی نانتز میکروفون را جلوی صورتم گرفت، از خیلی‌ها تشکر کردم. اما یک تشکر ویژه هم از جرسی سیتی. بلندتر تکرار کردم: «جرسی سیتی». حتی بلندتر گفتم: «جرسی سیتی، نیوجرسی». از خانواده‌ام، البته آندره‌آ و والدین و برادرم تشکر کردم، اما می‌خواستم همه بدانند که از کجا آمده‌ام. چند هفته بعد، استیون فولاپ، شهردار جرسی سیتی، کلید

شهر را به من داد. من؟ دنی کوچولو؟ پدرم در زادگاهم خیابانی به نام خودش دارد، اما حتی او هم هرگز کلید شهر را نگرفت. نه اینکه کسی حساب کند.

پنج روز بعد از اینکه همه چیز را بردیم، در مرکز شهر هارتفورد رژه داشتیم. یک روز روشن اما سرد. خیابان‌ها پر از چهل و پنج هزار هوادار بود. بازیکنان و مربیان جام را بالا گرفته بودند و از بالای یک اتوبوس دو طبقه روباز، که به آرامی از ساختمان کنگره ایالت تا مرکز XL در حرکت بود، برای جمعیت دست تکان می‌دادند. گذشته از غرق شدن در رختکن، در حالی که تور بریده شده را مانند گردنبند به گردن داشتند، این اوج لذت من بود. آن دریای مردان و زنان و کودکان، تا جایی که می‌توانستید چهره‌هایشان را ببینید، که فریاد قدردانی، حمایت و عشق خود را فریاد می‌زدند. تی‌شرت‌ها و کلاه‌هایم را بیرون انداختم، دست تکان دادم تا جایی که دیگر نمی‌توانستم دستانم را بالا ببرم. توپ‌ها را امضا کردم و آنها را به هوا پرتاب کردم. سپس وقتی میکروفون را گرفتم، شنیدم که نام من را فریاد می‌زنند. «دوشنبه شب گذشته،» گفتم، صدایم از بلندگوهای غول‌پیکر طنین‌انداز شد، «ما باید به دنیای ورزش یادآوری می‌کردیم که پایتخت بسکتبال جهان کجاست، و آنجا کنتیکت است، عزیزم! آنجا استورز است، کنتیکت!»

غرش کن.

به هواداران یادآوری کردم که ما به تازگی مقام قهرمانی شماره پنج را در بخش مردان سلسله UConn کسب کرده‌ایم.

گفتم: «حالا واقعاً می‌خواهیم ذهنمان را به این سمت ببریم که مطمئن شویم برای کسب مقام ششم به جمع مدعیان برگشته‌ایم. شروع کنیم.»

فصل چهاردهم

آن تابستان، به عنوان قهرمان ملی، برای بازی با چند تیم بین‌المللی به خارج از کشور رفتیم.
و به دلایلی قبل از هر بازی احساس می‌کردم که دارم آب می‌شوم.
اولین توقف ما لو کانه، فرانسه بود. گوشه جنوب شرقی کشور، درست کنار دریای مدیترانه.
جای زیبایی، لحظه‌ای زیبا در زندگی من. اما طرز فکر من زشت بود.
قبل از بازی، در راه رفتن به باشگاه، از کنار بازیکن خط حمله لو کانه رد شدم. او قدی ۱۹۰ سانتی‌متری داشت... و ۱۱۰ کیلوگرم وزن. طوری به نظر می‌رسید که انگار رسماً کروسان می‌چشد.
بعد گارد رأس آنها را دیدم... که کوتاه قد و کچل بود و سیگار می‌کشید.
یک مربی دیگر خوشحال می‌شد. حتی سرگرم هم می‌شد.
نه من. به یکی از دستیارانم، فکر کنم لوک بود رو کردم و به سمت خط حمله اشاره کردم. "او قرار است بیست و هشت امتیاز و دوازده ریباند در مقابل ما کسب کند."
سپس رو به کیمانی یانگ، مربی ارشد همکارم، کردم و گفتم: «آن گارد طاس همین‌جا ما را خواهد کشت و ما هجده امتیاز باخته‌ایم.»
می‌توانستم ببینم که امتیازها روی صفحه ESPN بالا و پایین می‌روند. می‌توانستم ببینم که ترول‌ها روی صفحه X دارند من را تکه‌تکه می‌کنند. انرژی‌ام خیلی منفی بود.
بعد از بردن عنوان قهرمانی NCAA، قرار بود از این تیم فرانسوی خجالت بکشیم.
فقط می‌دانستم. آنقدر از این بابت مطمئن بودم که شروع به بالا آوردن آب دهانم در حمام کردم.
و بعد بردیم... ۱۳۲-۶۶. و مهم نبود.
ایستگاه بعدی، در اسپانیا، همان چرخه منفی‌گرایی کامل را طی کردم. متقاعد شده بودم که همه چیز قرار است علیه ما توطئه کند. متقاعد شده بودم که دو تیم ضعیفی که قرار

بود با آنها روبرو شویم، قرار است ما را شکست دهند. و سپس هر دو حریف اسپانیایی را با مجموع هفتاد و پنج امتیاز شکست دادیم.

ما قهرمان بودیم و همینطور بازی می‌کردیم، و من نه تنها از آن لذت نمی‌بردم، بلکه تجربه را برای دیگران هم خراب می‌کردم.

من در طول جنون ماه مارس به اندازه این مضطرب نبودم. اما چرا؟ دلیل جنون ماه ژوئیه من چه بود؟ تا به امروز نمی‌دانم.

شاید از این می‌ترسیدم که به من بگویند لیاقت این عنوان را ندارم.

همیشه وقتی قهرمانی را می‌بری می‌گویند: هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از تو بگیرد. اما به نظر می‌رسید که من در نوعی رکود ذهنی هستم، به همین دلیل فکر می‌کردم که می‌توانند آن را از ما بگیرند. و این کار را هم می‌کردند.

و به همین دلیل، با تمام قوا به دنبال کوپر فلگ، بهترین بازیکن دبیرستانی آمریکا، رفتم. متاسفانه، ما در تلاش دیوانه‌وار برای جذب کوپر دیر شروع کردیم. وقتی او سال اول دانشگاه مین بود، و حتی وقتی سال دوم بود، ما به اندازه کافی خوب نبودیم که او را جذب کنیم. آن روزها، ما بی‌ربط بودیم، فقط برای اینکه به مسابقات NCAA راه پیدا کنیم، عقب می‌افتادیم و سپس از دور اول حذف می‌شدیم. راستش را بخواهید، در مراحل اولیه جذب او، ما لیاقت جذب بازیکنان آینده‌دار با سطح استعداد او را نداشتیم.

اما حالا ما یک عنوان قهرمانی ملی کسب کرده بودیم. دانشگاه کنتیکت می‌توانست به همان تعداد پرچم قهرمانی که دانشگاه دوک دارد، افتخار کند. بنابراین من و لوک از هم پرسیدیم: «چرا این بچه نباید برای ما بازی کند؟ چرا دانشگاه کنتیکت نباید درست در صدر فهرست او باشد؟» منظورم این است که او چهار ساعت با دانشگاه ما فاصله داشت. او عملاً یک بومی بود. بنابراین لوک کوپر را مجبور کرد که از ۲۲ تا ۲۴ سپتامبر به دانشگاه برود. من و آندره‌آ بلیط داشتیم که آن آخر هفته بیلی جوئل را در ورزشگاه ژیلت در فاکسبورو ببینیم. اما من اهمیتی نمی‌دادم. من حاضر بودم یک کنسرت خصوصی از بیلی جوئل در تالار عقاب سفید را رد کنم تا شانس امضای قرارداد با کوپر را داشته باشم. وقتی زمانش رسید، بهترین روی خود را به کوپر نشان دادیم. ما نقاط مشترک زیادی با او و خانواده‌اش پیدا کردیم. مادرش، کلی، با مادر دونوان کلینگان، استیسی، در دانشگاه

مین بسکتبال بازی می‌کرد. لحظه خوبی بود: کوپر و دونوان در حالی که پیراهن دانشگاهی مادرانشان را پوشیده بودند، عکس گرفتند. وقتی کلی بومن فلگ عکس را پست کرد و استیسی پورینی کلینگن را «الگوی شگفت‌انگیزی برای من» نامید، متوجه شدیم. ما معتقد بودیم که دونوان ممکن است همین نقش را برای کوپر بازی کند. همچنین می‌دانستیم که دوک بازیکن محبوب و قدرتمند است. قوی. این بچه دلش می‌خواست در تیم کامرون بازی کند. به ذهنم رسید که نظرش را در مورد دوک عوض کنم، از آن عملیات روانی قدیمی استفاده کنم، از همان نوعی که به ما کمک کرد آندره را از سیراکیوز دور کنیم.

همانطور که گفتم، در اواخر یک موقعیت رقابتی، چاقوها از هر دو طرف بیرون می‌آیند. به کوپر گفتم که کنتیکت پایتخت بسکتبال جهان است و هیچ کس در بیست و پنج سال گذشته بسکتبال دانشگاهی را بهتر از دانشگاه کنتیکت انجام نداده است. ما میراثی داریم که در مقابل دوک، کارولینای شمالی، کانزاس و کنتاکی به جا گذاشته‌ام، و به هر دلیلی، اعتباری که شایسته آن هستیم را دریافت نمی‌کنیم.

مربی دبیرستان فلگ در آکادمی مونتورده، رقیب قدیمی من از جرسی، کوین بویل، بود. مربی‌ای که نمی‌توانستم او را شکست دهم. مربی‌ای که پدرم از او متنفر بود. او به یک خبرنگار گفت که ما "کار واقعاً خوبی انجام دادیم و خیلی نزدیک شدیم." بویل گفت: "ما واقعاً در ذهن او جا افتادیم." کوپر "صد در صد دوک بود، و سپس شروع به تردید کرد. اگر روزهای قدیم بود و تا پایان سال صبر می‌کرد، چه کسی می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد."

سخنرانی دلداری دهنده‌ی دوست داشتنی. اما به هر حال یک سخنرانی تسلی‌بخش. کوپر دوک را انتخاب کرد.

ضربه سختی بود که قبل از شروع فصل متحمل شدی، آنقدر به هدفت نزدیک شدی و بعد تماشای رفتنش به دورهام را داشتی. کوپر یک در تریلیون است، با این همه ویژگی‌های نادر و شگفت‌انگیز و برنده. او از آن نوع بچه‌هایی است که سال به سال دنبالش می‌گردیم، از آن نوع بچه‌هایی که به ندرت پیدا می‌کنیم. بنابراین وقتی به من پیامک داد (فکر کنم پیامک بود) که از ملاقات با من و شناختنم لذت می‌برد، اما داشت

به جای دیگری می‌رفت، من از حال رفتم. چند روز بعد، در خاطرم، کمی مبهم هستند. هیچ‌کس در جذب بازیکن شکست‌ناپذیر نیست.

شش ماه پس از پیروزی در تمام این مسابقات، رتبه‌بندی فصل بعد منتشر شد. ما در فصل ۲۰۲۳-۲۰۲۴ ششم بودیم.

ششم به عنوان مدافع عنوان قهرمانی!

یک توهین دیگر.

همه ما گفتیم: "خب، سال گذشته رتبه‌ای نداشتیم و هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد. پس گور بابایشان."

من، کادر فنی و بازیکنانمان فقط فکر نمی‌کردیم که می‌توانیم دوباره همه چیز را ببریم. فکر می‌کردیم ابزارهای لازم برای تسلط کامل را داریم.

برخی از بازیکنان ما به NBA رفته بودند، که به این معنی بود که باید با سایر بازیکنان دبیرستانی و نقل و انتقالات، بچه‌هایی که برای تکمیل بازیکنان برگشتی روی آنها حساب می‌کردیم، درست عمل می‌کردیم:

تریستن نیوتن، الکس کارابان و داناوان کلینگان.

و تقریباً همین کار را کردیم. ما با استفون کسل، سولومون بال، جیلین استوارت، جیدن راس و یوسف سینگاره قرارداد امضا کردیم. یک گروه قوی، و باعث شد که نویسندگان ورزشی محلی آن را با گروه افسانه‌ای «فب فایو» میشیگان در دهه ۱۹۹۰ مقایسه‌های ناعادلانه‌ای انجام دهند. اگرچه می‌دانستیم که قرار نیست امثال کریس وبر و جالن رز را بیاوریم، اما در برخی عکس‌ها از بازیکنان جدیدمان ژست‌های «فب فایو» گرفتیم. چه مسخره‌بازی‌ای. ما باور داشتیم که بچه‌های ما می‌توانند دوباره برنده شوند.

اگر قرار بود وبری در گروه باشد، احتمالاً استفن بود. او یک بازیکن پنج ستاره و یک بازیکن تمام آمریکایی مک‌دونالد بود. ما به همان اندازه که به دنبال کوپر بودیم، به دنبال او هم بودیم. دوستی دیرینه پدرش با کیمانی به ما کمک کرد. اما هر کسی می‌توانست ببیند که او گزینه بسیار مناسبی است. او با استعداد اما فروتن بود. او هرگز در جوانی رتبه‌ای بالاتر از حد انتظار نداشت، بنابراین آن حس استحقاقی را که ما سعی می‌کنیم از

آن اجتناب کنیم، نداشت. به علاوه، والدینش طرفدار او نبودند. آنها در درجه اول والدین بودند. آنها از نظر تحصیلی استانداردهای بالایی برای او قائل بودند و خواستار رفتار محترمانه و پاسخگویی بودند. اگر استفن خوب بازی نمی‌کرد، هرگز تقصیر مربی نبود. تقصیر او بود. ما مربیان بارها و بارها بین خودمان می‌گفتیم: این بچه آماده بازی است. او یک اعجوبه با توانایی نادر برای تأثیرگذاری بر بازی به عنوان مدافع، ریباندر و تسهیل‌کننده است. شوت پرش او در حال پیشرفت بود، اما می‌شد گفت که به زودی به آن خواهد رسید. ما می‌دانستیم که اگر او را با بازیکنان باتجربه احاطه کنیم، او برای ما قهرمانی ملی به ارمغان خواهد آورد. یک چیز قطعی بود: او قهرمانی ملی را از دست ما نمی‌گرفت. برخلاف بسیاری از دانش‌آموزان سال اولی در مدارس دیگر. تریستن نیوتن در مسیر تبدیل شدن به تیم اول منتخب تمام آمریکایی‌ها بود و حالا ما به این دانش‌آموز سال اولی فوق‌العاده، کسل، یک انتخاب پنج نفره برتر آینده در درفت NBA می‌دادیم.
این از نظر بسکتبالی فوق‌العاده بود، اما از نظر شخصیتی، همزمانی بود.
و اما جیلین. او که توسط افراد زیبا بزرگ شده بود، نمونه‌ی کلاسیک و اصیل دانشگاه کنتیکت بود.
ما می‌دانستیم که او روزی یک ستاره خواهد شد. همین امر در مورد سولو بال نیز صدق می‌کرد، که والدینش، اریکا و مایک، افرادی جدی با ارزش‌های والا بودند.
این گروه باید توسعه می‌یافت. و حمایت می‌شدند. آنها به کمک انتقال کام اسپنسر، یک گارد، نیاز داشتند.
اسپنسر یک نعمت الهی بود. شاید به این دلیل که او ما را قبل از ما می‌خواست. او به عنوان گارد تیم میانی دانشگاه لویولا مریلند در فصل ۲۰۲۱–۲۰۲۲، اتفاقاً در حال تماشای بازی خانگی ما مقابل ویلانووا بود. آن شبی بود که من به دلیل انجام حرکتی که غیرورزشی تلقی می‌شد، اخراج شدم، حرکتی که به طرز چشمگیری به جمعیت اشاره می‌کرد تا سر و صدای بیشتری ایجاد کند. کام به ما گفت که آن شب با خودش گفته است:
من عاشق این مرد هستم. دوست دارم برای او بازی کنم. این مربی‌ای است که برای بازیکنانش به جنگ خواهد رفت.

ما در اوایل فصل درخشیدیم. ما به وضوح بهترین تیم بسکتبال دانشگاهی بودیم و فصل عادی بیگ ایست و تورنمنت بیگ ایست را بردیم و انتقام باختمان به مارکت در نیمه نهایی سال قبل را گرفتیم.

من فکر می‌کنم برنامه مارکت و مربی آنها، شاکا اسمارت، این کار را به روش درست انجام می‌دهند. آنها در طول فصل با بازیکنان تیم‌های دیگر بازی نمی‌کنند؛ آنها مانند سایر برنامه‌ها با بچه‌ها در مورد انتقال صحبت نمی‌کنند. آنها خیلی باکلاس هستند. من دوست دارم فکر کنم که آنها این کار را به روش ما انجام می‌دهند و برعکس، بنابراین رقابت با آنها افتخاری است.

با این اوصاف، وقتی در مسابقات کنفرانس ۲۰۲۳ به آنها باختیم، ما را آزار داد... و آنها در رسانه‌ها به نوعی بر سر قبر ما رقصیدند.

آنها گفتند که ما مدیسون اسکوئر گاردن را خانه دوم خود می‌نامیم و اقامت ما در خانه‌مان خیلی طولانی نبود. بعداً، آنها گفتند که آن سال از سه مسابقه، دو مسابقه ما را شکست داده‌اند و این یعنی می‌توانستند قهرمان ملی باشند. خب، رفقا، با خودم فکر کردم، واقعاً اینطور نمی‌شود. اینکه در طول فصل کسی را شکست داده‌اید، به این معنی نیست که جام قهرمانی را برده‌اید.

بنابراین این برای ما سوخت بود. خوراک تابلو اعلانات، و سپس بیشتر. شکست در مسابقات بیگ ایست در مقابل آنها واقعاً به ما کمک کرد، به ما یک گل داد و هر آنچه را که برای سخت‌تر کردن بازیکنانم نیاز داشتم به من داد.

و آنها پاسخ دادند. بعد از اینکه مارکت به ما بد و بیراه گفت، ما با نتیجه ۱۸ بر ۲ به پیروزی رسیدیم و در مسابقات کنفرانس دویدیم. ما آنها را در فینال با شانزده امتیاز اختلاف شکست دادیم. رسانه‌ها به من یادآوری کردند، اما من نیازی به یادآوری نداشتم: هیچ کس تا به حال عنوان قهرمانی فصل عادی بیگ ایست و عنوان قهرمانی مسابقات را در یک فصل، هم به عنوان بازیکن و هم به عنوان مربی، کسب نکرده بود. خودخواهانه، من این افتخار را می‌خواستم. من آن دابل روزانه را می‌خواستم.

من همچنین می‌خواستم در مجموع در مسابقات NCAA رتبه اول را کسب کنم. و به آن رسیدیم.

و ما با مدیریت چهار حریف اول خود: استتسون، نورث وسترن، سن دیگو استیت (دوباره) و ایلینوی، انتخاب خود را تأیید کردیم. ما با شکست دادن ده تیم متوالی (در طول دو سال) با اختلاف دو رقمی رکورد جنون مارس را ثبت کردیم. داناوان در هر بازی یک هیولا بود، اما در مقابل ایلینوی... خدای من. او در بیست و دو دقیقه بیست و دو امتیاز، ده ریباند و پنج بلاک به ما داد. ما نه تنها کارآمدترین خط حمله کشور را داشتیم، بلکه ترسناک‌ترین خط دفاع را هم داشتیم. به نظر شکست‌ناپذیر می‌رسیدیم. اما هرگز فراموش نمی‌کنم که در طول فصل عادی سه بازی را باختیم. از جمله شکست‌های سالانه‌مان در کریتون و ستون هال.

بنابراین می‌دانستم تیمم می‌تواند خودش را نشان ندهد. می‌دانستم وقتی در بدترین حالت خود و حریف در بهترین حالت خود بود، چه شکلی بودیم. می‌دانستم که این اتفاق ممکن است بیفتد.

در بازی با ایلینوی در سری الیت ایت، ما با نتیجه‌ی خیره‌کننده‌ی ۳۰-۰ به پیروزی رسیدیم و چیزی در درونم تغییر کرد. من دوران مربیگری‌ام را با رگ‌های گردن و پیشانی‌ام گذرانده بودم و مدام متورم و چشمانم از پشت عینک بیرون زده بود. (میم‌های فوری، هر چیزی.) اما حالا... من دالایی لاما بودم.

تیم من آنقدر خوب بود که مرا به مردی صلح‌طلب تبدیل کرده بودند. من واقعاً فروتن بودم. حتی کسل‌کننده.

آنها در چنان سطح بالایی بازی می‌کردند که مربیگری آنها را متوقف کردم و فقط شروع به تحسین آنها کردم.

فیلمی از یک لحظه وجود دارد. بعد از یک دانک از دانوان کلینگان، ایلینوی درخواست تایم اوت کرد و دانوان به سمت نیمکت دوید و اطرافیانم سینه‌هایشان را به هم کوبیدند و دست دادند. ما در بوستون بودیم و ورزشگاه TD Garden داشت دیوانه‌وار شلوغ می‌شد. دوربین روی من زوم کرد و من این نگاه را داشتم: من با این آدم‌ها چه چیزی خلق کردم؟ ذهنم آرام بود. دهه‌ها خشم تخلیه شده بود. قرار نبود سه انگشتم را روی

مغزم بگذارم تا یک پرتاب سه امتیازی انجام دهم. قرار نبود هواداران جیغ بزنند. من فقط معلق بودم.

فصل پانزدهم

ما برنده شدیم ۷۷-۵۲. و برای دومین بار متوالی به جمع چهار تیم نهایی راه یافتیم.
با این احساس که روی یک فرش جادویی هستم، وارد رختکن شدم.
اما من ، نمی‌توانستم فقط بنشینم و این احساس عالی را بپذیرم. باید آن را زیر سوال می‌بردم، به آن نگاه می‌کردم. باید کمی اضطراب درونی را در خودم تقویت می‌کردم.
باید شروع به پر کردن خودم با سوالات مشکوک می‌کردم.
اگر بی‌تفاوت شویم چه؟
اگر روی تخته‌های دفاعی بلاک نکنیم چه؟ اگر بدترین بازی خود را انجام دهیم و کس دیگری بهترین بازی خود را انجام دهد چه؟ اگر داور به نفع ما عمل کند چه؟
(این مورد آخر تقریباً در ذهن من یک یقین بود.)
با این حال، با وجود تمام تلاش‌هایم برای خودویرانگری، هرگز نتوانستم اعتماد به نفس عمیق خود را از دست بدهم.
در آن لحظه، من آنچه را که صدای درونی‌ام می‌گفت، باور نمی‌کردم. من هرگز در طول آن تورنمنت تسلیم تمام پیشگویی‌های درونی‌ام نشدم.
بسکتبال ما ضد گلوله بود.
ما اراده و روحیه ایلینویز را در هم شکسته بودیم با دفاع، ریباند، اجرا، آماده‌سازی، استعدادیابی، آمادگی جسمانی، و انتقال کارآمد. ما آن بازیکنان را بدون حتی یک شوت خوب، از میدان به در کردیم. حس باورنکردنی، از نظر ذهنی و جسمی یک تیم را بدون ارائه بهترین عملکرد، شکست دادیم. این به آن معنی بود که ما جا برای پیشرفت داشتیم. سقف [توانایی‌هایمان] تا آسمان بلند بود.
فکر کردم کار تیمی، همه چیز به همین جا ختم می‌شود. لوک حال و هوای ما، عملکردهای ما را با آن تیم‌های قدیمی و عالی نیویورک نیکرباکر در اوایل دهه ۱۹۷۰، به مربیگری رد هولزمن، مقایسه کرد. هر بدن با ریتم. هر مرد در حرکت مداوم. همه توپ را به اشتراک می‌گذاشتند.

پنج نفر زمین را باز می‌کردند، هر کدام یک گزینه مناسب و ترسناک.

از تمام مطالعات ما، تمام تجزیه و تحلیل ما از استراتژی‌های تهاجمی در هر ورزشی، و منظورم هر ورزشی است بسکتبال فرانسه گرفته تا فوتبال اسپانیا، ما یک روش زیبا برای بازی تهاجمی ایجاد کرده بودیم. راه‌هایی برای آسیب‌پذیر کردن و نفوذپذیر کردن دفاع‌ها تا حد امکان.

پدر تحت تأثیر قرار گرفت. پدر از سطح بسکتبال ما شگفت‌زده بود. جایی برای حمله به ما وجود نداشت. ما در هر دو طرف توپ مسلط بودیم، با تمام وجود به زمین ضربه می‌زدیم و توپ را با فداکاری به اشتراک می‌گذاشتیم، با استعدادهای NBA در سراسر فهرست و بهترین کادر مربیگری کشور. انگار افتخار قهرمانی ما اجتناب‌ناپذیر بود. پدر هم باورش نمی‌شد که چطور ما همیشه در کمتر از پنج ثانیه مانده به پایان بازی، یک بازی باکیفیت از خودمان ارائه می‌دهیم. در ابتدا ما یک اسب تک شاخ بودیم. ما خیلی بیشتر از تیم‌های دیگر، موقعیت‌های خارج از توپ را بررسی می‌کردیم. ما خیلی بیشتر از هر کسی در NBA این کار را انجام می‌دادیم. اما کم کم رویکرد ما، به خصوص در بین حرفه‌ای‌ها، داشت مورد توجه قرار می‌گرفت. ما شاهد بودیم که چندین تیم NBA، تکه‌هایی از طرح‌های ما را به کار گرفتند.

وقتی نقشه‌هایتان را در بازی‌های NBA می‌بینید، وقتی که برخی از بهترین مربیان در سطح حرفه‌ای، کار شما را اداره می‌کنند، می‌دانید که به هدف رسیده‌اید.

وقتی برای اولین بار شروع به فرستادن پنج بازیکن به سمت حمله کردیم، تیم‌های زیادی این کار را انجام نمی‌دادند (هیوستون یکی از آنها بود و در این کار بهترین بود). عقل سلیم ۱۰۰ درصد مخالف آن بود.

عقل سلیم می‌گفت: بعد از اینکه تیم شما یک ضربه زد، باید زمین را متعادل کنید. سریع خودتان را جمع و جور کنید.

ما گفتیم، اگر بعد از شوت کردن توپ، هر پنج نفر را به سمت حمله بفرستیم چه می‌شود؟ ما این ایده را به تغییر فلسفی در NFL تشبیه کردیم، جایی که مربیان ناگهان به سمت حمله چهارم و سوم رفتند. از خودمان پرسیدیم، معادل بسکتبالی آن نوع طرز فکر آلفا، ریسک‌پذیر و همه‌کاره چیست؟

تصمیم گرفتیم مالکیت توپ را داشته باشیم.
توپ را به هر قیمتی نگه داریم.
یک لحظه واقعی یورکا.
ما به این نتیجه رسیدیم که اگر شما یکی از بهترین تیم‌های آمریکا در ریباند کردن هستید و در بازگشت به دفاع بهترین هستید، پس محافظه‌کاری در کار با توپ چه فایده‌ای دارد؟
گفتیم به تیم مقابل فشار بیاورید کاری کنید که ناامیدی ما را روی تخته‌ها حس کنند. به این ترتیب، وقتی توپ را بگیرند، آنقدر استرس خواهند داشت که آخرین چیزی که به آن فکر می‌کنند، هل دادن توپ به زمین خواهد بود. آنها آنقدر احساس محاصره می‌کنند که فقط احساس آرامش می‌کنند و منفعل می‌شوند. هیچ استراحتی وجود نخواهد داشت... زیرا آنها در حالت بقا خواهند بود.
ما این فلسفه جدید ریباند را با فوریت، قدرت بدنی و شدت زیاد تمرین کردیم. احساس کردیم که به چیزی بزرگ رسیده‌ایم. و دیدیم که سوءظن‌هایمان، در زمان واقعی، در تمریناتمان تأیید شد. این فلسفه جواب داد.
در واقع، آنقدر مؤثر بود که از خود می‌پرسیدیم چرا در حمله عقب‌نشینی می‌کنیم، مالکیت توپ بیشتری به دست می‌آوریم که اراده حریفانمان را در هم می‌شکند. از خود می‌پرسیدیم که چرا تیم‌های کمی این رویکرد را پذیرفته‌اند.
با این حال، در نهایت، شاهد بودیم که تیم‌های دیگری نیز این روش را امتحان می‌کنند و تا حدودی با آن موفق می‌شوند.
ما احساس خطر نمی‌کردیم. من معتقد بودم که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون ترکیب خاص بچه‌های ما، واقعاً کار ما را اداره کند. این یک همگرایی هارمونیک است. انواع عناصر در ساختن دستگاه ما نقش دارند. طرحی که ما داشتیم، مطمئناً نوآورانه بود، اما به دلیل پرسنل خوب عمل کرد. بچه‌هایی با آرایش و ذهنیت مناسب. بچه‌هایی که هر روز به روشی خاص و با یک چارچوب ذهنی خاص به باشگاه می‌آمدند.
و حتی اگر کسی جایی بتواند به نحوی یک دستگاه شبیه‌سازی علمی تخیلی بسازد و بچه‌های ما را شبیه‌سازی کند... آیا کارکنان ما را خواهد داشت؟ نه.

و اگر لوک و کیمانی را نداشته باشید، سوپ شما طعم سوپ ما را نخواهد داشت.

توصیف اینکه کیمانی چقدر برای پیشرفت ما در دانشگاه کنتیکت حیاتی بوده، دشوار است. نیویورکیِ بی‌تجربه، در دانشگاه تگزاس در ال پاسو توپ دانشگاهی بازی می‌کرد و یک ستاره بود. من و او در دبیرستان مقابل هم بازی می‌کردیم. (تیم من بر او غلبه کرد.)

مثل من، او هم در کودکی با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کرد. یک سال پس از پایان دوره UTEP، به دلیل حمل نود و شش پوند ماری‌جوانا دستگیر و به یک سال زندان فدرال محکوم شد. اما او اجازه نداد که این اشتباه او را تعریف کند. وقتی آزاد شد، بلافاصله در یک مرکز درمانی شبانه‌روزی شروع به کار کرد تا به مردان جوان مشکل‌دار کمک کند تا بر آسیب‌های گذشته خود غلبه کنند.

سپس چالش دیگری پیش آمد. در سال ۲۰۰۹، مادر سی و هشت ساله فرزندانش، شارت، استاد زبان انگلیسی دانشگاه، ناگهان بر اثر ایست قلبی ناشی از ذات‌الریه درگذشت. کیمانی مجبور شد سه فرزند خردسالش را به تنهایی بزرگ کند. غیرقابل درک. اما او به خاطر بچه‌ها به تلاش ادامه داد و به عنوان یک استراتژیست و استخدام‌کننده، حرفه فوق‌العاده‌ای برای خود ساخت. اینگونه بود که ما دوباره با هم ارتباط برقرار کردیم. من دستیار راتگرز بودم و او یک استخدام‌کننده برتر را برای ملاقات آورد. او شبیه کسی بود که سختی‌های زیادی را پشت سر گذاشته است. اما من نیمی از آن را نمی‌دانستم.

وقتی برای اولین بار در UConn کار کردم، برند [تیم] به دلیل چند فصل افت، به علاوه تحقیقات NCAA در مورد تخلفات استخدامی ادعایی، لکه‌دار شده بود. (و باز هم، ما در کنفرانس ورزشی آمریکا بودیم.) من به مربیانی در تیمم نیاز داشتم که بتوانند ردپای جغرافیایی ما را استخدام کنند. من نمی‌توانستم کاری را که جیم کالهون سال‌ها انجام داد، انجام دهم، به کارولینای جنوبی بروم تا ری آلن را بگیرم، به تگزاس بروم تا امکا اوکافور، به ویسکانسین بروم تا کارون باتلر را بگیرم و غیره. من به دستیارانی نیاز داشتم که نه تنها جوان و مشتاق باشند، بلکه زمین را بشناسند. کیمانی آن شخص بود. او همچنین مشتاق بود که به UConn بیاید و یکی از دستیاران مربی من باشد. او

پتانسیل را دید، و من پتانسیل فوق‌العاده‌ای را در او دیدم. من هم خودم را دیدم. مثل من، کیمانی برای هیچ شغلی ایده‌آل نبود، او برای این شغل ایده‌آل بود.

برای بررسی صلاحیت او، با افراد زیادی تماس گرفتم؛ هر کدام به اندازه کافی حرف‌های خوب نمی‌زدند. همه آنها می‌گفتند که او تمام مهارت‌های یک مربی را دارد، اما چیزی که من را تحت تأثیر قرار داد این بود که چقدر زیاد می‌گفتند که او کاملاً در خدمت تیم است.

در ابتدا به کیمانی گفتم که قرار نیست برای من کار کردن مثل یک پیک‌نیک باشد. نیازی به گفتن به او نبود.

او می‌دانست که من فقط به دنبال تلاش هستم و او چیزی جز یک بازیکن سخت‌کوش نبود.

لوس نبود. حق به جانب نبود. مشکلی نبود که مجبور به حل آن باشم، بلکه یک حل‌کننده مشکل بود.

و از اینکه هر روز اینجا بود، بسیار خوشحال بود.

مانند یکی دیگر از دستیاران مربی که استخدام کردم: تام مور.

تام مدت‌ها دستیار جیم کالهون بود و سپس به مدت ده سال سرمربی دسته اول در کوینیپیاک بود، جایی که سابقه حرفه‌ای برنده‌ای داشت که شامل سه فصل با حداقل بیست پیروزی بود. او یک سال را با من در رود آیلند گذراند تا اینکه او را در دانشگاه کنتیکت استخدام کردم.

تام به عنوان مردی در دهه پنجاه زندگی‌اش، همه چیز را دیده بود. او حضوری آرامش‌بخش و فوری داشت که گاهی اوقات، به خصوص وقتی من در کنارش بودم، بسیار مورد نیاز بود. او تعقل، دیدگاه و اندوخته‌های وسیعی از تجربه را به ارمغان می‌آورد. و او من را می‌شناخت. به عنوان یک دستیار بیست و سه ساله در باشگاه اسامپشن، اولین بار وقتی نوجوان بودم من را دید. من با غروری که او آن را "خیلی مغرور" توصیف می‌کرد، وارد اردوی آل‌استار دبیرستان در لانگ آیلند شدم.

وقتی در تیم سنت بندیکت پرپ مربیگری می‌کردم و تام دستیار دانشگاه کنتیکت بود، او همیشه سر تمرین حاضر می‌شد تا بازیکنان من را ببیند. من از او می‌خواستم که به

گارد رأس من، یوجین هاروی، بورسیه تحصیلی بدهد. دانشگاه کنتیکت دو بار فرصت این کار را داشت و هر دو بار پاس داد. من از تام و کالهون و دانشگاه کنتیکت عصبانی بودم. بنابراین او را از باشگاهم اخراج کردم.

حدود چهار هفته بعد، ممنوعیت را لغو کردم.

به عبارت دیگر، ما سابقه داریم.

با توجه به سیزده سال همکاری تام با کالهون، اغلب از او خواسته می‌شد که من را با آن غول، آن افسانه‌ای که دانشگاه کنتیکت را به یک قدرت تبدیل کرد، مقایسه کند. او همیشه به مردم می‌گفت که ما بسیار شبیه هستیم. تحسین فراوان، واقعاً بسیار زیاد.

او می‌گفت: «هیچ‌وقت هیچ‌کدامشان را در حال نگرانی در مورد جمع‌آوری شراب یا بازی گلفشان نمی‌بینی.»

باز هم، تعظیم عمیق.

تام همین الان من را پیدا کرد، که از آن قدردانی کردم.

و همین اتفاق برای لوک، سومین استخدام عالی من، افتاد.

لوک هم مثل تام قبلاً برای من کار کرده بود. در واگنر و رود آیلند و مثل تام و کیمانی، او مردی بدون نقطه ضعف بود. همان اخلاق کاری شدید، همان استعداد غریزی برای یادگیری در مورد مردم، برخورد با مردم.

پدر همیشه لوک را «دانشمند دیوانه» صدا می‌زد. او نمی‌تواند مغزش را خاموش کند. او در خلاقیت تهاجمی خوب است، عاشق این است که در مورد تاکتیک‌ها وسواس به خرج دهد. او از بچه‌های فیلم‌برداری می‌خواهد که از جاهای مختلف تیم‌های اروپایی یا بازی کنساو استیت جورجیا ساوترن، هر چه که هست کلیپ بگیرند و ما ساعت‌ها آنجا می‌نشینیم، تماشا می‌کنیم، ایده‌پردازی می‌کنیم.

من اولین بار لوک را زمانی که در دبستان سنت بندیکت بودم ملاقات کردم و او مدیر عملیات در کوینیپیاک بود. ما در یک کلینیک مربیگری همدیگر را بهتر شناختیم. فکر می‌کنم از همان ابتدا با هم صمیمی شدیم، هر دو محصول خانواده‌های سرشناس و پدران شناخته‌شده‌ای بودیم. ستاره شدن در هالیوود با ستاره شدن در دنیای بسکتبال فرق دارد اما نقاط مشترک زیادی وجود دارد.

کیمانی و لوک به اندازه هر کس دیگری به ساختن فرهنگ ما کمک کرده‌اند. آنها به ایجاد مکانی کمک کرده‌اند که بر بی‌رحمی، صراحت، خلاقیت، صداقت و شهروندی تمرکز دارد، که ما معتقدیم غیرقابل تقلید است. در نهایت، شما نمی‌توانید فرهنگ را کپی کنید. می‌توانید آن را تحسین کنید، از آن الگوبرداری کنید، کپی کنید، اما هرگز قرار نیست آن را دقیقاً از نو بسازید. این نکته عالی در مورد بسکتبال است. مالکیت معنوی شما همیشه ایمن است. من می‌توانم هر شب تمام کارت‌هایم را به شما نشان دهم و هرگز لازم نیست نگران باشم. سیستم ما ریشه در بازیکنان و کارکنان ما دارد. و بازیکنان ما سگ (وفادار) هستند.

ما بازی نیمه‌نهایی‌مان را مقابل آلاباما، با سرمربی عالی‌شان، دوستم نیت اوتس، بردیم. او دستیار برادرم در بوفالو بود.

با رفتن به آن بازی، احساس خیلی بهتری داشتم، خیلی بیشتر از سال قبل کنترل اوضاع را در دست داشتم. یک عنوان قهرمانی ملی در جیبم، از نظر ذهنی، از جهات مختلف به من کمک زیادی کرد. چه در حال برخورد با رسانه‌ها بودم و چه برای ورود به اتاق نشیمن یک بازیکن تازه‌کار مبارزه می‌کردم، اعتماد به نفس بیشتری داشتم.

و پشتکار بیشتری داشتم. در مورد خواب بهتر شبانه هدفمندتر بودم و رفتارهای مربیگری‌ام را اصلاح می‌کردم.

بیشتر از همه.

تصمیم گرفتم که یک حلقه قهرمانی ممکن است بزرگترین پادزهر اضطراب باشد. به اطرافیانم گفتم که با تمام وجودم می‌دانم که دوباره برنده خواهیم شد، که من مربی مناسبی در زمان مناسب با تیم مناسب هستم.

بروکلین به بوستون و به فینیکس، این شعار من برای ماه‌ها بود، به خاطر یک رویا. درست بعد از اینکه اولین عنوان قهرمانی را کسب کردیم، تصوری از خودمان داشتم که دوباره آن را تکرار می‌کنیم و سال بعد به تیم شماره یک تبدیل می‌شویم، دو راند اول را در بروکلین می‌بریم، سپس دو راند بعدی را در بوستون می‌بریم و در نهایت دو راند آخر را در فینیکس می‌بریم. همه اینها را جلوی چشمانم می‌دیدم، انگار که یک خاطره بود.

بعلاوه، فکر کردم... فینیکس. شهر باب.
در مورد علائمت صحبت کن.
حالا که صحبت باب شد: یادم می‌آید که آن پنجشنبه تا ساعت ۴ صبح در اسکای هاربر فرود نیامدیم (به لطف هشت ساعت تأخیر با هواپیمایمان در کنتیکت)، بنابراین روز بعد مثل زامبی بودم، اما با این حال وقت پیدا کردم که با برادر بزرگترم بنشینم.
در رختکن او. فقط ما دو نفر.
یادم هست که گفتم: "باورت می‌شود داداش؟ من برگشتم."
و او گفت که خیلی افتخار می‌کند.
خب بله. حلقه، به علاوه‌ی آن رؤیا، به علاوه‌ی حمایت داداش بزرگ: از شانس‌هایمان خوشم آمد.
که البته به هیچ وجه به این معنی نیست که احساس می‌کردم مسابقات تضمین شده است. اعتماد به نفس عالی است.
خودبزرگ‌بینی مرگ است. گفتن اینکه: "ما برنده خواهیم شد!" اشکالی ندارد، گفتن اینکه: "ما نمی‌توانیم ببازیم!" دیوانگی است.
هرگز، هرگز فکر نکن که در جنون ماه مارس چیز قطعی وجود دارد. هیچ‌کس تضمینی برای برد در W ندارد.
از طرف دیگر، شما هرگز محکوم به شکست نیستید. سیندرلاها وجود دارند.
وقتی لیست تیم‌ها برای اولین بار منتشر شد و من مسیرمان را دیدم، دیدم که ممکن است مجبور شویم با دو تیم فینال چهار سال قبل، فلوریدا آتلانتیک و سن دیگو استیت، بازی کنیم تا به جمع هشت تیم برتر برسیم، دست‌هایم را بالا بردم. "حتماً داری شوخی می‌کنی!"
نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، فقط فکر می‌کردم: آیا این کار را با دوک می‌کنند؟ آیا این کار را با کنتاکی می‌کنند؟
بالاخره مجبور شدم به خودم بگویم: این فقط یک چیز مربوط به دانشگاه کنتیکت است. هرگز اعتباری که شایسته‌اش هستی را به دست نمی‌آوری. هرگز توجهی که دیگران به آن توجه می‌کنند را به دست نمی‌آوری.

که در این صورت، گفتم، بسیار خوب. دانشگاه کنتیکت در مقابل جهان دوباره.
ما حمله شماره یک در کشور و دفاع شماره سه بودیم. ما پنج نفر برتر در ریباند و پاس گل، شماره یک در نسبت پاس گل به گردش توپ، شماره یک در کارایی انتقال توپ بودیم.
ما چهار بازیکن داشتیم که به زودی در NBA حضور پیدا می‌کردند.
منظورم این است که گاهی اوقات آمار دروغ می‌گوید. اما بی‌خیال.
همچنین مهم بود که ما در دو سال گذشته کاملاً بر تیم‌های غیرکنفرانسی مسلط شده بودیم و سی و پنج نفر از سی و شش حریف غیر شرق بزرگ را شکست داده بودیم. و شاید کمی بیشتر مهم بود که ما با خشونت راه خود را در شرق بزرگ، جایی که بازی‌ها معمولاً به صورت نزاع‌های سازمان‌یافته هستند، باز کرده بودیم. فشار ممکن است در مسابقات NCAA بیشتر باشد و چراغ‌ها ممکن است روشن‌تر باشند، اما کبودی‌ها در شرق بزرگ عمیق‌تر هستند. وقتی وارد مسابقات شدیم، احساس می‌کردیم که در شرایط سختی هستیم، و حتی بیشتر از آن، شبی که در فینال با پردو روبرو شدیم.
روی تخته سفید رختکن‌ام، همان چیزهایی را که قبل از بازی قهرمانی سال قبل مقابل سن دیگو استیت نوشته بودم، با عجله نوشتم.
«با قدرت بدنی + بی‌رحمی در نبرد تن به تن پیروز شوید! ۴۰ دقیقه از هر آنچه در درون خود دارید! کاری را که ما انجام می‌دهیم انجام دهید + ما قهرمان هستیم!»
طبق معمول، کلیدهای بازی و اهداف بازی من بیشتر صفحه را پوشش می‌دادند، از جمله هدف شماره یک من:
«فقط قهرمان بزرگ شرق!سطح جنگجو. رقابت. تلاش‌های بی‌وقفه. تمرکز. باهم بودن.»
از یک طرف، همه چیز مثل قطار مترویی بود که در محوطه راه‌آهن رها شده باشد. پوشیده از نقاشی‌های دیواری دیوانه‌وار. اما در عین حال مؤثر هم بود. با بچه‌ها صحبت می‌کرد. دیدم که دارند آن را می‌خوانند و حفظ می‌کنند. فکر می‌کردم چیزهای تخته سفید به ذهنشان خطور می‌کند، مخصوصاً در دقایق پایانی آماده‌سازی پیش از بازی.
قبل از اینکه به تونل هجوم ببرم، با دستیارانم جمع شدم. استراتژی دفاعی ما، البته، قرار بود روی زک ادی، سنتر دو فوت و چهار اینچی و ۲۸۵ پوندی پوردو، برنده دو جایزه

وودن به عنوان بازیکن ملی سال، تمرکز کند. ما می‌خواستیم بازیکنان بزرگمان ادی را از موقعیت‌های گرفتنش بیرون بکشند.
ادی قرار بود در برخی نبردها پیروز شود، این یک امر بدیهی بود. او یکی از مسلط‌ترین بازیکنان کشور در آن فصل بود. هدف این بود که کاری کنیم او چند تا بیشتر از حد معمول ببازد.
در حالی که وظیفه کیمانی بررسی حریف نیمه‌نهایی ما، آلاباما، بود، وظیفه لوک این بود که پردو را زیر نظر بگیرد. بویلر میکرز به مدت سه روز تمام زندگی او شده بود، بنابراین این لوک بود که سخت تلاش کرد تا ادی را به دام نیندازیم.
لوک گفت: «بگذارید بچه بیست و پنج پرتاب یا بیشتر انجام دهد، بگذارید سی یا سی و پنج امتیاز بگیرد. بیایید مطمئن شویم که هیچ کس دیگری به ما آسیب نمی‌رساند.»
اگر می‌توانستیم بقیه گروه را در بیست امتیاز نگه داریم، به راحتی برنده می‌شدیم.
و سپس ادی این استراتژی را در آزمون استرس نهایی قرار داد. بچه توپ را به زمین می‌کوبید، هرگز از دست نمی‌داد.
در آن چند تایم اوت اول رسانه‌ای، چند نفر از ما به لوک نگاه می‌کردیم، مثلاً: هی رفیق؟ هی نابغه؟ ما اینجا چه کار می‌کنیم؟
من و لوک نگاهمان را به هم دوختیم. او دقیقاً می‌دانست که من به چه فکر می‌کنم. او گفت: «مربی، ما خوبیم.»
این استراتژی در نهایت شروع به کار کرد زیرا داناوان، در حالی که ادی را مجبور می‌کرد برای همه چیز سخت تلاش کند، از خطاها نیز دوری می‌کرد. این واقعاً همه چیز بود.
در اواسط بازی، او نشان داد که چرا در آینده به یکی از ده انتخاب برتر درفت NBA تبدیل خواهد شد. او برخاست و حمله ادی را متوقف کرد. اگر ادی مدام امتیاز می‌گرفت، مجبور می‌شدیم او را به دام بیندازیم، که این کار می‌توانست برای شوت‌زن‌هایشان دردسرساز شود. بنابراین استراتژی لوک خوب و درست بود، اما به این دلیل جواب داد که دونوان آن را عملی کرد. در نهایت، ادی با بیست و پنج شوت، سی و هفت امتیاز شگفت‌انگیز کسب کرد. اما ما از آن خط سه امتیازی محافظت کردیم و به پردو فقط

هفت تلاش و یک پرتاب اجازه دادیم و بقیه تیم ادی روی هم رفته فقط بیست و سه امتیاز کسب کردند.

همچنین، تیم پردو تعداد توپ‌های از دست رفته (نه) بیشتری نسبت به پاس گل (هشت) داشت و این آماری است که هیچ تیمی نمی‌تواند بر آن غلبه کند.

نزدیک به ثانیه‌های پایانی، وقتی بازی در سبد بود، ترتیب دادم که توپ به دست اندرو برسد. درست مثل سال قبل. بله، خرافات است، اما او پسر من هم هست و من او را دوست دارم.

من عاشق همه آن بچه‌ها بودم، اما دیدن توپ در دست فرزندم در چنین لحظه مقدسی فوق‌العاده خاص بود.

مربی پردو، مت پینتر، شروع به فریاد زدن سر اندرو کرد.

در ابتدا مطمئن نبودم چه اتفاقی دارد می‌افتد. او چه فریادی می‌زند؟ آیا مشکلی وجود دارد؟

اندرو هم مطمئن نبود چه اتفاقی دارد می‌افتد. او فکر می‌کرد که ممکن است یکی از بازیکنان پردو باشد که سر او فریاد می‌زند.

سپس من و او هر دو همزمان متوجه شدیم که مربی پینتر می‌گوید: "شوت بزن! شوت بزن!" پینتر داشت از اندرو التماس می‌کرد که ولش کند، بگذارد پاره شود، چون بازی تمام شده بود، ما ۷۵ به ۶۰ جلو بودیم، و او با لطف به ما اطلاع می‌داد که اشکالی ندارد اگر هرلی‌ها یک سبد آخر را گل کنند.

اندرو به من نگاه کرد: می‌توانم؟

سرم را تکان دادم. امکان ندارد، داداش.

پینتر مربی بزرگی است، آدم بزرگی است. اینکه او از دلشکستگی‌اش، شکست در فینال، چشم‌پوشی کرد و برای چیزی شبیه به آن دعا کرد این یک حرکت بزرگوارانه بود. من قرار نبود با پر کردن حاشیه، به بزرگواری او پاسخ بدهم.

اندرو دقیقاً کار درست را انجام داد و با ۶,۹ ثانیه مانده به پایان بازی، تخلف از زمان مجاز را جبران کرد. ما به خودمان اجازه دادیم که آخرین ضربه توپ را قبل از اینکه کاغذ رنگی‌ها برای دومین سال متوالی به هوا بروند، بزنیم. در این صورت ما چاره‌ای نداشتیم.

ایان ایگل این را اینگونه توصیف کرد: "این تاجگذاری دانشگاه کنتیکت است!" "هاسکی‌ها تاریخ‌ساز می‌شوند! قهرمانان ملی پشت سر هم."

چه کلمات زیبایی. چه لحظه زیبایی.

ما به همه چیز رسیدیم. و در این فرآیند تاریخ‌ساز شدیم. ما یک رکورد تمام‌عیار ثبت کردیم و شش بازی تورنمنت خود را با اختلاف ۱۴۰ امتیاز و با میانگین اختلاف ۲۳,۳ برد، به دست آوردیم.

این تسلط محض است.

جی بیلاس گفت: "اگر این یک مبارزه بود، داور آن را حدود پنج دقیقه مانده به پایان متوقف می‌کرد."

ما فصل را با رکورد ۳۷-۳ به پایان رساندیم و ششمین عنوان قهرمانی ملی خود را به مدرسه تقدیم کردیم. ما رکورد دانشگاه کنتیکت را در بازی آخر به ۶-۰ بهبود بخشیدیم.

ما هنوز یک سلسله نبودیم، اما مطمئن بودیم که در را می‌زنیم. مردم حتی نمی‌توانستند آخرین باری را که در مسابقات شکست خورده بودیم به یاد بیاورند. با این حال، ما مثل کسانی که برای اولین بار بازی را شروع می‌کنند، جشن می‌گرفتیم. روی زمین می‌دویدیم، از روی رختکن بالا می‌رفتیم، و همانطور که بارها در طول دو سال حضور تاریخی‌مان انجام داده بودیم، یکدیگر را در آب خیس می‌کردیم.

پدر و مادرم آنجا بودند. باب هم آنجا بود. چه اتفاق فوق‌العاده‌ای که همه چیز در حیاط خلوتش افتاد.

او پشت سر هم با مربی K رفت و حالا من سه دهه بعد در مسیر مدرسه‌ای که او مربیگری می‌کرد پشت سر هم رفتم.

من در مصاحبه‌های بعد از بازی در مورد همه این‌ها صحبت کردم اما به طور خلاصه. گفتم: "بله، فوق‌العاده است که به باب در این باشگاه نخبگان بپیوندیم. بله، برای هر دوی ما فوق‌العاده است که به کسی که ما را در این تجارت خانوادگی دیوانه‌وار بزرگ کرد، پدرمان، احترام بگذاریم."

به شوخی گفتم که به عنوان یک مربی، من هنوز نسخه پایین‌تری از پدر هستم. اما من به دنبال او می‌آمدم.

در همین حال، پدر جایی رفته بود و به مردم می‌گفت که من قبلاً به دنبال او آمده‌ام و بهترین عملکرد را از او گرفته‌ام. او به یک خبرنگار گفت: "من خیلی شک دارم که در بسکتبال دانشگاهی کاری را که دن در UConn انجام داده است، انجام می‌دادم. من کاملاً از کاری که او انجام داده است، شگفت‌زده‌ام."

فصل شانزدهم

من در اتاق ۲۲۶۰ اسکای تاور در کازینوی موهگان سان بودم. در حالی که قدم می‌زدم و زیر لب غرغر می‌کردم، گوش‌هایم را می‌گرفتم و پیشانی‌ام را می‌مالیدم، کاملاً متقاعد شده بودم که تیم مدافع عنوان قهرمانی‌ام که پشت سر هم قهرمان شده بود، در آستانه‌ی باخت نمایشی به تیم سابقم، رود آیلند رَمز، است.

فکر می‌کردم با پانزده امتیاز اختلاف ببازیم.

شاید حتی بیست امتیاز.

طبق تقویم، این ۱۴ اکتبر ۲۰۲۴ بود، اما با دل آشوبی درونی‌ام، انگار اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ بود.

همانطور که چند ماه قبل از پیروزی در مسابقات قبلی NCAA مطمئن بودم، حالا به همان اندازه از تحقیر کامل مطمئن بودم.

تصور می‌کردم که در عرض چند ساعت، تمام دنیا به من اشاره می‌کند، مسخره‌ام می‌کند و می‌خندد.

می‌بینی هاسکی‌ها یک اتفاق بودند!

آه، دن هارلی یک آدم بی‌عرضه است!

هارلی ما را فریب داد، اما دیگر نه!

می‌دانم که بسیاری (بیشتر؟) مربیان روح‌های شکنجه‌شده‌ای دارند. اما نمی‌دانم مربی دیگری در دنیا وجود دارد که اینقدر زود پس از قهرمانی‌های متوالی، اینقدر به خودش فشار بیاورد یا نه.

چرا این کار را می‌کنم؟ مدام از خودم می‌پرسیدم. چرا؟

و بعد به انجامش ادامه دادم. خودم را سرزنش می‌کردم. نگران بدترین سناریوهای ممکن بودم.

در نهایت، می‌خواستم یکی از بزرگترین مربیان تمام دوران شوم. بنابراین هر شب آن را می‌خواستم آن دوبل را. با تمام وجودم می‌خواستم.

به محض اینکه سرود قبل از بازی شروع شد، خیلی احساس نمی‌کردم که یکی از این دو راه را انتخاب کنم. در آن لحظه یا باید بجنگم یا فرار کنم؛ من همیشه جنگ را انتخاب می‌کنم. اما در آن ساعات منتهی به آن لحظه، از آتش جهنم رنج می‌بردم.
و آتش در اتاق ۲۲۶۰ بسیار داغ بود.
روتختی هتل داشت می‌سوخت.
حتی در حالی که این اتفاق می‌افتاد، این هجوم دیوانه‌وار وحشت و اضطراب وجودی، سرم را تکان می‌دادم و از خودم می‌پرسیدم که چرا این باید روند من باشد. چرا من هنوز آن کسی هستم که زیر میزش با چراغ‌های خاموش پنهان می‌شود؟
به آندرهآ فکر کردم. تمام دفعاتی که به او گفته بودم: «دیگر نمی‌خواهم این کار را بکنم. از انجام این کار متنفرم.» تمام دفعاتی که او تکیه‌گاه من بود. می‌خواستم برایش بهتر، آرام‌تر، عاقل‌تر باشم. اما شاید در سطحی، به طور خرافی، احساس می‌کردم که این نوع دیوانگی قبلاً جواب داده است، بنابراین باید به آن پایبند باشم.
ترس از شکست، مرا از شکست خیلی دور کرده بود. شاید، شاید، تا حدی، با وجود بدبختی، شدت رنجی که می‌کشیدم، بخشی از وجودم از آنچه که ممکن بود اگر استرس نداشته باشم اتفاق بیفتد، می‌ترسید.

یادآوری سریع: هیچ بازی بی‌معنی نیست.
مردم مدام به من اطمینان می‌دادند: "دن، این فقط یک نمایش است." این بازی افتتاحیه‌ی مراسم بزرگداشت تالار مشاهیر است که چیزی بیش از یک رویداد خیریه برای مربیان در برابر سرطان نیست. یک هدف باورنکردنی، هدفی که من به آن اعتقاد دارم و با تمام وجود به عنوان ادای احترام به پدرزن مرحومم برای آن تلاش کرده‌ام.
به محض اینکه آن روز صبح چشمانم را باز کردم، می‌دانستم که تمام چشم‌اندازم را از دست داده‌ام.
هدف خوب؟ آن چیست؟
اما... نکته‌ی مهم این است که... قرار است در این بازی دود شویم!

و حریف ما در این به اصطلاح نمایش، رود آیلند بود. خانه‌ی قدیمی من.

من پر از ترس بودم. داشتم در ترس غرق می‌شدم. در حالی که عینک آفتابی زده بودم و کلاه کاسکتم را به عقب برگردانده بودم، در حال گوش دادن به پادکست‌های R.E.M. و جوئل اوستین بودم و سعی می‌کردم خودم را تقویت کنم و آرام شوم.

در یک لحظه از کنار بازیکنان رود آیلند رد شدم. متوجه شدم که چقدر متمرکز به نظر می‌رسند. به کیمانی و لوک گفتم: «این بچه‌ها واقعاً آماده بازی هستند. این قراره بد بشه.»

کیمانی چیزی اطمینان‌بخش گفت. لوک هم حرف‌های او را تکرار کرد.

«نه، مربی، ما خوبیم، ما خوبیم.»

اما من می‌دانستم.

این اولین باری بود که از زمان دومین قهرمانی متوالی ملی‌مان، پا به زمین بازی می‌گذاشتم و می‌دانستم که تیممان به خوبی سال گذشته نیست. نظرسنجی پیش‌فصل آسوشیتدپرس ما را در رتبه سوم کشور، پس از کانزاس و آلاباما، قرار داد. اما ما چهار بازیکن اصلی را در درفت NBA از دست داده بودیم. استفن کسل، داناوان کلینگان، تریستن نیوتن و کم اسپنسر آنها رفته بودند. آنها در حال نابودی بودند. تنها بازیکن اصلی بازگشته من الکس کارابان بود. در مورد جای خالی بزرگی که باید پر می‌شد، صحبت کنید.

الکس از درفت ۲۰۲۴NBA انصراف داد و آرزوهای حرفه‌ای خود برای بازگشت به UConn را به تعویق انداخت، فقط برای اینکه فرصتی دوباره برای من بازی کند.

از خودم پرسیدم که آیا به خاطر اینکه رود آیلند بود، بیش از حد منفی‌باف بودم. به هر حال، من شش فصل را آنجا گذرانده بودم و این ماجرای بازگشت ولخرجانه، مثل یک توطئه به نظر می‌رسید.

اوه، آقای بیگ شات، ما به شما نشان خواهیم داد که از زمان ترک رود آیلند، چه فکری در مورد تمام دستاوردهای شما داریم.

به اتاق هتلم برگشتم و در را قفل کردم. تنها با افکار پریشانم، پارانویا شروع به هجوم کرد.

کم کم فکر کردم که کسی عمداً این بازی نمایشی را به عنوان یک تله طراحی کرده است. کسی می‌خواست مرا شرمنده کند. می‌خواست در اولین بازی‌ام بعد از بازی قهرمانی، با صورت به زمین بخورم. و چه چیزی می‌توانست بهتر از شکست در مقابل یک تیم متوسط از کنفرانس آتلانتیک ۱۰ کارفرمای سابقم باشد؟

خیلی‌ها سعی کردند، هرچند خیلی ملایم، به من بگویند که دارم دیوانه می‌شوم.

«مربی، این بازی جزو رکوردت حساب نمی‌شود.»

در جرسی، اوضاع فرق می‌کند.

وقتی بزرگ می‌شدم، همه چیز به اصطلاح رکوردت حساب می‌شد. بازی استیک‌بال در خیابان؟ حسابش کن.

بازی بسکتبال با وانت در زمین بازی؟ حسابش کن.

برو از پدرم بپرس که آیا این بازی حساب می‌شود!

حتی دزدیدن دوچرخه‌ات هم جزو رکورد محسوب می‌شود.

بنابراین تا زمان بازی، وقتی بالاخره اتاق ۲۲۶۰ را ترک کردم، مثل گربه عصبی بودم. با لباس ورزشی آبی نازکم وارد زمین شدم، موسیقی کازینوی کناری می‌پیچید، هواداران دانشگاه کنتیکت از روی میزها و اسلات‌های بلک جک به داخل هجوم می‌آوردند. هشت هزار هوادار برای این به اصطلاح نمایش، این مسابقه باشکوه قبل از شروع رسمی فصل، در محل حضور داشتند.

هشت هزار نفر.

ما در یک سر زمین صف کشیده بودیم، دست در دست هم، بیلی گیلمن، خواننده سبک کانتری وسترن، سرود ملی را با صدای بلند می‌خواند. سپس من سوئیچ را چرخاندم، بی‌حس شدم. گفتم: «بجنگ یا فرار کن»، و مبارزه را انتخاب کردم.

توپ در هوا.

آن را گرفتیم.

اولین بازی‌مان را انجام دادیم.

نگهبان راس ما، حسن دیارا، به وینگ پنج ستاره سال اولی ما، لیام مک‌نیلی، درست جلوی نیمکت رود آیلند پاس داد. لیام آن را به عقب پاس داد، سپس سنتر ارشد ما،

سامسون جانسون، با یک اسکرین روی مدافع لیام، یک پاس هیپ چک به او داد، لیام به سختی به سمت سبد کات زد، پاس دیگری از حسن گرفت و با یک شوت سریع گل زد.

پاس. حرکت. اسکرین.

کات. پاس. گل.

عالی.

همه چیز خوب است. ما این هستیم.

اما نیمه اول سخت بود. همانطور که از آن می‌ترسیدیم. همانطور که انتظار می‌رفت. بیشتر اوقات، اعصابم را کنترل می‌کردم. آرام می‌ماندم، یا بهتر بگویم، تصویر مناسبی از یک فرد آرام ارائه می‌دادم. دست به سینه. چهره‌ای صبور. به هر حال، برای من صبور. هارلی استوایی احتمالاً از نظر دیگران دیوانه است.

فکر می‌کنم حوالی نیمه‌ی راه، جیدن راس، وینگر سال دومی ما، توپ را دزدید، سپس آن را از دست داد، و من با شور و شوق دست می‌زدم و به سمت زمین می‌رفتم تا از او به خاطر این تلاش تشکر کنم. سپس او یک پرتاب سه امتیازی زد و یک ضربه زد و ما را در حالی که به استراحت می‌رفتیم، چهار امتیاز جلو انداخت. در نیمه‌ی دوم، ما شروع به عقب‌نشینی کردیم. آیدان ماهانی، بازیکن انتقالی تیم جوانان ما، با یک ضربه‌ی تهاجمی از سمت چپ، نتیجه را ۶۶ بر ۴۹ کرد و وقتی رود آیلند با ۱۳:۰۵ دقیقه مانده به پایان بازی درخواست تایم اوت کرد، من به سمت زمین می‌پریدم و دستانم را به سمت جمعیت تکان می‌دادم تا صدای بیشتری بشنوم. من به شدت تشنه‌ی این W بودم. وقتی اختلاف را به بیست و یک امتیاز رساندیم، در اعتراض به تصمیم داور، روی میز گلزنان نشستم. سپس به خاطر تصمیم دیگری که دوست نداشتم، داور را له کردم. وقتی اختلاف به بیست و پنج رسید و رود آیلند زیر فشار دفاعی ما داشت له می‌شد، من هنوز با عصبانیت مربیگری می‌کردم.

هورن. ما ۱۰۲–۷۵ بردیم.

وای، با خودم فکر کردم.

در ذهنم به خودم گفتم که به سختی از عذاب شکست جان سالم به در برده‌ام.

با خودم گفتم که ما با عملکردی که به نظرم... معمولی بود، جنگ تاریخی خود را برای کسب سه قهرمانی آغاز کرده‌ایم. در ریباند توپ مشکل داشتیم. واضح بود که کوه دو متر و دویست و هشتاد پوندی خود در وسط، کلینگان، را از دست داده‌ایم. اگر قرار بود از زمان تیم UCLA Bruins به رهبری جان وودن، اولین تیم مردان باشیم که سه عنوان قهرمانی متوالی کسب می‌کند، باید حفره‌های زیادی را پر می‌کردیم.

در کنفرانس مطبوعاتی پس از بازی، آیدان چیزهای جالبی گفت. او مشاهدات زیرکانه‌ای در مورد برنامه ما، که از کالج سنت مری کالیفرنیا به آن آمده بود، ارائه داد. آیدان گفت که بازیکنان ما باید هر روز در تمرین، به دنبال موفقیت باشند. او گفت که تمرینات ما از نظر طراحی سخت‌تر از بازی‌ها هستند. او گفت که سالن‌های مطالعه طولانی و جلسات مطالعه من، یک باشگاه کتاب تیمی راه‌اندازی کرده بودم، ثابت کرد که مربیان "واقعاً به کل افراد اهمیت می‌دهند." او گفت این چیزی نبود که انتظارش را داشت، اما چیزی بود که به آن نیاز داشت.

او به خبرنگاران گفت، مادرش از کاری که ما انجام می‌دادیم، راضی بود.

اگر ما برنده شویم و مادران را خوشحال کنیم، با خودم فکر کردم، باشه، در مسیر درستی هستیم.

من بازیکنان را تحت فشار قرار می‌دهم. سخت. من آنها را مسئول می‌دانم. گاهی اوقات کمی سخت می‌شود. اما هرگز احساس نمی‌کنم که آنها را تنبیه می‌کنم. به آنها یاد می‌دهم که منظم باشند، ذهن خود را به عنوان دانش‌آموز پرورش دهند و در عین حال بازی‌های خود را توسعه دهند، روابط عالی برقرار کنند و به زندگی اشتیاق داشته باشند مرا دیوانه بنامید، اما فکر نمی‌کنم هیچ یک از اینها تنبیه باشد.

این من هستم که به آنها اهمیت می‌دهم.

وقتی در ستون هال دانشجو بودم، از نظر ذهنی از هم پاشیدم زیرا هیچ کس به من اهمیت نمی‌داد. می‌خواستم این بچه‌ها از مشکلات من دوری کنند.

و من زمان خیلی کمی داشتم. من این بچه‌ها را ده سال نداشتم. اگر ده ماه آنها را داشتم، خوش شانس بودم. گاهی اوقات واقعاً خوش شانس بودم و سه سال بچه داشتم. اما این اتفاق نادر بود.

بنابراین بله، احساس فوریت می‌کردم. می‌خواستم تا جایی که می‌توانم، در سریع‌ترین زمان ممکن، به آنها آموزش دهم، آنها را بالغ کنم و برای دنیای بزرگ و بد آماده کنم. و بله، بخش زیادی از آن مربوط به دنبال کردن آن جام، آن سخت‌افزار زیبا بود اما همیشه در مورد دادن استحکام ذهنی لازم برای موفقیت و شادی به آنها نیز بود.

فکر می‌کنم من تا مغز استخوانم مربی شده‌ام. و به عنوان کسی که مربیان خوب و بد داشته است، می‌دانم که یک مربی خوب چه مزایایی می‌تواند داشته باشد و می‌دانم که یک مربی بد چه آسیبی می‌تواند برساند.

یک مربی بد واقعاً می‌تواند به شما آسیب برساند.

دوست دارم بگویم که فلسفه من با یک نقل قول قدیمی منسوب به ژنرال پاتون مطابقت دارد:

"کسی که در تمرین بیشتر عرق می‌کند، در نبرد کمتر خونریزی می‌کند."

این کار پدرم بود. این نبوغ پدرم بود. هدف من هم این است که این کار را برای خودم هم انجام دهم.

بنابراین، با وجود اینکه در تمرین یک هیولا بودم، همیشه سعی می‌کردم بزرگترین حامی بازیکنانم در شب بازی باشم.

کیمانی یک بار به بهترین شکل این را بیان کرد، وقتی که من را "یک بازیکن گوشه زمین" صدا زد.

من اغلب سر بزرگسالان داوران یا لوک و کیمانی فریاد می‌زدم، اما هرگز سر یکی از فرزندانم فریاد نمی‌زدم.

البته، دستیاران من در دسته بزرگسالان قرار می‌گرفتند. دیدن اینکه من به آنها سخت می‌گیرم، گاهی اوقات خیلی سخت. اما آنها مردان بالغی بودند؛ می‌توانستند تحمل کنند. و در واقع آنها به یک حائل مهم بین من و تیم تبدیل شدند. اگر بچه‌ای تکلیف دفاعی‌اش را از دست می‌داد، و شما دستیار مربی آن بچه بودید، تقصیر شما بود. نه آن بچه، تقصیر شما بود.

این ممکن است برای دستیار سخت باشد، اما فشار زیادی را از روی بچه برمی‌دارد.

درست است، من سر بازیکنان در یک جمع داد می‌زدم. همیشه فکر می‌کردم این فرق دارد. آن مربی بود که سعی می‌کرد بهترین نتیجه را از گروهش بگیرد، بنابراین من فقط فریاد می‌زدم تا توجه همه را جلب کنم، مخصوصاً اگر در ریباند یا دفاع نمی‌کردیم یا برای توپ‌های از دست رفته شیرجه نمی‌زدیم. این امر به ویژه در خارج از خانه صادق بود، زمانی که نیاز داشتم برای شنیده شدن صدایم، از میان جمعیت فریاد بزنم و همچنین در مورد شک و تردیدهای درونی بازیکنان.

با این حال، من به ندرت در طول بازی زنده، یک بازیکن خاص را انتخاب می‌کردم.

چطور می‌توانستم، وقتی که به خوبی می‌دانستم این چه احساسی دارد؟ بارها در دوران بازی‌ام، مربی من را جلوی بیست هزار هوادار تمرین می‌داد، تازه همه کسانی که در خانه تماشا می‌کردند را هم که نگو. بارها توسط مربی مورد تمسخر قرار می‌گرفتم و توسط جمعیت هو می‌شدم.

بنابراین به عنوان یک مربی می‌دانستم مرز کجاست.

این به آن لحظات شکننده درست قبل از بازی هم مربوط می‌شود. من اغلب برای پسرها پیام‌های دلگرم‌کننده می‌فرستادم یا درست قبل از افشاگری آنها را کنار می‌کشیدم، در چشمانشان نگاه می‌کردم و به آنها اطمینان خاطر می‌دادم.

«تو بهترین رهبر کشور هستی!»

«تو بهترین بازیکن زمین هستی!»

همه اینها هدف اعلام شده بود. من آزادانه اعتراف می‌کنم که گاهی اوقات از رسیدن به هدف باز می‌مانم. در لحظه حساس، این اتفاق می‌افتد.

به خصوص یک بار را به یاد دارم، بازی مقابل نیوهمپشایر. الکس بازی سختی داشت و پاس بدی داد. من درخواست وقت استراحت کردم، تخته‌ام را محکم کوبیدم و به او یادآوری کردم به روشی که فقط من می‌توانم، که یک قهرمان نمی‌تواند چنین اشتباهی مرتکب شود.

اما وقتی تیم به زمین برگشت، او را متوقف کردم و گفتم: «هی، فقط به بازی ادامه بده.» سپس او را محکم در آغوش گرفتم. می‌خواستم مطمئن شوم که او خوب است.

بسیاری از افرادی که در کنار زمین من را تماشا می‌کردند، ممکن است از شنیدن همه این حرف‌ها از من شگفت‌زده شده باشند؛ ممکن است از دانستن اینکه فلسفه من شامل چنین ممنوعیت‌های سختگیرانه‌ای در مورد «فریاد زدن» است، شوکه شده باشند. چنین تأکید خاصی بر ملایمت و سلامت عقل. و اگر اجرای من را در هاوایی... در مسابقات دعوتی مائویی ۲۰۲۴ ببینند، مبهوت خواهند شد.

هفته شکرگزاری بود. ما دو بار از عنوان قهرمانی ملی دفاع کردیم و بنابراین جزو مدعیان قهرمانی در مسابقات بودیم. حداقل برای رسیدن به فینال.

در عوض، هر سه بازی را که انجام دادیم، باختیم.

و من دیوانه شدم.

اولین باخت ما مقابل یک تیم بسیار فیزیکی ممفیس بود. ما سیزده امتیاز عقب بودیم، اما در دقایق پایانی پرانرژی به بازی برگشتیم. یک پرتاب سه امتیازی از سولو بال در ۱,۲ ثانیه بازی را به تساوی کشاند و بازی را به وقت اضافه کشاند. بازیکنان من تلاش فوق‌العاده‌ای برای جبران نتیجه داشتند، که در نهایت در وقت اضافه با خطای اوورت بک روی لیام متوقف شد. به نظر من، این تصمیم برای چنین بازی سختی، تصمیم ضعیفی بود.

لیام در ریباند توپ را به سمت بالا پرتاب کرد و به راحتی بازیکن ممفیس را که قصد داشت او را از باکس اوت خارج کند، شکست داد. بازی عالی. وقتی سوت پایان به صدا درآمد، سرم را با هر دو دست گرفتم و به زانو درآمدم.

نه، نه، نه، با خودم فکر کردم. این نمی‌تواند باشد.

سپس کمی چهار دست و پا رفتم.

سپس به پشت برگشتم، لوک بیهوده سعی می‌کرد مرا مهار کند.

سپس خودم را بالا کشیدم و متوجه شدم که یکی از داوران دارد مرا به زمین می‌زند. یک خطای فنی همین‌جا؟

نتیجه در وقت اضافه مساوی شد؟ ایده‌آل نیست.

این به ممفیس چهار پرتاب آزاد در ۴۰,۳ ثانیه مانده می‌داد.

ما نمی‌توانستیم بر این موضوع غلبه کنیم.
بنابراین این یعنی به قیمت باخت ما تمام شد.
من تا پای جان خواهم گفت که اعلام خطای فنی در آن لحظه از بازی مزخرف، یک شوخی تمام‌عیار بود. با این حال باید بیشتر خویشتن‌داری می‌کردم، و نمی‌دانم چه چیزی به ذهنم خطور کرد، چه اتفاقی در ذهنم افتاد.
نمی‌توانم توضیحش بدهم چون یک جورایی بیهوش شدم. شاید به خاطر مسخره بودن آن تصمیم تعادلم را از دست دادم و زمین خوردم؟ یا شاید تعادل روانی‌ام را از دست دادم؟ شاید هر دو؟
همچنین درست است که اوایل آن بازی مشکلات زیادی با داوری داشتم، از ارزیابی فنی‌ام توسط مربی ورزشی‌ام، جیمز دوران، که تقریباً مهربان‌ترین و ساکت‌ترین آدم دنیاست، شروع شد و بنابراین تا آن موقع به حد خودم رسیده بودم. همه ما محدودیت‌هایی داریم؛ این محدودیت من بود.
روز بعد، در رسانه‌های اجتماعی مورد انتقاد قرار گرفتم. این بازی را تیمم باخت، این باعث شد که در بین هواداران در سطح ملی یک تصمیم فنی بگیرم. که کاملاً شایسته‌اش بودم. بعد از اینکه دوباره این کار را کردم، انتقادات واقعاً سرازیر شد.
نزدیک به پایان باخت ویرانگر بعدی‌مان، مقابل کلرادو، یکی از بازیکنان آنها از روی کمر لیام رد شد و داور اخراجش نکرد. ما سزاوار آن تصمیم بودیم؛ بی‌احترامی آشکاری بود که آن تصمیم را به ما ندادند. ما مدافع عنوان قهرمانی بودیم. احساس بی‌عدالتی بر من غلبه کرد و کمی دیوانه شدم. در این ویدئو، رفتار و حالت چهره‌ام مرا به یاد جک نیکلسون در فیلم «درخشش» انداخت.
اوه دنی!
کیمانی کار سختی انجام داد و مرا گرفت و نگه داشت. اما من گیج شده بودم. ما گیج شده بودیم در بازی و مسابقات و من از فصل جدید می‌ترسیدم.
دو شکست دلخراش در دو روز و حالا ما در آستانه بازی برای کسب مقام هفتم در یک رویداد هشت تیمی بودیم. کل ماجرا مثل یک فاجعه بود.

منظورم این است که از کاری که کردم متنفرم. اما این را هم می‌گویم: آیا بخشی از این [سختی] با [محدودیت] همراه نیست؟

بازیکنان من از شدت عمل من تغذیه می‌کنند. این بخشی از دلیل بازی سخت ما و بی‌رحمی ماست و، ببخشید، همه، اما گاهی اوقات این روی دیگر سکه شدت عمل است. اگر قرار است من شدید باشم، پس همیشه قرار نیست روی نیمکت بنشینم و پاهایم را روی هم بیندازم، مثل کسی که صبورانه منتظر اتوبوس است.

اگر با یک تصمیم بد یا یک تصمیم اشتباه فاحش، تیم من را به دردسر بیندازید، من هرگز آن کسی نخواهم بود که به آرامی گلویش را صاف کند و سرش را به نشانه تذکر مودبانه تکان دهد.

البته، رفتار من توجه بیشتر، انتقاد بیشتر و آبروی بیشتری را به همراه داشت، زیرا در آن زمان نگاه‌های بیشتری به من دوخته شده بود. ماه‌ها قبل، تقریباً مربی لس‌آنجلس لیکرز شده بودم. مربیگری لیکرز شغلی بسیار قابل توجه است. اما داشتم یاد می‌گرفتم که مربیگری لیکرز هم تقریباً به همان اندازه قابل توجه است.

چند ساعت بعد از آن باخت در کلرادو، من و آندره‌آ احساس کردیم که در اتاق هتل گیر افتاده‌ایم. شکنجه بود. او به طرز عجیبی ساکت بود. قبلاً به خاطر این نوع... ماجراها به من حمله کرده بود. بارها به من گفته بود که او را شرمنده کرده‌ام، اما این بار، واقعاً چیزی نگفت. کل ماجرا خیلی تکان‌دهنده و نه فقط عصبانیت‌های من، بلکه باختمان. آندره‌آ هم مثل من به باخت عادت نداشت و بنابراین به نظر می‌رسید که نمی‌داند چه بگوید.

و بعد ما همینطور به باخت‌هایمان ادامه دادیم. بدون هیچ زمانی بین باخت‌ها برای تمرین، ریکاوری و رفع مشکلات، در بازی آخر مسابقات توسط دیتون شکست خوردیم. زمان شروع مسابقات بعد از نیمه‌شب بود، به وقت کنتیکت، که به این معنی بود که صبح روز شکرگزاری در خانه است. بنابراین من رسماً آن را بدترین شکرگزاری زندگی‌ام می‌نامم. باخت در آن بازی به این معنی بود که ما مسابقات ماوی اینویتیشنال را که جزو انتخاب های اصلی قهرمانی در آن بودیم، با اختلاف زیاد به پایان رساندیم.

در اواخر بازی می‌توانستم صدای هواداران دیتون را بشنوم که شعار می‌دادند: «بیش از حد به آن بها داده شده!»

و: «هرلی عصبانی است!»

من با آنها موافق بودم. من عصبانی بودم.

و من هم بیش از حد به خودم بها داده شده بودم.

در ثانیه‌های آخر جلوی دستیارانم خم شدم و صورتم را در دستانم گرفتم. دفاع ما فاجعه بود. حمله ما هم خیلی بهتر نبود. با رکورد ۴ برد و ۳ باخت، در این فصل جدید به اندازه کل فصل ۲۰۲۳-۲۰۲۴ باخت داشتیم.

چند ساعت بعد، سوار هواپیما شدیم تا پرواز پانزده ساعته به خانه داشته باشیم. از مائویی به هارتفورد با یک توقف طولانی برای سوخت‌گیری در سن خوزه. این زمان زیادی برای فکر کردن است. خیلی زیاد.

همینطور که روی صندلی‌ام جا می‌افتادم، طبق معمول شروع به تماشای نوار دیتون کردم و ویرایش را انجام می‌دادم. مهماندار از من خواست لپ‌تاپم را کنار بگذارم. در بیشتر پروازهای چارتر، آنها به شما کاری ندارند. آنها می‌دانند که شما این دوران را گذرانده‌اید، شما را در آرامش رها می‌کنند.

بنابراین من واقعاً توجه نکردم. به کارم ادامه دادم.

سپس او دوباره از من پرسید. "هی، می‌توانی آن را کنار بگذاری؟" زیر لب غرغر کردم: «این اولین باره. هیچ‌کس، هیچ‌وقت از ما تو این پروازهای چارتر اینو نمی‌خواد. ما کلی پول بابت اینا می‌دهیم.»

با نگاهی که انگار می‌گفت «آخ جون.» جواب داد. رفتیم تو هوا، لپ‌تاپ رو باز کردم، ویرایش رو انجام دادم. خودم رو روی نوار دیدم... همونطور که بقیه منو می‌بینن.

واقعاً صحنه‌ی قشنگی بود.

بنابراین دفعه‌ی بعد که مهماندار هواپیما آمد، جلویش را گرفتم.

«هی، متاسفم که اینقدر احمق بودم. لیاقتش را نداشتی. من همین الان چند روز واقعاً وحشتناک را در هاوایی گذراندم.»

«مشکلی نیست،» گفت. «از اینکه این را گفتی ممنونم.»

عذرخواهی من باعث شد که در بقیه‌ی پرواز به طور مداوم تنقلات بخورم. شاید چیز کوچکی باشد. اما برای من، این یک شروع بود. من آن را به عنوان آغاز یک اصلاح، یک شفا در نظر می‌گیرم. این یک معنی داشت، اذعان عمومی قبول داشت که بله گاهی اوقات می‌توانم یک آدم عوضی باشم.

در کنتیکت، سعی می‌کردم از خواندن و تماشای حرف‌های مردم اجتناب کنم. در واقع، روال کار استاندارد.

و بنابراین از اینکه رفتارم چقدر داشت به یک داستان بزرگ تبدیل می‌شد، در سطح ملی غافل بودم.

منظورم این است که پشیمان بودم. و خجالت‌زده. اما فکر می‌کنم، اگر خیلی از مردم با کمی عصبانیت، یک مربی بسکتبال را در بحبوحه یک رقابت شدید باهاش مشکل دارند، ما به عنوان یک تیم ملی کمی نرم شده بودیم.

من در زمان متفاوتی بزرگ شدم. در زمان من، یا بکش یا کشته شو. وقتی آن متصدیان در طول تایم اوت برای تمیز کردن زمین به زمین هجوم می‌آوردند، به اندازه عرق، خون جاری می‌شد. من در بیگ ایست قدیمی بزرگ شدم، با مربیانی که شخصیت‌های بزرگی داشتند و دیوانه بودند.

من همچنین در نیکس پت رایلی بزرگ شدم که مانند یک خانواده مافیایی بازی می‌کرد. در مقابل بولز مایکل جردن، آن بچه‌ها هیچ امتیازی ندادند. جردن احتمالاً هنوز هم کبودی‌هایی برای نشان دادن دارد. همچنین یادم می‌آید، انگار همین دیروز بود، مربی جف ون گاندی در یکی از آن درگیری‌های حماسی نیکس هیت، پای آلونزو مورنینگ را گرفت. می‌دانم، برای زمان دیگری بوده. اما بخشی از من هنوز در آن زمان زندگی می‌کند. بخشی از من فکر می‌کند، از بعضی جهات، آن زمان بهتر بود. من دوست دارم وقتی مردم اهمیت می‌دهند ویا وقتی مربیان اهمیت می‌دهند و وقتی همه دعوا می‌کنند. وقتی بازی‌ها فراتر از بازی‌ها تلقی می‌شوند مطمئن هستم که خیلی بیشتر از این حرف‌ها هستند.

و من خوشم نمی‌آید وقتی رسانه‌های اجتماعی با یک مربی پرشور مثل یک جنایتکار جنگی رفتار می‌کنند چون او به هاوایی رفته و کمی... تظاهر کرده است. کمی آرام باشید دوستان.

من معتقدم شور و احساسات دلیل اصلی عشق مردم به ورزش است و من همچنین معتقدم که اگر ما این شور و احساسات را از مردم بگیریم، آنها از ورزش رویگردان خواهند شد. و شما نمی‌توانید شور و احساسات داشته باشید بدون اینکه هر از گاهی به اصطلاح "رفتار بد" داشته باشید.

اگر بازی خود را صادقانه کنیم، کاری کنیم که همه مربیان مثل کتابدار یا مجری برنامه بازی رفتار کنند، مردم ورزش را فقط به عنوان یک رفتار بهداشتی دیگر می‌بینند.

من همین الان هم شاهد وقوع آن هستم.

اگر من مسئولیت زیاده‌روی در مائویی را بپذیرم که واقعاً این کار را می‌کنم پس امیدوارم داوران مسئولیت واکنش بیش از حد خود و کاستی‌هایشان را بپذیرند.

این آدم هایی که سوت می‌زنند فرشته نیستند. ببخشید، اما حقیقت دارد. بعضی‌ها اشتباه می‌کنند. و بعضی‌ها کینه به دل می‌گیرند. و اگر مثل من، بعد از آن حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی با لیام، به آنها تذکر بدهی، و اگر شروع کنند به تمرکز روی تو، بخواهند به تو درسی بدهند، یا به تو یادآوری کنند که رئیس کیست خب، این مشکلاتی را ایجاد می‌کند.

این، تمامیت بازی ما را تهدید می‌کند.

اگر داوران به دنبال انتقام وارد بازی شوند، اگر مربی‌ای را که جرات کرده از آنها عبور کند، انتخاب کنند یا از آنها انتقاد کنند، من این را مسئله‌ای بزرگتر از فریاد و جنجال یک مربی بیش از حد عصبانی می‌دانم.

به عبارت دیگر: ما در آن مسابقات در لیگ منفی پنجاه بودیم. منفی پنجاه.

ما دو بار قهرمان ملی شدیم و سه حریف ما پنجاه پرتاب آزاد بیشتر از ما زدند.

هرگز برای جی رایت در ویلانووا اتفاق نمی‌افتاد. هرگز برای مربی کی در دوک اتفاق نمی‌افتاد.

همچنین در مسابقات NCAA این اتفاق نمی‌افتاد.

کسی از من پرسید که چرا احساس می‌کنم ما به اندازه آن بازی‌های دیگر، از داوران احترام نمی‌بینیم. چرا من همان احترام را دریافت نکردم.
گفتم: "چون، گاهی اوقات مثل یک هیولا رفتار می‌کنم."

اگرچه من به شدت از رسانه‌های اجتماعی دوری می‌کردم، اما از رفتار آندره‌آ، و رفتار کارکنانم، و از پیامک‌هایی که از دوستان و همکارانم می‌رسید، می‌توانستم بفهمم که باید حسابی مورد انتقاد قرار گرفته باشم.
یک روز آندره‌آ از فروشگاه مواد غذایی به خانه آمد و من را روی مبل دید که مستقیم به روبرو خیره شده‌ام.
پرسید: "داری چیکار می‌کنی؟"
گفتم: "باور نمی‌کنی. اما یواشکی نگاه کردم."
"یواشکی... به چی نگاه کردم؟"
به او گفتم که آنلاین شده‌ام و نقدها را دیده‌ام. من یک میکس‌تیپ دیده‌ام که کسی از لحظات حساس من با داوران در طول مسابقات مائویی ساخته بود. این فقط یک جنجال کوچک مقابل ممفیس و کلرادو نبود. موارد زیادی بود. بریدگی‌های عمیق.
همچنین شنیده‌ام که یک ستون‌نویس ملی من را با کانیه وست و بابی نایت مقایسه کرده است.
کانیه وست واقعاً؟ با صلیب شکسته؟ میری اونجا، یه چیز به این مسخره‌ای میگی، نه تنها داری به من توهین می‌کنی... داری سر آندره‌آ رو کلاه میذاری. و بابی نایت؟ واقعاً؟ بدترین کاری که می‌کنم این است که در بعضی از داوری‌ها کنترلم را از دست می‌دهم. من جابجایی زیادی در کادر فنی ندارم. من بازیکنان را به دردسر نمی‌اندازم. برعکس، بچه‌های من به من قسم می‌خورند و برعکس.
از آندره‌آ پرسیدم: «من دارم چه کار می‌کنم؟ مردم این‌طور در مورد من فکر می‌کنند؟»
او سر تکان داد. عالیه.
او گفت: «این دیگر شور و اشتیاق نیست. تو از خط قرمز عبور کردی. این شور و اشتیاق نیست، دن. این روانی است. تو مدت‌هاست که آنقدر عصبانی و دیوانه‌وار مربیگری

می‌کنی که دیدگاهت را از دست داده‌ای. باید خودت را کنترل کنی چون از کنترل خارج شده‌ای.

دو سال مردم بی‌صبرانه منتظر بودند که تو را اذیت کنند، و حالا شانس خودشان را دارند. آنها عاشق این هستند. تو چیزی را که می‌خواهند به آنها می‌دهی.

«می‌دانم که تو خیلی آن را می‌خواهی. اما این نمی‌تواند بهانه‌ای برای این رفتار باشد.»

او همچنین به من یادآوری کرد که من این بازیکنان را جذب کرده‌ام، که تقصیر آنها نیست.

سپس به نرده سوم دست زد. «چرا فقط یه چیز متفاوت رو امتحان نمی‌کنی؟»

من بیشتر از هر کسی در دنیا به حرف‌های آندره‌آ گوش می‌دهم، چون او مرا مثل هیچ کس دیگری نمی‌شناسد.

اما به نظر دوم نیاز داشتم.

بنابراین با مربیان معتمدم تماس گرفتم و نظرشان را پرسیدم. با بیلی داناوان، مربی شیکاگو بولز، تماس گرفتم، دوست خوبم و آخرین مربی دانشگاهی قبل از من که دو قهرمانی متوالی کسب کرد. (تیم او در فلوریدا گیتورز در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ همه چیز را برد.)

او گفت: «شما باید از روابط لذت ببرید. و از کمک به رشد افراد و به حداکثر رساندن بهره از تیمتان. باید از رفاقت کارکنانتان قدردانی کنید و بهترین نسخه خودتان به عنوان یک رهبر باشید، فراتر از قهرمانی ملی. دن، برایت خبر دارم. شما یک مربی فوق‌العاده هستید... اما قرار نیست هر سال آنها را ببرید.»

به وضوح به یاد دارم، وقتی داشت این را به من می‌گفت، وقتی داشت این نصیحت بسیار درست و حکیمانه را به من می‌داد، با خودم فکر می‌کردم:

بیخیال بیلی. تو اینو میگی چون سه تا پشت سر هم نبردی. من دوباره میبرمش.

بعد از اینکه تلفن را قطع کردیم، از اینکه اینطور فکر می‌کردم احساس گناه کردم. بنابراین دوباره با او تماس گرفتم.

گفتم: «بیلی، وقتی به من می‌گفتی که قرار نیست هر سال برنده شوم، باید به تو بگویم که مخفیانه به خودم می‌گفتم: اشتباه می‌کنی، داداش. امسال هم دوباره برنده می‌شوم. نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی.»

بیلی بی‌اختیار شروع به خندیدن کرد.

«دن، هیچ چیز از استانداردهایت را تغییر نده. اما نمی‌توانی هر روز با این بچه‌ها مربیگری کنی، چون به خوبی تیم سال گذشته نیستند. به نظر می‌رسد عصبانی هستی که تیمت آن چیزی نیست که آخرین تیمت در ماه نوامبر به نظر می‌رسید.»

همچنین با ست گرینبرگ، تحلیلگر ESPN، تماس گرفتم. او یک دوست است و یک مربی سابق. او برنامه‌های عالی در دانشگاه ایالتی لانگ بیچ، فلوریدای جنوبی، ویرجینیا تک اجرا کرد. او فشار، مشکلات و سختی‌ها را می‌شناسد. او می‌داند که دانشگاه کنتیکت فشار و مشکلات بیشتری را به همراه دارد. او کمی مرا به خاطر صحبت‌های صریحش در مورد سه‌گانه در اوایل فصل سرزنش کرد. او گفت: «شما در ماه نوامبر سه‌گانه نیستید.» و در مورد رفتار من در مائویی هیچ کم و کسری نداشت. او گفت: «اشتباه کردی.» من به او پرخاش کردم.

اما او با عصبانیت جواب داد. او گفت: «شما تیم خودتان را مربیگری نکردید. شما عصبانی بودید و با داوران زیاده‌روی کردید. شما از مسیر خارج شدید، همانطور که گاهی اوقات این کار را می‌کنید.»

دوباره، به او پرخاش کردم.

دوباره، او کوتاه نیامد.

او گفت: «دست از حواس‌پرتی با چیزهای دیگر بردار. تیمت به تو نیاز دارد. این تیم را درست کن. تو داری ناامیدی‌هایت را سر تیمت خالی می‌کنی، و این تمام ماجرا نیست.»

«وظیفه تو این است که بفهمی و بازیکنانت را در موقعیتی قرار دهی که موفق شوند و به آنها کمک کنی. ناامیدی تو به آنها کمکی نمی‌کند، و تو باید این را بپذیری. می‌دانم که تو بازیکنانت را تقریباً تا حدی دوست داری که آنها نمی‌فهمند. تو آنها را تقریباً تا سر حد یک گناه دوست داری. تا حدی که خسته شده‌اند. و به همین دلیل است که تو ناامید هستی.»

به او گفتم که حرفش را شنیده‌ام. از او به خاطر صداقت بی‌رحمانه‌اش تشکر کردم.
اما همچنین به او اطمینان دادم که ما به اندازه کافی خوب نیستیم که به مسابقات NCAA راه پیدا کنیم.
گفتم: «ما حتی به مرحله نهایی هم نمی‌رسیم.»
او گفت: «این مزخرفه. تو چند قدم تا بردن اون دو بازی اول در مائویی فاصله داشتی. به بچه‌های خودت کمک کن. آیا اونا شکننده‌ان؟ مطمئناً. پس اونا به تو نیاز دارن که بهشون کمک کنی. یه نفس عمیق بکش. اونا هم مثل تو واکنش نشون می‌دن. وقتشه که با اعمال، کلمات و زبان بدنت رهبری کنی. اونا رو راهنمایی کن اما «کنارشون بایست. تو به اندازه کافی خوب هستی که برنده بشی.»
بالاخره، با اسطوره نهایی دانشگاه کنتیکت، آقای جنو آریما، تماس گرفتم. او در حال کسب دوازدهمین عنوان قهرمانی ملی خود به عنوان مربی بسکتبال زنان مدرسه بود، نه سال پس از کسب یازدهمین عنوان قهرمانی‌اش. بنابراین سرش شلوغ بود. با این حال، وقت می‌گذاشت.
او چیزی نگفت که دیگران نگفته بودند. اما پیام را به روشی خاص رساند. با قدرت. با وقار.
او باعث شد واقعاً ببینم. غرورم بر من غلبه کرده بود، داشت بهتر می‌شد.
اعتراف کردم که حق با اوست. به او گفتم که دارم در یک مارپیچ می‌چرخم. به او گفتم که مطمئنم قرار است بازی را با امتیازی کمتر از ۵۰۰ به پایان برسانیم.
او گفت: «گوش کن، اگر تنها لذت و تنها بخش مربیگری که تو را هیجان‌زده می‌کند، بردن مسابقات قهرمانی ملی است، پس راهت را گم کرده‌ای رفیق! شادی چیزهایی که قبل از قهرمانی به عنوان مربی همیشه به آنها علاقه داشتی کجاست، مثل روابط با بازیکنانت، مثل کمک به مردم برای بهتر شدن. مثل اینکه تیمت را به بهترین شکل ممکن بسازی.»
«مربی باش رفیق. الان واقعاً باید رهبر باشی. این تیم به خوبی تیم سال گذشته نیست، پس می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواهی به خانه بروی؟ می‌خواهی بگذاری این ماجرا از هم بپاشد؟»

«مثلاً به لیام فکر کن. چه افتخاری دارد که مربی یک دانشجوی سال اولی باشی که اینقدر زحمتکش است و اینقدر به حرفه‌اش اهمیت می‌دهد.
«لحظه‌ای از آن مسیر را از دست نده.»

بعد از جنو، بعد از گفتگوی صمیمانه با تمام افراد مورد اعتمادم، حالم بهتر بود. دوباره آن لذت اولیه مربیگری را به دست آوردم؛ تمرکزم را روی تیم و بازیکنان گذاشتم. به بچه‌ها فکر می‌کردم، و فقط بچه‌ها، نه برد و باخت‌ها. و نه داوران. در مائویی اشتباه کردم. به آن اعتراف کردم. تصمیم گرفتم بهتر باشم.
تصمیم گرفتم که این فاجعه من را به مربی بهتری تبدیل کند.
به دن هرلی که در آینه دیدم گفتم: باید فروتن باشی.
خب. فروتن شده‌ای.
حالا برگرد.
در واقع از آن پرواز از هاوایی به خانه شروع شد. برخورد با مهماندار هواپیما. و بعد در هواپیما با لیام صحبت کردم. او در سی دقیقه بازی هیچ گلی نزده بود و هر نه شوتش را از دست داده بود، و من با او صادق بودم: «تیم به تو بیشتر نیاز دارد. هاسکیز به تو نیاز داشت تا بهتر از استفن کسل سال گذشته باشی، و استفن تازه در درفت NBA چهارم شده بود!» حرف سختی بود. اما من این را با فکر به لیام گفتم، و او حرفم را شنید و بعداً صادقانه از من تشکر کرد.
او گفت بسیاری از مربیان بعد از سه باخت در سه روز قهر می‌کردند و هیچ کاری با بازیکنانشان نداشتند. او گفت همین که من در آن لحظه تاریک برای مربیگری او وقت گذاشتم، برایش دنیا را معنا کرد. من از او به خاطر این حرف تشکر کردم. و به خاطر رأی اعتمادش. به او قول دادم که او بازیکن فوق‌العاده‌ای خواهد شد. و سپس قول دادم که همین رفتار مهربانانه‌تر و ملایم‌تر را با بقیه تیم نیز داشته باشم. به عنوان مثال، آیدان. گارد انتقالی ما از سنت مری. او فصل را با بازی ضعیف شروع کرد، نه کسی که به او نیاز داشتیم، و من در آن دوراهی پشیمانی و خوداندیشی و فروتنی متوجه شدم که به اندازه کافی به آن بچه حرف نمی‌زنم. من به اندازه کافی از او حمایت نمی‌کردم. متوجه شدم

که آن بچه بیچاره به کمک من نیاز دارد. اینکه فقط در طول بازی‌ها سرش داد نزنم کافی نبود. بنابراین من به عنوان یک مربی و دوست، رویکردی هدفمندتر نسبت به او در پیش گرفتم و او بلافاصله واکنش نشان داد.

او واقعاً شروع به مشارکت مثبت‌تری در تیم کرد.

امیدوار بودم، بقیه بازیکنان هم همینطور باشند.

فصل هفدهم

به آرامی از پله‌های سالن دانشگاه پایین رفتم، با چهره‌ای تهدیدآمیز.
تمام هزاران صندلی خالی بود و تنها صدا، صدای تمرین بازیکنانم بود، پرتاب‌هایی که با صدای بلند در ساختمان خالی طنین‌انداز می‌شد.
تاپ، تاپ، تاپ.
به‌علاوه، صدای جیرجیر کفش‌های کتانی‌شان.
بعد از ظهر ۲۳ ژانویه ۲۰۲۵ بود.
در حالی که عینک آفتابی پوشیده بودم، به آرامی و با نگاه خیره به آنها نزدیک شدم و به آنها گفتم که مراقب باشند.
به آنها گفتم: "از من دور بمانید. من یک هیولا هستم. من یک آدم وحشتناک هستم!"
همه آنها خندیدند. آنها گفتند که وحشتناک شدم. "تو وحشتناکی، مربی!"
فکر می‌کنم این تنش را شکست.
حالا اگر می‌توانستم راهی برای شکستن تنش با بقیه دنیا پیدا کنم.
این دو روز پس از پیروزی نزدیک ما مقابل باتلر بود. این پیروزی به سختی به دست آمده بود، چیزی که باید به آن افتخار کرد. ما پانزده امتیاز از حریف پیش افتاده بودیم، و بعد به سختی در وقت اضافه دوام آوردیم. اما هیچ‌کس به برد اهمیت نمی‌داد، هیچ‌کس در مورد برد صحبت نمی‌کرد. آنها داشتند در مورد من و یکی دیگر از لحظات پربازدید من صحبت می‌کردند.
در تمام طول بازی، آگاهانه و عمداً... کلمه‌اش چیست؟ سیمی. برای مثال، به سمت میز امتیازگیر دویدم و صورت آیدان را با هر دو دست گرفتم و تقریباً او را بوسیدم، در حالی که آماده می‌شد تا وارد زمین شود.
دست‌هایم را دیوانه‌وار تکان دادم و مشت‌هایم را محکم کوبیدم و جمعیت را به وجد آوردم.

این همان رپرتوار قدیمی بود، یک نمایش برجسته. بهترین‌های هرلی. با چند شماره جدید.

افسوس، من قانون خودم را در مورد فریاد زدن سر بازیکنان زیر پا گذاشتم. من سر جیلین استوارت خیلی خوب داد زدم به خاطر اینکه پاتریک مک‌کافری را روی یک پرتاب سه امتیازی باز گذاشته بود.

و سپس با یک داور درگیر شدم.

خیلی خوب درگیر شدم.

در شروع وقت استراحت، با بحث در مورد یک تصمیم، وارد زمین شدم.

داور رویش را برگرداند.

بی‌احترامی. وای خدای من، من چیزهایی دیدم.

بعضی از کسانی که در اینترنت لب‌خوانی می‌کردند فکر کردند که من سر داور داد زدم: «به من پشت نکن.»

بعضی دیگر فکر کردند که من داد زدم: «با من بدرفتاری نکن.»

راستش را بخواهید، می‌توانست هر کدام از این دو باشد.

هیچ‌کس در خواندن لب‌های من در جمله‌ی بعدی مشکلی نداشت: «من بهترین مربی این ورزش لعنتی هستم!» وای.

بعد از بازی به من اطلاع دادند که دوربین فاکس اسپورتس ۱ من را در حال گفتن آن کلمات دیده است. که من این توضیح فروتنانه را در پاسخ دادم: "خب، فعلاً این یک بیانیه واقعی است. تا زمانی که شخص دیگری همه چیز را ببرد، درست است؟"

درست است. بله.

می‌دانستم که این داستان ریشه دارد. مطمئناً، ظرف چند ساعت، کلمات من همه جا پخش شد. رسانه‌های اجتماعی، اسپورتس سنتر، نویسندگان ورزشی، پادکسترها، آنها من را به موضوع اول تبدیل می‌کردند.

جهان از من می‌خواست که خودم را بررسی کنم. جهان به من می‌گفت که نگاهی دقیق به آینه بیندازم.

مردم می‌گفتند: "این مرد باید تغییر کند. این مرد باید یک اسموتی فروتنی بنوشد، الان خیلی وحشتناک است."
من با مدیر برنامه سابقم، جردن بازانت، که اکنون مدیر اجرایی فاکس اسپورتس بود، تماس گرفتم. او حتی به تماس‌های من پاسخ نمی‌داد زیرا می‌دانست که من تماس می‌گیرم تا به او بگویم دوربین لعنتی را از من دور کند. صبح روز بعد از این طغیان، برجسته‌ترین گوینده ورزشی کشور در برنامه صبحگاهی ESPN خود، First Take، برخلاف نظر عموم موضع گرفت. استیون ای. اسمیت از آنچه گفته بودم و اینکه چه کسی بودم دفاع جانانه‌ای کرد.
«دن هرلی، تو یه کم زیادی بی‌عرضه‌ای. بعضی وقت‌ها خیلی هیولایی. تو... یه کم تظاهر می‌کنی، حداقلش اینه که و من عاشقشم. یه ذره هم بابتش عذرخواهی نکن. حق داری هرچی که هستی باشی. تو یه قهرمانی. تو بهترین بازیکن بسکتبال دانشگاهی هستی.» «می‌تونی هرچی می‌خوای به حرفش به داور نگاه کنی: «من بهترینم.» اما اول چی گفت؟ «به من پشت نکن»، چون اگه مایک شیشفسکی، مرحوم دین اسمیت، روی ویلیامز، یا همچین آدم‌هایی باشن، احتمالاً تو بهشون پشت نمی‌کنی. «لعنتی، این چیزیه که تو رو دن هرلی می‌کنه. برادر من، تو کار خودتو می‌کنی. تو در این حرفه بهترینی، عزیزم.»

میشه یه نگاهی به حک شدن این حرف روی سنگ قبرم بندازیم؟
البته، امیدوار بودم که این حرف آخر در این مورد باشه.
کمی بعد، در برنامه‌ی «روز بازی دانشگاه» شبکه‌ی ESPN، جی ویلیامز، بازیکن سابق تیم دوک آل-آمریکن و نفر دوم درفت NBA، از حق من برای گفتن حرفم دفاع کرد و ست گرینبرگ وارد بحث شد و اصالت من و علاقه‌ی بازیکنانم به من را تایید کرد و من را یک دارایی برای این ورزش اعلام کرد، اما چند تحلیلگر دیگر این حرف را قبول نداشتند.
جی بیلاس از وضعیت من در کنار زمین انتقاد کرد و گفت که فکر می‌کند ست دارد برای این کار بهانه می‌آورد.

من به جی احترام می‌گذارم. اما در زمانی که او این حرف را زد، حریفان ما ۴۳۲ پرتاب آزاد زده بودند... در حالی که ما ۳۳۰ پرتاب آزاد داشتیم.

در طول هشت بازی، حریفان بیگ ایست شصت و هفت پرتاب خطای بیشتر از ما انجام داده بودند؛ باتلر بیست و هشت پرتاب خطا گرفت، در مقایسه با چهارده پرتاب خطای ما در سالن خودمان. اشتباه برداشت نکنید، داوران بیگ ایست کار سختی دارند و آن را خیلی خوب انجام می‌دهند. دیدن آنها وقتی وارد زمین می‌شدم معمولاً به من آرامش می‌داد. اما حرکات بدون توپ ما برای موفقیت ما حیاتی بود و ما مدام و به زور از کنار توپ رد می‌شدیم، لعنتی. و هیچ اخطاری هم دریافت نمی‌کردیم.

همان داستان، هر بازی و این غیرقابل تحمل بود.

بله، ما قطعاً عادت بدی داشتیم که هنگام نفوذ دریبل خطا کنیم. نمی‌توانم انکار کنم که اشتباهات احمقانه‌ای مرتکب می‌شدیم. اما ما همچنین در تمام طول بازی متوقف می‌شدیم، هنگام تلاش برای فرار از سد حریفان، آسیب می‌دیدیم و این باید متوقف می‌شد. و اگر این اتفاق به این دلیل می‌افتاد که مردم از من خوششان نمی‌آمد، این یک مشکل حتی بزرگتر بود، نه فقط برای من، بلکه برای هر کسی که بسکتبال دانشگاهی را دوست داشت و من باید به آن رسیدگی می‌کردم.

سعی کردم بی‌سروصدا به آن رسیدگی کنم. بارها و بارها به داوران گفتم: "ببینید، هیچ برنامه‌ای وجود ندارد که به اندازه ما برنده شده باشد و اینگونه با آن رفتار شود."

و وقتی این را به داوران گفتم، آنها به من چه گفتند؟

آنها فقط به من نگاه کردند.

که مرا دیوانه کرد.

فکر می‌کنم جنون در طول آن بازی باتلر به اوج خود رسید. و اوج هیجان سپس ... اوج گرفت وقتی دیدم که داور از شانه‌هایش دور می‌شود.

یک بار دیگر، من خودم را بازیگر اصلی یک درام سورئال کرده بودم.

یک بار دیگر، چهره‌ی جذاب من در خانه بود.

معذرت می‌خواهم.

در آن زمان هیچ‌کس نمی‌دانست، اما دلایل پنهان دیگری برای عصبانیت شدید من از باتلر وجود داشت.

فقط تصمیم بد نبود، و فقط روی برگرداندن داور نبود. فقط میل طبیعی من به عصبانیت‌های ناگهانی و اغراق‌آمیز نبود.

آن بازی مقابل باتلر درست بعد از شکست ما مقابل کریتون اتفاق افتاد که روند بیست و هشت بازی خانگی ما را قطع کرد. علاوه بر این، ما با از دست دادن لیام به دلیل پیچ‌خوردگی شدید مچ پا برای مدت زمان نامشخصی دست و پنجه نرم می‌کردیم. رکورد ما در مجموع ۱۴–۵ بود، ۱۰–۲ از زمان مائویی، ۶–۲ در شرق بزرگ. بد نیست، اما قطعاً عالی هم نیست. ما فقط عالی نبودیم.

ما همان سطح از استعداد تهاجمی را نداشتیم. ما دفاع بی‌رحمی نداشتیم. ما در دردسر سختی بودیم و احساس کردم باید آن را بفهمم. بنابراین من با دقت به این آشفتگی اوایل فصل نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که بازیکنان ما... زیادی مهربان بودند.

یعنی، در زمین. بیرون از زمین، آنها آدم‌های دوست‌داشتنی‌ای بودند و همه به خاطر این موضوع آنها را دوست داشتند، و من از همه اینها خوشحال بودم. تماشا می‌کردم که در هتل‌ها و فرودگاه‌ها مورد هجوم قرار می‌گرفتند، تماشا می‌کردم که مردم وقتی بچه‌های ما از آنجا رد می‌شدند، قلبشان در چشمانشان حلقه می‌زد، و می‌توانستم بگویم که این گروه به طرز بسیار غیرمعمولی با هواداران ارتباط برقرار می‌کردند. بچه‌های فوق‌العاده‌ای. ما مجموعه‌ای از انسان‌های خوب را استخدام کردیم. شخصیت بالا، در همه زمینه‌ها. اما در طول بازی‌ها، من کمتر از آن شخصیت بالا می‌خواستم. با همه بچه‌های خوب نمی‌توانید چیزهای بزرگی ببرید. شما به آدم های سنگ دل نیاز دارید. به آنها گفتم: «کلید را بزنید. دیوانه شوید. بی‌رحم باشید.»

البته، لیام هرگز نیازی به گفتن نداشت. اگر چیزی بود، او خیلی شدید و خیلی درگیر بود، درست مثل مربی‌اش. اما حالا، با توجه به اینکه بدجنسی‌اش به دلیل مصدومیت کنار گذاشته شده بود، مهربانی بچه‌های دیگر عامل بزرگتری بود.

خلاصه: خوب مساوی است با نرمی. جایی در این مسیر، ما برتری سرسختانه خود را از دست داده بودیم، و این بخش مهمی از هویت ما بود. دفاع، ریباند، که از ویژگی‌های بارز

برنامه ما بودند، به شدت کاهش یافته بودند. و حریفان شروع به متوجه شدن و بهره‌برداری از آن کرده بودند. ما هاله‌ی شکست‌ناپذیری خود را از دست داده بودیم.

لوک و کیمانی به خوبی هر کسی در کشور در تدوین برنامه‌های دفاعی خوب هستند. مشکل روی کاغذ نبود. مشکل در اجرا بود. باید چیزی تغییر می‌کرد.

بنابراین تصمیم گرفتم به این بچه‌ها نشان دهم که چقدر کار زشت انجام می‌شود.

از زمان مائویی، من آرام‌تر شده بودم. تقریباً آرام. تقریباً بی‌حرکت. با همه خوب رفتار می‌کردم، هر جا که می‌رفتم شکر و رنگین‌کمان می‌پاشیدم. یک کارت هالمارک متحرک. لعنت به این، قبل از بازی باتلر تصمیم گرفتم. وقت آن است که دوباره اوضاع را درست کنم. این تیم به آتش رقابتی و شدت خشمگین من نیاز داشت.

من هیچ یک از این زمینه‌ها را با آدام فینکلشتاین، پادکستر، وقتی که در مورد کل فاجعه با من مصاحبه کرد، به اشتراک نگذاشتم. من آماده نبودم که آنقدر عمیق و با جزئیات صحبت کنم. من با او صادق بودم: گفتم رسانه‌ها سعی دارند من را حذف کنند، و من اصلاً اهمیتی نمی‌دادم، چون آنها بارها من را حذف کرده بودند، حسابش از دستم در رفته بود. اما من مقداری از متن اضافه شده را پنهان کردم.

به او گفتم تنها نگرانی واقعی من در مورد این لحظه‌ی جنجالی باتلر، مربوط به همکارانم بود.

تام ایزو از دانشگاه ایالتی میشیگان، بیل سلف از دانشگاه کانزاس، کلوین سمپسون از دانشگاه هیوستون، این افراد واقعاً بهترین بودند. و حالا باید با آنها روبرو می‌شدم، چون می‌دانستم که فکر می‌کنند من خودم را بهترین می‌دانم.

این درست نبود. اینها مکالماتی بودند که مشتاقشان بودم، عذرخواهی‌هایی که مصمم به انجامشان بودم. اگرچه وقتی انتظارشان را داشتم، کمی هم استفراغ کردم.

به آدام گفتم: «من تمام وجودم را در کارم می‌ریزم. طرفدارانم این را می‌دانند. یک جنبه‌ی تاریک هم وجود دارد... شما نمی‌توانید در جایی مثل دانشگاه کنتیکت، آدم نرم‌خویی باشید.

«اگر آنها من را به عنوان مربی دانشگاه دوست نداشته باشند، از پدرم متنفر می‌شوند.»

بازی بعدی خاویر بود. اواخر ژانویه.

خدایا، ما به شدت به یک برد نیاز داشتیم.
اگر فقط به این دلیل بود که همه آنجا باشند و دیگر در مورد من حرف نزنند.
ما کلی وقت صرف کردیم تا در اتاق فیلممان، همان اتاقی که بیست صندلی چرمی تیره در پنج ردیف چهارتایی داشت، نوار کاست خاویر را جدا کنیم. دسته صندلی، لوگوهای هاسکی یک غار واقعی مردانه، به جز کارهای جدی که آنجا انجام می‌شد.
یکی از دیوارها با کتیبه‌های نقاشی شده غول‌پیکر تزئین شده است.
مثل: "بزرگی از هیچ نتیجه‌ای نمی‌ترسد."
و: "مبارزه‌های شما به نقاط قوت شما تبدیل می‌شوند."
دیواری دیگر با نقل قولی از محمد علی نقاشی شده است. "مبارزه یا برنده می‌شود یا می‌بازد... پشت خطوط، در باشگاه، و در جاده، مدت‌ها قبل از اینکه زیر آن چراغ‌ها برقصم."
لوک از جلوی اتاق جلسات استعدادیابی را اداره می‌کرد. او سه سال به عنوان دستیار خاویر کار کرده بود، که او را به یک سخنران با دانش ویژه تبدیل کرده بود.
من در ردیف عقب، با کیمانی و تام نشسته بودم. چراغ‌ها خاموش بودند و لوک هایلایت‌های خاویر را پخش کرد. او اشاره کرد که آنها از نظر سرعت در سطح بالایی هستند و بیست و پنج امتیاز دارند. او از فضایل دیلین سواین، بازیکن سال دومی با قد شش فوت و هشت اینچ و یک گلزن عالی به سمت سبد، تمجید کرد. لوک همچنین به بازیکنی اشاره کرد که در دریبل زدن راحت نبود. مدافعان ما باید او را از شوت‌هایش دور کنند.
لوک درباره بهترین گلزن خاویر، زک فریمنتل، بازیکن سال آخر دبیرستان با قد ۱۹۲ سانتی‌متر، که واقعاً بچه سرسختی بود و با مصدومیت‌های زیادی دست و پنجه نرم کرده بود، صحبت کرد. لوک گفت: «از پرش او دفاع کنید، او را مجبور کنید که در دست غیرغالبش قرار بگیرد.»
من ناگهان گفتم: «او یک آدم بی‌عرضه است.»
منظورم این بود که این بالاترین تعریف و تمجید بود. احترام زیادی برای بی‌عرضه‌ها قائلم. می‌خواستم تیم ما بی‌عرضه‌تر باشد.

اعلام کردم: «اگر فریمنتل حس کند که شما ضعیف هستید، از این موقعیت سوءاستفاده می‌کند. ما باید حاضر باشیم که برای هر اینچ از زمین با او بجنگیم.»
مهم‌تر از همه، باید از درگیری با این بچه‌ها جلوگیری می‌کردیم. قرار بود در ساختمان آنها باشیم؛ جمعیت آنها می‌توانست خیلی بلند شود. اگر خاویر کمی شتاب می‌گرفت، اگر آنها فرار می‌کردند، آن مکان به لرزه در می‌آمد و اوضاع به سرعت به هم می‌ریخت.
فریاد زدم: «زود باشید، نصب کنید» و همه از اتاق فیلم بیرون دویدند. مرحله بعدی در آماده‌سازی بازی ما، یک گشت و گذار کوتاه بود. سپس برای یک تمرین طولانی به میدان می‌رفتیم.
با این حال، قبل از شروع تمرین، باید چند پرتاب نیمه زمین انجام می‌دادم. این یک روال یا آیین بود که چند سال قبل، در حالی که منتظر شروع تمرین بودم، شروع کردم. فقط دنبال کاری برای انجام دادن بودم، کاری که خودم را متمرکز و آماده کند.
در ابتدا به خودم گفتم که قبل از شروع تمرین، باید یک پرتاب نیمه زمین روی هر سبد انجام دهم.
بعد از اینکه در سال ۲۰۲۳ همه چیز را بردیم و بعد از اینکه دو قهرمانی متوالی را به عنوان هدف واحد خود تعیین کردیم، به خودم گفتم که قبل از شروع باید دو تا پشت سر هم در هر سبد بزنم.
بعد از اینکه در سال ۲۰۲۴ دوباره همه چیز را بردیم، قانونی گذاشتم که قبل از شروع باید سه تا بزنم.
بنابراین مجبور بودم خیلی زود به آنجا بروم. این کار ممکن است مدتی طول بکشد. و کلی تمرکز.
بازیکنان اغلب در همان نزدیکی بودند، حرکات کششی و گرم کردن خود را انجام می‌دادند در حالی که من این بمب‌ها را پرتاب می‌کردم. بنابراین دیوانگی من یک روش داشت.
می‌خواستم آنها تلاش من را ببینند، ببینند که با هر خطا چقدر ناامید می‌شوم.
می‌خواستم ببینند که مربی چقدر سخت با خودش رقابت می‌کند. بر سر هیچ.
چون چیزی به نام هیچ وجود ندارد.
فکر کردم این باعث شد آنها در چارچوب ذهنی درستی قرار بگیرند.

وقتی بالاخره شوت‌های نیمه زمینم را می‌زدم، همه ما تشویق می‌کردیم و بعد شروع به بازی می‌کردیم. در میدان مسابقه، مثل همیشه، برنامه‌ی ما کاملاً از پیش تعیین‌شده و بدون تغییر بود. شش دقیقه تیراندازی با دو نفر، چهار دقیقه تیراندازی گروهی، هشت دقیقه گرم کردن دفاعی، پنج دقیقه تمرین مهارتی، دوازده دقیقه تجزیه حمله، پانزده دقیقه اجرای نیمه زمین.

اگر همه در آمریکا برای شغل خود، هر شغلی که داشتند، با آن سازماندهی و عزمی که ورزشکاران سطح بالا به بازی خود می‌آورند، آماده می‌شدند، دنیا جای بسیار بهتری می‌شد. استادانی که در حرفه خود استاد می‌شوند.

منظره‌ای که هرگز از آن خسته نمی‌شوم.

خودم را وسط تمرین قرار دادم. می‌خواستم بچه‌ها انرژی و حضورم را حس کنند. من در بالای خط شروع ایستاده بودم، جایی که نمی‌توانستند از من دوری کنند. و حتی یک ثانیه هم تلف شدن را تحمل نمی‌کردم.

ما این طرز فکر را داریم که اگر تمرین‌ها آسان باشند، بازی‌ها سخت خواهند بود، اما اگر تمرین‌ها سخت باشند، بازی‌ها آسان‌تر خواهند بود.

همچنین می‌خواستم اخلاق این نوع تمرین را حس کنند. این همان چیزی است که اهمیت دادن به آن معنا می‌دهد. این همان چیزی است که به معنای آگاه و وظیفه‌شناس بودن است. سخت کار کردن، عمیقاً کندوکاو کردن.

الکس اغلب آن را یک ترن هوایی دو ساعته می‌نامید. کاملاً درست است. می‌دانستم منظورش چیست. اما اگر ترن هوایی‌های واقعی این‌طور بودند، دیزنی‌لند قبل از پایان ماه تعطیل می‌شد.

مثل همیشه، کلمات زیادی را سر بچه‌ها فریاد زدم. اما اگر یک کلمه بود که بیشتر از هر کلمه دیگری فریاد می‌زدم، این بود:

"وحشیانه!"

بارها و بارها آن را تکرار کردم.

منظورم این بود که آن اشتباه بی‌رحمانه بود!

این عمل بی‌رحمانه خواهد بود!

عالی بودن بی‌رحمانه است!
آن روز، قبل از خاویر، چندین بار مجبورشان کردم از پله‌ها بدوند.
در حالی که می‌دویدند، فحش‌های رکیک به آنها می‌دادم، سپس با آنها شوخی می‌کردم.
گفتم که ما هرگز مجبور نبودیم اینقدر سخت تلاش کنیم تا بچه‌های تیم‌های قهرمانی‌ام را آموزش دهیم.
فریاد زدم: "شما خیلی نرم هستید. آآآآآخ. خیلیییییییییی."
به آنها گفتم که شروع به داد زدن سر یکدیگر کنند و ناامیدی خود را از هم‌تیمی‌هایشان نشان دهند.
در همان لحظه، حسن سر تاریس رید جونیور فریاد زد که در جای اشتباهی قرار دارد.
من او را به خاطر این کار تحسین کردم. "بله! به جان هم بیفتید."
هم‌تیمی‌های حسن تشویق کردند.
فریاد زدم: "مسئولیت‌پذیری!" "بله."
در نقطه‌ای از میان این داد و بیدادها، شوخی‌ها و آموزش‌ها، فقط روی زمین دراز کشیدم.
باید به زندگی فکر می‌کردم. یا به یک بازی خاص و دعا می‌کردم.
خدای عزیز، لطفا بگذار این بچه‌ها بهتر بازی کنند. می‌خواستم بچه‌ها بدانند که من یک دکمه‌ی روشن و خاموش دارم. اینکه من یک روی مهربان‌تر دارم. همچنین، اینکه من از آنها دیوانه‌تر هستم.
در این روز، از بین تمام روزها، تاریس، بازیکن انتقالی شش فوت و ده ما از میشیگان، تصمیم گرفت وقتی داشتم با فریاد دستور می‌دادم، از من روی برگرداند. آیا او از درگیری من با داور در بازی باتلر چیزی یاد نگرفته بود؟
داد زدم: "هی تاریس. آیا دوست دارم با افرادی که پشتشان به من است صحبت کنم؟"
او به سرعت چرخید. "نه آقا."
به هم‌تیمی‌هایش نگاه کردم. "شما بچه‌ها باید تا الان فهمیده باشید که من دوست ندارم با افرادی که پشتشان به من است صحبت کنم."
من داغ بودم. اما خنده‌ی بلندی سر داد.
بعد دوباره به کارمان برگشتیم و بعد از آن سرحال‌تر به نظر می‌رسیدیم.

من از شانس‌هایمان در برابر خاویر احساس خیلی خوبی داشتم.

و سپس خاویر با یک پیروزی سخت و معمول در بیگ ایست، از مهلکه گریخت.
به لطف دفاع افتضاح و اجرای ضعیف حمله در ادامه، ما یک بازی خارج از خانه کنفرانس را باختیم، نوعی باخت که مانند دو باخت در یک بازی است زیرا بردهای خارج از خانه بسیار سخت به دست می‌آیند.
از نود دقیقه قبل از بازی تا بعد از پایان آن، دانشجویان حاضر در مرکز سینتاس، هذیان می‌گفتند و شعار می‌دادند: «لعنت به دن هارلی».
به من گفته شده که آنها در بارهای اطراف دانشگاه نیز همین شعار را سر می‌دادند.

جو سینتاس همیشه مثل یک هشت ضلعی UFC بود. که من عاشقش بودم. همیشه از آن فضای خون‌خواهی لذت می‌بردم. به آن احترام می‌گذاشتم. فکر می‌کنم ورزش به آن بیشتر نیاز دارد.
احساسات؟ هر چه بیشتر، بهتر نفرت؟ آن را بیاورید. هر وقت می‌بینم هواداران کاملاً به حالت وحشی می‌روند، می لرزم.
آن نوع شور، تندی، شور و شوق، من الان فرهنگ لغتم را باز کرده‌ام، این چیزی است که این میدان برای آن ساخته شده است.
همه چیز به کولوسئوم روم برمی‌گردد، و من همیشه تا حدی گلادیاتور خواهم بود.
سرگرم نشدید؟
در پادکستی با جک کری اشاره کردم که پس از حضور در برخی از مسابقات بوکس آرتورو گوتی، حسادت می‌کردم که هرگز قبل از بازی به من اعلام نشد: "مبارزه از جرسی سیتی!" بنابراین تمام شب در سینتاس کاملاً عادی و حتی سرگرم‌کننده می‌بود، اگر فقط نتیجه نهایی متفاوت بود.

اما حداقل دلیل آن کمبود تلاش نبود. درست قبل از شروع بازی، به بازیکنانم هشدار داده بودم که اگر در «حالت جنگجوی وحشی» حاضر نشوند، اجازه ورود به اتوبوس بعد از بازی را نخواهند داشت.

خب، آنها جنگجو بودند. و ما به هر حال باختیم.

می‌توانستم با این موضوع کنار بیایم. همیشه می‌توانم با این موضوع کنار بیایم.

باختن برای هر جنگجویی اتفاق می‌افتد.

چند هفته بعد، ما به مرکز بهداشت CHI در اوماها سفر کردیم، جایی که هرگز برای سلامت شخصی من خوب نبوده است. من به عنوان سرمربی دانشگاه کنتیکت، در آن ساختمان ۰-۴ بودم.

با اینکه در فصل ۲۰۲۳-۲۴، ۳۷-۳ برد کسب کردیم و در مسابقات NCAA با قدرت پیش رفتیم، اما همچنان در آن ساختمان با ما به خوبی رفتار می‌شد.

طبق عادتشان، کریتون تصمیم گرفت ببیند آیا می‌توانند کل تجربه بازدید از ساختمانشان را تا حد امکان ناخوشایند کنند. وقتی برای بازدید آمدیم، آنها بار دیگر میزبان "شب آبجوی دلار" بودند.

اوه، دوست دارم چند کلمه‌ای با تیم بازاریابی که این ایده را مطرح کرده بود، صحبت کنم.

شما یک نفر را از جرسی به شب آبجوی دلار دعوت می‌کنید، سپس اجازه می‌دهید هزاران نفر که به او خدمات اضافی می‌دهند، دو ساعت او را فحش دهند و انتظار دردسر ندارید؟

آیا اصلاً به جرسی رفته‌اید؟

من قبلاً با طرفداران آن ساختمان وارد بحث‌های داغ شده بودم. همین فصل قبل، مردم از روی نرده، درست در حریم هوایی من، خم می‌شدند. من احساس ترس نکردم. تا جایی که می‌توانستم تلاش کردم، سپس به راهم ادامه دادم.

اما ایمنی مهم است. و آن شب من احساس امنیت نمی‌کردم.